
شماره ۳۵۴۳
چهارشنبه ۱۳ دی ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان



صانعی:
رفتن ترابیان درست بود



علی نصیریان و نمایشنامه‌نویسی به توصیه جلال آل‌احمد

ماهی که با دیوانگی‌ام از دست رفت

بهترین غذاها برای کاهش چروک‌ها

گزارشی جالب از برخورد مردم با ادعای پایان جهان

ماجرای رساندن یک خبر هولناک

آینده عراق در کما

ساعتی خوش با تیزپروازان نیروی هوایی


انتشارات
کلاغ سپید



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

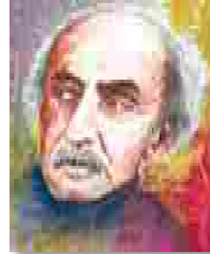
صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۴۳ - چهارشنبه ۱۳ دی ۱۳۹۱
۱۹ صفر ۱۴۳۴ ۲ ژانویه ۲۰۱۲

یاد و یادواره

اربعین حسینی

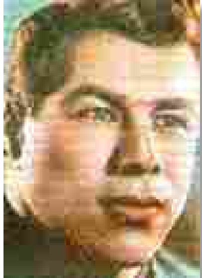
در ۲۰ صفر سال ۶۱ هجری قمری در اربعین سالار شهیدان حضرت امام حسین(ع) اهل بیت آن حضرت در حالی که از شام به سوی مدینه در حرکت بودند به دشت خونین کربلا رسیدند. این جماعت داغدیده خاندان عصمت به همراهی قبایل اهل کربلا در چهلمین روز شهادت امام در اطراف شهادتگاه این امام راستین گرد آمده و به عزاداری و نوحه سرایی پرداختند. در همین زمان جابربن عبدالله انصاری از صحابه حضرت محمد(ص) و اولین زایر تربت پاک امام حسین(ع) به زیارت آمده بود. بدین ترتیب با گذشت بیش از ۱۴ قرن عزاداری اربعین حسینی همچون بزرگداشت ایام ماه محرم الحرام در یادآوری خاطره قیام خونین کربلا در قلوب مسلمانان و آزادگان جهان زنده و جاوید است.

درگذشت نیما یوشیج



در ۱۶ دی ماه سال ۱۳۳۸ هجری شمسی علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج از شاعران نوپرداز معاصر و پدر شعر نو فارسی با زندگی وداع کرد. او در دهکده یوش مازندران بدنیا آمد. در تهران تحصیلاتش را ادامه داد و زبانهای فرانسه و عربی را آموخت. نیما به تشویق استادش نظام وفا سرودن شعر را آغاز کرد و سرانجام سبکی در شعر ایران پدید آورد که به شعر نو یا شعر نیمایی مشهور است. مبانی و اصول شعری نیما را از نوشته هایش می توان دریافت زیرا او در اغلب آثار منثورش به شرح آراء خود پرداخته است. از ویژگیهای شعر نیما بیان عینی شعر و به کارگیری وزن و قافیه به تناسب است. برای نیما وزن تابع زبان شعر است که از صورت طبیعی کلام و آهنگ گفتار سرچشمه می گیرد و در خدمت بیان عینی شعر درمی آید. از زیباترین آثار نیما یوشیج «قطعه شعر افسانه» را می توان نام برد

درگذشت جهان پهلوان تختی



در ۱۷ دی ماه سال ۱۳۴۶ هجری شمسی جهان پهلوان تختی قهرمان ورزش کشتی ایران به طرز مشکوکی درگذشت. تختی در خانواده ای تهیدست در تهران متولد شد. تختی در دوران قهرمانی خود با کسب ۹ مدال طلا و نقره جهانی و بازیهای المپیک جزو معدود ورزشکاران ایرانی است که بیشترین طلاهای عرصه های بین المللی را برای ایران به ارمغان آورده است اما هرگز فروتنی و تواضع خود را از دست نداد و همواره ساده زندگی کرد. جهان پهلوان تختی با فتح حماسی خود در بازیهای المپیک ملبورن در سال ۱۹۵۶ میلادی مدال طلا بر گردن آویخت.

قتل میرزا تقی خان امیرکبیر



در ۱۸ دی ماه سال ۱۲۳۰ هجری شمسی «میرزا تقی خان امیرکبیر» ملقّب به امیر نظام سیاستمدار و صدراعظم با تدبیر و میهن پرست دوره قاجار به دستور ناصرالدین شاه به قتل رسید. امیرکبیر از نوجوانی در دستگاه قائم مقام رشد و تربیت یافت و بعد جزو دبیران دستگاه وزارت شد. بعد از مرگ میرزا محمدخان زنگنه امور نظامی آذربایجان به عهده امیر گذاشته شد و به سبب کفایت و شایستگی که در اجرای امور از خود نشان داد با روی کار آمدن ناصرالدین شاه لقب امیرنظام گرفت و به صدارت منصوب شد. امیرکبیر از بزرگمردان تاریخ ایران زمین است که در مدت کوتاه صدارت خود منشأ خدمات ارزنده ای برای ایران بود به طوری که آثار این خدمات سالیان متمادی باقی بود. امیر در امور اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و نظامی اصلاحات زیربنایی انجام داد و در این موارد لیاقت و میهن پرستی خود را آشکار کرد. تأسیس دارالفنون به منظور آموزش جوانان مستعد ایرانی و انتشار روزنامه وقایع اتفاقیّه از جمله اقدامات مهم فرهنگی امیر به شمار می روند.

چاپ و انتشار نخستین اسکناس

در ۵ ژانویه سال ۱۶۹۱ میلادی بانک استکهلم نخستین اسکناس را چاپ و منتشر کرد. این اسکناس اولین پول کاغذی شمرده شده است. تاقبل از چاپ اسکناس در سوئد و سپس در سراسر اروپا مبادلات نقدی با سکه های چهارگوش و بزرگ انجام می گرفت. از این اسکناس هم اکنون چند نسخه موجود است و یکی از آنها در موزه بانک استکهلم نگهداری می شود. گفتنی است که واژه اسکناس از کلمه آسینیا مشتق شده است و آسینیا پولی کاغذی بوده که دولت وقت فرانسه در زمان انقلاب کبیر فرانسه به مثابه وثیقه ارضی چاپ می کرده است.

کسی که بخشش تو را بپذیرد به تو در بخشندگی کمک کرده است
●امام حسین(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

همیشه حق با مشتری است

اخیراً خبرگزاری‌ها خبری را منتشر کرده‌اند که فکر می کنم توجه کافی به آن می‌تواند رمز و راز موفقیت یک کشور در پیشرفت صنعتی در دنیای امروز را عیان کند:

...شرکت تویوتا اعلام کرده است که به علت نقصی که در سیستم شتاب و ترمز اتومبیل‌های تولیدی سال گذشته آن شرکت وجود داشته حاضر است یک میلیارد و صد میلیون دلار غرامت به صاحبان اتومبیل‌هایی که به هر شکل دچار خسارت ناشی از این نقص می‌شوند بپردازد، بخشی از این مبلغ را این شرکت در یک بانک به امانت گذاشته تا هر مالکی که به خاطر این نقص دچار خسارت شده، بتواند خسارت خود را دریافت کند. ضمناً فراخوانی صورت داده تا صدها هزار اتومبیل تولیدی این شرکت فراخوانده شده و به صورت رایگان سیستم جدید ترمز روی آن نصب شود. گرچه شاید میزان شکایات و یا خسارت‌های وارده در مجموع بسیار کمتر از رقم یک میلیارد و صد میلیون دلار باشد، اما این شرکت به خاطر آن که هیچ خسارتی متوجه مشتریانش نشود و رضایتمندی مشتری به خطر نیفتد با در نظر گرفتن همه احتمالات چنین سرمایه گزاری صورت داده است تا بتواند با جلب رضایت کامل مشتریان مقام اول تولید اتومبیل را که سال قبل جنرال موتور از آن خود کرده بود، دوباره به دست آورد...

این خبر به خوبی می‌تواند ما را با ساز و کار پیشرفت در عصر جدید آشنا کند. یعنی تلاش برای کسب سهم شایسته در بازار، ارتقاء کیفیت، تعادل قیمتی و بیش از همه تکریم ارباب رجوع و مصرف کننده و مشتری.

احترام به مشتری و مصرف کننده تنها در یک بازار رقابتی بدون رانت و انحصار به وجود می آید و این توجه به مصرف کننده و مشتری‌مداری است که رمز ماندگاری و موفقیت در دنیای صنعتی امروز است.

با نگاهی به تفاوت برخوردی که تولید کنندگان در دنیا با مشتریان و مردم دارند و نیز برخوردی که به عنوان مثال در ایران با مشتری می‌شود به خوبی می‌توان علت توسعه‌نیافتگی مناسب کشور ما، به خصوص در صنعت و تولید و صادرات را دریافت.

در سالهای اخیر شاهدیم که مشتریان، گلایه‌های فراوانی مثلاً از تولید کنندگان خودروی داخلی داشته‌اند. این که سر وقت به وعده‌هایشان عمل نمی کنند. اتومبیل‌های پیش‌فروش شده را در موعد مقرر تحویل نمی‌دهند. خدمات پس از فروش مناسبی ندارند. نسبت به ارتقاء کیفیت محصول و مشتری‌مداری احساس مسؤولیت کافی نمی کنند و همه اینها باعث می‌شود که هنوز با وجود سالها حمایت از صنعت خودرو رضایت مصرف کننده حاصل نیاید.

البته باید دانست که حمایت غیر منطقی و ایجاد شرایط انحصاری رانت گونه و عدم وجود رقابت آزاد و واقعی همیشه چنین مشکلاتی را به بار می آورد و اگر می‌خواهیم در سال «تولید ملی و حمایت از کار و سرمایه ایرانی» به بخش تولید و اشتغال کشور را بالا ببریم چاره‌ای نداریم جز آنکه به مردم و به مصرف کننده احترام بگذاریم. در این میان رمز موفقیت، مشتری‌مداری است. نه تنها در صنعت خودرو بلکه همه تولید کنندگان و صنعت گران کشور باید ضمن برخورداری از حمایت‌های دولتی و به خصوص بانکی و ضمن حفظ نظام تعرفه‌ای به منظور کمک به تولید ملی، به مشتری‌مداری و به خصوص خدمات پس از فروش با جدیت تام و تمام توجه کنند. در دنیای تولید یک اصل بیش از همه اهمیت دارد، و آن این است که همیشه حق با مشتری است.

اگر تویوتا بیش از ۱ میلیارد دلار سرمایه گزاری می کند تا رضایت مشتریان را به دست آورد به این دلیل است که نگاه به آینده دارد، و می‌داند که شرط بقا و حیات او رضایتمندی مشتریان است. فرهنگی که متأسفانه هنوز در میان ما ایرانی‌ها یعنی تولید کنندگان عزیز ما به خوبی مراعات نمی‌شود. اگر می‌خواهیم با به دست آوردن سهم مناسبی از تجارت جهانی به افزایش صادرات برسیم که در آن صورت هم درآمد بیشتری کسب می کنیم، هم ثروت بیشتری به دست می آوریم و هم فرصت‌های اشتغال بهتری را برای کشور و جوانان کشور به ارمغان می آوریم، رشد و ارتقاء کیفیت و سرمایه‌گزاری روی خدمات پس از فروش و احترام به مشتری و مشتری‌مداری باید اساس کار ما قرار گیرد و در حال حاضر که با واقعی‌تر شدن نرخ ارز مزیت نسبی بهتری برای تولید داخلی ایجاد شده است امید می‌رود که تولید کنندگان ما نیز به اصل مهم مشتری مداری بیش از گذشته توجه کنند که یکی از عوامل مهم موفقیت در دنیای صنعتی امروز است. ■

نامه های بدون واسطه

اربعین

اربعین شاه مظلومان، شهید کربلاست
روز ماتم، روز شیون، روز غم، روز عزاست
هجر زینب گشته پایان، آمده در کربلا
قد کمان، گریان و نالان، دخت زهرا، مرتضاست
هر کسی با اشک و آهش سوی قبری می‌دود
گوئیا امروز روز محشر کبری به پاست
حرف دل زینب بسی دارد برای درد دل
از اسارت، از مدینه، کوفه شامی که بلاست
پیرهن چاک اوفتاده بر مزار شاه دین
سوگوار و سینه‌سوزان، دل غمین از ماجراست
شیعیان بر سر زنید این روز، روز ماتم است
اربعین کشته گان دشت عشق و نینواست

سجاد قاضی ـ شهرضا

خداشناسی مدرن

مقدمه: واژه خدا یا خدای از ۲ کلمه خوت‌ای در فارسی باستان گرفته شده که معنی تحت‌اللفظی آن می‌شود آفریده نشده... و اشاره به صفت ازلی بودن ذات خداوند است. اگر چه مترجمین فارسی زبان قرآن این واژه را معادل کلمه الله قرار داده‌اند و فعلاً کلمه خدا مصطلح است، ولی به نظر می‌رسد واژه اهورا مناسب‌تر باشد چنان که گفته می‌شود کلمه زرتشت در اصل زردشتر بوده که در اثر مرور زمان به صورت فعلی در آمده و مصطلح شده است آن هم به دلیل مرکب آن حضرت که شتری زرد رنگ بوده. به هر حال بگذریم و به بحث اصلی بپردازیم.

اگر چه ذات پاک خداوند قادر به هر کاری از جمله فکر کردن است ولی نیازی به اندیشیدن ندارد زیرا فکر از خواص ماده است و زمان بر می‌باشد. در تعریف فکر فلاسفه گفته‌اند حرکت ذهن است از معلوم به مجهول ولی هیچ چیزی نیست که در علم خداوند موجود نباشد، مگر یک چیز و آن شریک می‌باشد فراموش نکنید آن ذات پاک هوشمند است یا به عبارتی هوش مطلق است.

مفسران معاصر به استناد سوره مبارکه نور در قرآن ذات اقدس الهی را در لطافت به نور تشبیه می کنند.

ولی از نور لطیف‌تر ذرات بنیادین و امواج الکترو مغناطیسی است که قابل رؤیت نیست و از آنها لطیف‌تر خود الکتریسیته موجود در اجسام فلزی است و لطیف‌تر از آن انرژی پتانسیل موجود در اشیایی است که بوسیله انسان یا ماشین در سطحی بالاتر از زمین قرار گرفته و هنوز به صورت انرژی جنبشی در نیامده است و موجود لطیف‌تر از آن که تاکنون شناخته شده انرژی تاریک است، لذا در تعریف این کلمه بر اساس آخرین دستاوردهای علمی جهان شاید بتوان گفت خداوند انرژی هوشمند پاک پایدار و مثبتی است که انسان و همه موجودات و کائنات واتمها را در بر گرفته و آنها را هدایت می کند. نه می‌خوابد و نه خسته می‌شود.

به کنه ذات او نمی‌شود پی برد ولی اثبات وجود او آسان است. کائنات هم که انرژی مرتعشند در واقع نوعی تجسم از انرژی غیر مرتعشی هستند که ما به آن لا حول و لا قوه الا بالله می‌گوئیم و بر طبق کتاب تفسیر نمونه (ج ۲۱ ص ۷۳۱) کائنات جزء ذات خداوند پاک یگانه و یکتا هستند و رابطه‌ی آن دو با یکدیگر مانند گلی است زیبا که از تنه ستبر یک درخت قوی روئیده و از آن تغذیه می‌کند ولی شکل و درخشش و تجلی آن دو متفاوت است. از نظر مولانا رابطه خدا و کائنات مانند رابطه جان و جسم است و از نظر فیزیک نوین خدای مورد نظر انسان شاید نوعی انرژی غیر مرتعش باشد که با ارتعاش دادن به بخشی از انرژی خود کائنات را به وجود می‌آورد و مجسم می‌کند.

حکیم ابوالقاسم فردوسی گفته است:

خدای بلندی و پستی تویی
ندانم چه ای هر چه هستی توئی

شناخت خدا مشکل ولی اثبات وجودش بسیار آسان است همان گونه که ما نمی‌توانیم باد را ببینیم ولی از حرکت شاخه درختان به وجود آن پی می‌بریم.

یا نمی‌توانیم الکتریسیته را ببینیم ولی با روشن شدن چراغ به وجود آن پی می‌بریم. از نظم عالم و گردش حساب شده و دقیق افلاک در حال انبساط به وجود پاک اقدس الهی، آن یکتای بی‌همتای همیشه پایدار پی می‌بریم و زبان به حمد و ستایش او می گشاییم.

خداوند، منبع و مبدأ تمام نورها و انرژی‌های جهان است و در علم فیزیک نوین نیز ثابت شده است که انرژی هرگز از بین نمی‌رود. آن ذات پاک هر روز به کاری مشغول است. می‌میراند و دوباره زنده می‌کند، کائنات خود نیز ارتعاش انرژی هستند و در صورتی که حرکت از اتم‌های تشکیل دهنده آنها گرفته شود محو و نابود می‌شوند.

جهت اطلاع بیشتر به کتاب عجایب‌القرآن اثر مؤلف مراجعه نمایید.

محمود زارع بیدکی پاییز ۱۳۹۱

کمی احتیاط کنید

مسأله تنظیم خانواده از جمله سیاست‌های خوبی بود که در دهه ۷۰ اعمال شد و جلوی سیل جمعیت را گرفت اما صحبت کردن از لزوم افزایش جمعیت با توجه به مشکلاتی که در حال حاضر برای نسل جوان وجود دارد باید بسیار بااحتیاط باشد. در حاضر حاضر تحریم‌ها از یک طرف، وجود خیل بیکاران از طرف دیگر، تعطیلی کارخانجات، مشکلات جوانان برای ازدواج و تشکیل خانواده، مسأله مسکن و مسایل اقتصادی همه و همه نشان می‌دهند که نمی‌شود درباره افزایش جمعیت عجله کرد. همین حال به بحران یأس در میان جوانها نگاه کنیم و دریابیم که آیا برای همین جوانها توانستیم کار ایجاد کنیم که بخواهیم به افزایش جمعیت بیندیشیم؟ اگر کشور چین سیاست تک فرزندی را دو دهه پیش در پیش نمی‌گرفت آیا الآن می‌توانست در مسیر توسعه گام بردارد؟

غلام قارنگ

استمداد برای تحصیل؟!

استمداد دختر ۲۱ ساله از مردم جهت تأمین هزینه ادامه تحصیل دانشگاهی در ستون نامه‌های بدون واسطه در مجله شماره ۳۵۳۸ بهانه‌ای شد تا این چند سطر را قلمی کنم.

ناخواسته به یاد اوائل انقلاب افتادم. وقتی در قانون اساسی آموزش در کلیه سطوح رایگان اعلام شد احساس کردم یکی از آرزوهای بزرگم برآورده گردید. چون با تصویب این قانون همه استعدادهای بالقوه کشور بدون استثناء از روستائی و شهری دسترسی به امکانات آموزشی داشتند اما در عمل چه شد؟ و جوانان بااستعداد ما چه می‌شوند؟

اگر بگوئیم جوانان ایرانی یکی از باهوشترین مردم جهان هستند گزاف نیست چون آن را در المپیادهای علمی عملاً ثابت کردند.

وقتی استعدادهائی به این زلالی در کشور وجود دارند که دختر جوان آن را برای ادامه تحصیل این گونه آبروی خود را هزینه می‌کند چرا دستگاهی برای شناسائی و ساماندهی آنها وجود ندارد تا جوان علاقه‌مند به تحصیل برای تأمین هزینه آموزش خود که بر اساس قانون اساسی حق مسلم هر فرد ایرانی است با این نحوه سوزناک استمداد نکند؟

مگر جز این است کشورهای پیشرفته دنیا مدیون خدمات همین جوانان خلاق جهان سوم هستند و به محض کشف استعدادی در هر گوشه از جهان بلافاصله با ترفندهای مختلف آنها را جذب می‌کنند؟

به کجا بر می‌خورد اگر ما در بودجه سالانه کشور مبلغی را برای حمایت این قبیل استعدادها که در گوشه و کنار مملکت وسیع ایران کم نیستند اختصاص دهیم تا بتوان از توان بالقوه آنها برای شکوفائی کشور بهره‌مند شد؟

اصغر کلانی ـ تهران

کمک به جوانی زمین خورده

جوانی هستم ۳۲ ساله. دارای مدرک لیسانس مدیریت صنعتی که پس از اتمام تحصیلات وارد کار پخش مواد غذایی شدم.

از آن جا که تجربه‌ای نداشتم دچار برشکستگی شدم و در حال حاضر نزدیک به ۵۰ میلیون تومان به بازار بدهکارم که هر دو ماه یک بار باید بیش از ۲ میلیون تومان پرداخت کنم.

وام مضاربه‌ای از یک تعاونی اعتبار گرفته‌ام که به علت عدم توانایی در بازپرداخت رقم آن دو برابر شده است و از همه بدتر دریافت پول بهره‌ای (نزول) است که امانم را بریده و در مجموع حجم بدهی‌هایم را به حدود ۵۰ میلیون تومان رسانده است.

مستأجر و متأهل هستم و به خاطر ورشکستگی در حال حاضر با یک وانت کار می‌کنم که هرگز جوابگوی مشکلاتم نیست.

آیا کسی هست که به یک هموطن زمین خورده کمک کند؟!

سید احسان. الف ـ کرج

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت فرا رسیدن اربعین سالار شهیدان و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** رضا کاشفی ـ تهران**

مطلب شما تحت عنوان «حسین هنوز مظلوم است» به دستم رسید. خودم لذت بردم، اما هر چه با خودم کلنجار رفتم چاپ آن را اصلاح ندیدم چون، گرچه بسیاری از موارد مطرح شده صحیح است اما باعث بدبینی نسبت به عزاداری‌ها می‌شود. حتماً شما هم قبول دارید که اکثریتی هم هستند که از سر اخلاص و اعتقاد کامل به پیشگاه عاشورا و کربلا ادای احترام می‌کنند. با این همه سعی می کنم بخش‌هایی از نامه شما را در فرصت آینده چاپ کنم. فعلاً برای ادای دین چند خط آخر نوشته را با هم می‌خوانیم:

حسین (ع) هنوز مظلوم است / چون وقتی محرم می‌آید / کل یوم عاشورا / یعنی... / ده روز و شب... / زاری و گریه / کل ارض کربلا / یعنی... / چند مسجد و چند تکیه / حسین (ع) هنوز مظلوم است / چون وقتی خورشید عصر عاشورا غروب کرد / گویی او هم می‌رود / تا سال بعد / تا یاد بعد...

*** علی حضوری ـ گنبد**

مطلب «مشکلات روستای اسلام آباد» را به بخش ترازو سپردم تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. برای شما خواننده خوب و فعال مجله آرزوی توفیق و سلامت دارم.

*** شیرزاد راوند ـ املش**

مطالب جدیدی از شما به دستم رسید. شعر طنزی را که فرستاده بودید، مطالعه کردم. در وزن و قافیه اشکالات کوچکی داشت که ان‌شاءالله در نوشته‌های بعدی برطرف خواهد شد. منتظر نوشته‌های بهتری از شما می‌مانم. موفق باشید.

*** محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

از شنیدن خبر ناراحتی دست شما متأسف شدم. امیدوارم که شما خواننده گرامی و همه خوانندگان خوب مجله همواره در سلامت باشید. مطالب جدیدی از شما به دستم رسید که در نوبت چاپ قرار گرفت. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید برای مردم مسأله‌ای مهمتر از کاهش تورم و بیکاری وجود ندارد. موفق باشید

*** منیژه ابراهیمی ـ ساری**

گلایه و انتقاد شما درست است. بخشی از این مشکل برمی‌گردد به ناتوانی نظام آموزشی ما در تربیت و آموزش صحیح نیروی کار و بخش دیگر هم برمی‌گردد به مشکلات موجود در بخش تولید کشور که موجب افزایش بیکاری و عدم اشتغال جوانان شده است. به هر حال بخشی از مقاله شما در نوبت چاپ قرار خواهد گرفت. موفق باشید.

اگر خواستار رشد و کمال معنوی باشی هدایت می‌شوی، و اگر طلب کنی می‌یابی
● حضرت مهدی (عج)

ایران و جهان

* چراغ سبز شورای نگهبان به طرح هیأت ۱۱ نفره برای انتخابات سال آینده
* دستور کاخ سفید برای جلوگیری از نفوذ ایران در آمریکای لاتین
* محمدباقر قالیباف: وحدت جز حول محور ولایت بزرگترین تفرقه است
* بیمه طلایی امسال به شخص بازنشسته و سال بعد به افراد تحت تکفل تعلق می گیرد
* محجوب: دستمزد سال آینده کارگران باید ۱۰۰ درصد افزایش یابد
* سفارت روسیه در تهران دریافت حق حجاب از سوی کارکنان زن روس را تکذیب کرد
* معاون فرهنگی سپاه: فتنه جدید از دریچه اقتصادی رقم می خورد
* احمدی‌نژاد: پیشرفت‌ها تا ۵ سال آینده ملت ایران را دست‌نیافتنی خواهد کرد
* طبق آمار و تحقیقات صورت گرفته، ارزش پول ملی نصف شده است
* قاچاق سوخت، پیامد ناگوار یارانه‌دهی است
* فریاد مردم عربستان، تاج و تخت آل خلیفه را در بحرین به لرزه درآورد
* کم‌فروشی به بازار مسکن سرایت کرد
* رادیو فردا: مردم شرکت می کنند، تحریم انتخابات امکانپذیر نیست
* مخالفان سوری برای روسیه شرط گذاشتند
* کفاشیان: در اولین مجمع فدراسیون از ریاست فدراسیون فوتبال استعفا می‌دهم
* بشار اسد شروط نماینده سازمان ملل را برای پایان درگیری در این کشور نپذیرفت
* صربستان: هرگز عضویت ناتو را نمی‌پذیریم
* هوگو چاوز رئیس جمهورر ونزوئلا: به تعهد و وفاداری نیروی مسلح انقلابی ایمان دارم
* ابراز نگرانی پزشکان از افزایش بیماری‌های خطرناک بر اثر آلودگی هوا
* تقسیم اراضی کشاورزی ممنوع می‌شود
* ایران: آمریکا با رویکردی سازنده به میز مذاکره برگردد
* نحوه قیمت گذاری طلا و سکه تغییر کرد
* نامه‌های سری «تاجر» به رئیس جمهوری وقت آمریکا افشا شد
* درگذشت قربانی تجاوز و تشدید تدابیر امنیتی در دهلی نو
* نقدینگی از مرز ۴۱۵ هزار میلیارد تومان عبور کرد
* فرزین: به رئیس جمهور آینده توصیه کرد پرداخت یارانه نقدی را ادامه دهد
* رئیس جمهور طی حکمی محمد شریف ملک‌زاده را به عنوان وزیر بهداشت معرفی و بدین ترتیب مرضیه وحید دستجردی تنها زن کابینه خود را برکنار کرد

رضا کیان



نام **جلال طالبانی** که به مام جلال (عمو جلال) شهرت دارد، بیش از پنجاه سال است که با مبارزات کردهای عراق و جامعه سیاسی این کشور گره خورده است. مام جلال ۷۹ ساله امروز در بیمارستانی در برلین آلمان برای زنده ماندن مبارزه می کند. گفته می شود نشانه‌هایی از بهبود وضعیت او دیده شده، اما امکان بازگشت او به صحنه سیاسی عراق و انجام وظایف به عنوان رئیس جمهوری با شک و تردید جدی روبرو است.

او اولین شخصیت کردی بود که در سال ۲۰۰۵ به رئیس جمهوری انتخاب شد. **آقای طالبانی** همزمان رهبر اتحادیه میهنی کردستان PUK است. در سال ۲۰۱۰ دوباره پست ریاست جمهوری عراق که بیشتر تشریفاتی است به او سپرده شد. او بیش از ۴۰ سال با دولت‌های مستقر در بغداد از جمله حکومت صدام جنگیده بود، اما هنگامی که زمان اجرای حکم اعدام صدام فرا رسید، او حاضر به تأیید این حکم نشد و گفت که اساسا با اعدام مخالف است. این تصمیم به بهبود وجهه او در میان گروهی از سنی های عراق کمک فراوانی کرد.

میانجی بانفوذ

او در سالهای ریاست جمهوری خود تلاش کرد رابطه عراق با کشورهای همسایه را توسعه دهد. همزمان رابطه شخصی خوبی با رهبران کشورهای منطقه داشت. آقای طالبانی بارها از مقامش برای حل اختلافات میان گروه‌های رقیب سیاسی عراق استفاده کرد. بارها بین فرق مذهبی عراق میانجیگری کرد و بسیاری او را یکی از عوامل اصلی یکپارچگی عراق تا به امروز می‌دانند .

و در اوایل دسامبر امسال به دنبال راهکاری بود تا بتواند از تنش بین **مسعود بارزانی** رهبر حکومت اقلیم کردستان و **نوری مالکی**، نخست وزیر عراق بکاهد. اختلافات بغداد بر سر قراردادهای نفتی حکومت اقلیم کردستان و مناطق مورد ادعای هر دو طرف، هزاران سرباز ارتش عراق و پیشمرگه را روبروی هم قرار داده، و هر حرکت اشتباه از طرفین می تواند منطقه را همچون یک انبار باروت به آتش بکشاند، که خاموش کردن آن ساده نخواهد بود.

آقای طالبانی با به عهده گرفتن نقش مهمتر در جامعه سیاسی عراق، محبوبیت خود را در کردستان تا حدی از دست داد. بسیاری او را متهم کردند که برای اتحاد عراق بیش از استقلال کردها تلاش می کند. چند سال پیش گروهی از اعضای اتحادیه میهنی به رهبری **نوشیروان مصطفی**، معاون سابق آقای طالبانی، از این حزب جدا شدند و حزب گوران (تغییر) را تشکیل دادند. آنها طالبانی را متهم کردند که حاضر نیست به اصلاحات در این حزب تن دهد.

در انتخابات سال ۲۰۰۹ پارلمان اقلیم کردستان، اتحادیه میهنی کرسی‌های کمتری نسبت به رقیب دیرینه‌اش حزب دمکرات کردستان به رهبری **مسعود بارزانی** به دست آورد. **گوران** توانست بسیاری از کرسی‌های سابق اتحادیه میهنی را به کنترل خود درآورد. از سال ۱۹۹۱ منطقه جنوب کردستان عراق تحت کنترل اتحادیه میهنی است و منتقدین این حزب اتحادیه میهنی را به فساد مالی و عدم شفافیت متهم می کنند. پس از بهار عربی در مناطق تحت کنترل اتحادیه میهنی اعتراضاتی علیه دو حزب حاکم به راه افتاد، که چند تن از شهروندان کرد در آن کشته شدند.

ورود به عرصه سیاست

آقای طالبانی در سن جوانی وارد عرصه سیاست در کردستان عراق شد. او در سال ۱۹۵۶ دانشجوی حقوق دانشگاه بغداد بود. او پس از تشکیل دادن اتحادیه دانشجویان کرد و به عهده گرفتن رهبری آن، مورد تعقیب قرار گرفت و مخفی شد. پس از سقوط **ملک فیصل دوم**، آخرین پادشاه عراق در جریان کودتای نظامیان به رهبری **عبدالکریم قاسم**، آقای طالبانی به دانشگاه بازگشت و پس از فارغ التحصیلی در سال ۱۹۵۹ به خدمت سربازی رفت.

طالبانی در سن ۱۸ سالگی عضو کمیته تصمیم گیری حزب دمکرات کردستان به رهبری ملا مصطفی بارزانی شد. هنگامی که در سال ۱۹۶۱ کردها علیه

دولت عراق شـوریدند، او فرماندهی چندین عملیات نظامـی را در جبهه‌های مختلف به عهده داشــت. در سال ۱۹۷۵ پس از **قرارداد الجزایر** بین ایران و عراق، و پایان یافتن حمایت محمد رضا پهلوی از کردها، قیام آنان برای مدتی متوقف شد. طالبانی از حزب دمکرات جدا شد و با متحد کردن چندین حزب کوچک، اتحادیه میهنی کردســتان را بنیان نهـاد. این اتحادیه در حال حاضر هزاران عضو مسلح دارد.

حـزب دمکـرات کردسـتان و اتحادیـه میهنی کردسـتان در حال حاضر دولت ائتلافی کردسـتان را در کنترل دارند و در برابر دولت مرکزی عراق برای افزایش بودجه اقلیم کرستان و حق قراردادهای نفتی متحد هسـتند. اما در سـال ۱۹۹۴ اتحادیه میهنی به رهبری طالبانی درگیر جنگی خونین با حزب دمکرات به رهبری **مسعود بارزانی** بود که هزاران تن از دو طرف در آن کشته شدند. جنگ داخلی کردهای عراق پس چهار سال با میانجیگری آمریکا و بریتانیا پایان یافت، اما بسـیاری از کردها از آن به جنگ برادر کشـی نام می‌برند و آن را لکه سـیاهی در تاریخ کردستان عراق قلمداد می‌کنند. آقای طالبانی همچنین رابطه خوبی با دولتمردان ایران دارد.

عراق در بحران سیاسـی به سر می‌برد. سنی‌ها به دولت شـیعه **نوری ملکی** اعتماد ندارند. هفته گذشته رافیه عیسـاوی، وزیر دارایی سـنی مذهب عراق شبه نظامیان شـیعه را به ربودن چند تن از محافظان خود متهم کرد. او از پارلمان خواسـت که جلسـه‌ای برای بررسـی موضوع رای عـدم اعتماد به **نـوری مالکی** برگزار کند. یک مقام امنیتی وزارت کشور عراق گفته اسـت که این افراد توسـط نیروهـای امنیتی در یک برنامه ضد تروریسـتی دستگیر شده‌اند. سال گذشته نیز **طارق هاشمی**، معاون سنی مذهب رئیس جمهوری عراق و محافظانش به عملیات تروریستی و خرابکاری متهم شدند. آقای هاشمی به کردستان عراق گریخت و بـرای مدتـی میهمان آقای طالبانی بود و سـپس به ترکیـه رفت. دادگاهی در عـراق او را دو بار به اعدام محکوم کرد.

آقـای طالبانی مخالفان زیادی در میان گروه‌های مختلف دارد، اما با توجه به نفوذ سیاسی و طبع شوخش مورد احترام بسـیاری از رهبران سیاسـی عراق بوده است. غیبت او در صحنه سیاسی عراق در این برهه از زمان ضایعه‌ای برای امنیت و ثبات عراق خواهد بود. اختـلاف گروهها با نوری مالکی، نخسـت‌وزیر عراق می‌تواند دوباره این کشـور را به جنگ داخلی بکشاند، جنگی که می‌تواند از درگیری‌های چند سـال گذشته بین شـیعیان و سـنی‌ها خونین‌تر باشد، چرا که امروز کردها از تسـلیحات و توان نظامی بالاتری نسـبت به گذشـته برخوردارنـد و دولت عـراق دیگر همچون دوران صدام از نیروی هوایی قوی برخوردار نیست.

غیبـت آقـای طالبانی همچنیـن ضایعه‌ای برای حزبی اسـت که او در سال ۱۹۷۵ بنیان نهاد. اختلاف میان سران اتحادیه میهنی عراق برای تعیین جانشین او ممکـن اسـت بسـیاری از اعضای ایـن حزب را به طرف حزب گوران سوق دهد. طبق آیین نامه داخلی اتحادیـه میهنـی، اگر دبیر کل حزب به هر دلیلی تا دو مـاه وظایفش را انجام ندهد، بایسـتی کنگره عمومی حـزب برای تعیین جانشـین او برگزار شـود و تا آن زمان قائم مقام او وظایف دبیر کلی را به عهده خواهد داشـت. همچنین بر اسـاس قانون اساسـی عراق اگر رئیس جمهوری قادر به ادامه وظایفش نباشد، یکی از معاونانش وظایف او را به عهده خواهد گرفت. و اگر او تا یک ماه نتواند به کار برگردد، بایستی پارلمان عراق رئیس‌جمهوری جدید را انتخاب کند.

مسـئله جانشینی آقای طالبانی نیز می‌تواند عراق را وارد مرحله جدیدی از بحران سیاسی کند. چرا که سـنی‌ها خواهان این پسـت هستند. اما کردها از سال ۲۰۰۵ این پسـت را در کنترل خود داشـتند و بعید به نظر می‌رسد که آن را به آسانی از دست بدهند.

طالبانی از نگاه سفیر سابق

پیتر گالبریث، سفیر سابق امریکا در کرواسی نیز در مقاله‌ای به بررسی عراق پس از مرگ طالبانی پرداخته اسـت. **گالبریث** که نویسـنده کتـاب «پایان عراق» درباره عراق نیز اسـت، در این مقاله خود می‌نویسـد که دوستی طولانی‌ای با رئیس جمهوری عراق دارد و او را از ۲۵ سال پیش می‌شناسد. وی طالبانی را «نخستین رئیس جمهور منتخب دموکراتیک برای کشـوری که هزاران سال مهد تمدن بوده است»، می‌داند.

بـه اعتقـاد وی طالبانی نـه تنها رمز وحدت عراق است بلکه تنها شخصیت نخبه سیاسی عراق محسوب می‌شود که مورد توافق همگان است، او به خوبی درک می‌کند که تفاوت بسـیاری میان یک شخصیت قومی کردی با رئیس جمهور کشـوری مثل عراق که باید از حقوق همه از جمله حقوق کردها در زیر سـایه قانون اساسـی عراق دفاع کند، وجود دارد. دلیل اصلی آن قدرت شـخصیت **جلال طالبانی** اسـت که توانسـته بـه صورت گسـترده‌ای در کاهـش اختلاف‌ها میان عراقی‌های سنی و شیعه و کرد نقش آفرینی کند و حتی میان دولت اقلیم کردسـتان با دولت فدرال مرکزی میانجیگری کرده و به توافقات در خور توجهی برسـد که به موجب آن نیروهای مسلح هر دو طرف از مناطق مورد منازعه از جمله کرکوک خارج شوند.

گالبریـث همچنین می‌نویسـد: تعاملات طالبانی در نوع خود اسـتثنایی اسـت. مثلا همیشـه خود از میهمانانش پذیرایی می‌کند و شـخصا برایشـان غذا می‌آورد. این خصلت‌ها در کنار زندگی سیاسی طولانی مبارزه‌اش با دیکتاتوری از او چهره‌ای استثنایی ساخته است. این خصوصیات باعث شده تا یافتن چهره‌ای به جای طالبانی بسیار سخت شود. کردها می‌خواهند در صورتی که بنا باشـد چهره‌ای به جای او انتخاب شود، فردی از میان خود آنها باشد. اما حقیقت این است که همچنان به تداوم ریاسـت جمهوری وی اعتقاد دارند چرا که او را مردی میهنی که مورد توافق همگان است، می‌دانند و در کنار بارزانی یکی از ستون‌های کردها در عراق به حساب می‌آورند.

امـا حقیقت دیگری نیز در این میان نهفته اسـت. منصب ریاسـت جمهوری و انتخاب جانشـینی برای طالبانی برای کردها از این زاویه چندان مهم نیسـت، آن چه برای آنها اهمیت دارد، انتخاب فردی به جای او اسـت که بتواند حقوق کردها را در مسـائل نفتی به رسـمیت بشناسد، بتواند همه پرسی بر سر کرکوک و دیگر مناطق مورد منازعه را برگزار کند و مقابل نوری مالکی که به اعتقاد کردها درصدد دور ساختن آنها از خواسته‌هایشان است، بایستد.

سـفیر سابق امریکا در کرواسـی همچنین درباره آینده کردها می‌نویسد، **جلال طالبانی** در کنار **مسعود بارزانی** دو چهره بارز در میان کردها محسوب می‌شود کـه دیدارهـای او بـا بارزانی عاملی بـرای نزدیکی دیدگاه‌های سیاسی کردها به یکدیگر می‌شد و باعث می‌شـد تا بسـیاری از بحران‌های سیاسی کردها حل و فصل شـوند. مثلا توافقات آنها سـبب شد تا حضور نیروهای پیشمرگه در کردستان جنبه قانونی و رسمی بـه خود بگیرد و این نیروها ضامن امنیت کردسـتان شـوند. علاوه بر آن شـکوفایی‌ای که کردستان عراق شـاهد آن است باعث شـده تا روابط اقتصادی بسیار نزدیکـی میـان کردها با ترکیه به وجود بیاید در حالی که اختلافات **نوری مالکی** با کردها از یک سو و ترکیه از سـوی دیگر سـبب شده است تا وزنه اربیل در برابر بغداد بیشتر شود تا آن جا که به جرات می‌توان گفت که دولت مرکزی هیچ نفوذی در اربیل ندارد.

بر اساس قانون اساسی عراق پارلمان این کشور در صورتی که ببیند این لوایح با قانون فدرال عراق تطابق نـدارد، می‌تواند مصوبات پارلمان منطقه کردسـتان را لغـو یـا تعدیل کند. اگـر چه تا کنون خیلی کم پیش آمده است که دولت مرکزی لوایح پارلمان کردستان را لغو کرده باشـد. البته این وضعیت تا زمانی برقرار بـوده که **جلال طالبانـی** رئیس جمهوری عراق بود در غیر این صورت معلوم نیست در صورت نبود طالبانی ایـن وضعیـت همچنان ادامه یابد. بـه ویژه که پیش بینی می‌شـود در غیبت او جایگاه کردها بیش از پیش تضعیف شود.

گالبریث در ادامه همچنین می‌نویسـد، در زمانی که عراق گرفتار جنگ طایفه‌ای بود طالبانی و بارزانی پناهگاه امنی برای مسیحیان و پیروان دیگر فرقه‌ها که از خشونت‌ها در عراق فرار می‌کردند، ایجاد کرده بودند. حتی قبل از آن که جلال طالبانی رئیس جمهوری عراق در سال ۲۰۰۵ شود، طالبانی تلاش می‌کرد که با شیوخ اهل تسـنن در تماس دائم باشـد تا از احساسات آنها نسبت به برخورد با دیگر اقوام جلوگیری کند.

اگر چه جلال طالبانی در حل بسیاری از پرونده‌های دیگر نیز ناکام مانده است اما همچنان یکی از قطب‌های مهم سیاسی عراق محسوب می‌شود که ریش سفیدی و نقش پدرانه او توانسـته اسـت بسیاری از مشکلات عراق را حل و فصل کند. از این رو نبود او ممکن است خلایی بزرگ ایجاد کند مگر این که چهره‌ای هم سنگ او یافت شود که بتواند نبود او را جبران کند. ■

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سَدّ صدور سند

قانونی که آمده بود تا تکلیف زمین‌ها و املاک بدون سند رسمی را معلوم کند و به مالکان سند رسمی بدهد، در عمل نتوانسته اوضاع را تغییر چندانی بدهد

یک سال قبل، مجلس شورای اسلامی قانونی تصویب کرد که نامش را «قانون تعیین تکلیف اراضی و ساختمانهای بدون سند مالکیت رسمی» گذارد. با این هدف که همانطور که در نام این قانون آمده، اراضی و زمینها و ساختمانهایی که سند مالکیت رسمی ندارند و تنها توسط قراردادهای غیررسمی مانند قولنامه مبادله می‌شوند، از این بلاتکلیفی خارج شوند و افرادی که واجد شرایط قانونی هستند صاحب سند رسمی شوند. مشکل هم از آنجا ناشی می‌شد که بسیاری از پرونده‌های قطور و سنگین در قوه قضاییه که سالها هم در راهروهای دادگستری بالا و پایین می‌روند، مربوط به املاکی هستند که بدون سند رسمی بارها و بارها فروخته شده و دست به دست گشته‌اند و دعاوی مربوط به آنها به دلیل نبودن سند مالکیت، هم سخت و پیچیده شده و هم طولانی و کشدار.

از سوی دیگر در کشوری که ده‌ها هزار متخصص نقشه‌برداری و وسایل پیشرفته نقشه‌برداری هوایی در اختیار دارد، شایسته نیست صدها هزار نفر درگیر معاملات ساختمانها و املاکی باشند که به دلیل نبودن سند رسمی دچار دعاوی حقوقی دنباله‌دار می‌شوند. آیین‌نامه اجرایی این قانون هم ۶ ماه قبل از سوی قوه قضاییه تهیه شد و برای اجرا ابلاغ گردید و به این ترتیب این طور خیال می‌شد و البته مسؤولان قوه قضاییه و مجلس شورای اسلامی هم تبلیغ فراوان رسانه‌ای کردند و انواع مصاحبه‌ها که با اجرای این قانون این مشکل طولانی مدت برطرف خواهد شد. اما امروز که مراحل اجرایی کار چند ماهی هست که آغاز شده، مراجعان و مالکان زمینها و ساختمان‌های بدون سند فهمیده‌اند که آن همه تبلیغ و مصاحبه ارتباطی به مشکل آنها نداشته و در متن قانون عبارتی آمده و این عبارت به



سال سهمگین یک نماینده

در شرایطی که بیش از ۵ ماه از زلزله آذربایجان می‌گذرد و هنوز نیمی از خانه‌های وعده داده شده ساخته نشده‌اند، هیأت دولت مجوز استخدام ۱۵۰۰ نفر در نهاد ریاست جمهوری را صادر می‌کند

سال ۱۳۹۱ برای یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی سالی سهمگین بود. سالی که در حوزه انتخابیه‌اش زمین لرزه‌ای بزرگ آمد و صدها کشته بر جای گذاشت و ویرانی‌ها و خرابی‌هایش در منطقه سابقه نداشت. سالی که در آن تنها چند هفته پس از وقوع زلزله، در یک حادثه رانندگی همسر و فرزندش جان باختند و غم بی‌خانمانی همشهریانش را با غم از دست دادن خانواده‌اش به هم آمیخت و سالی که ظاهراً سختی‌هایش برای او و همشهریان مصیبت‌زده‌اش پایان ندارد.

نماینده «ورزقان در آذربایجان شرقی» که شهرش این روزها با سرمای سختی هم مواجه شده، پنج ماه پس از وقوع زلزله با انبوهی از اندوه، حرف‌های تکان‌دهنده‌ای دارد: «صد و پنجاه روز از زلزله آذربایجان می‌گذرد و هنوز تعدادی از زلزله‌زدگان در سرمای زیر صفر در «چادرهای موقت» زندگی می‌کنند. وعده‌های دولت و بنیاد مسکن برای تحویل دو ماهه خانه‌ها به تمام زلزله‌زدگان عملی نشده و بسیاری از مردم در کانکس‌ها و خانه‌هایی زندگی می‌کنند که هر لحظه احتمال ریزش و خرابی آنها بر سر صاحبانش وجود دارد. با این حال مسؤولان دولتی بارها از رکورد شکنی در ساخت واحدهای مسکونی این منطقه سخن گفته‌اند. در حال حاضر با ورود فصل سرما، ساخت و ساز در منطقه زلزله‌زده کاملاً متوقف شده و از حدود ۹ هزار واحدی که در منطقه ارسباران، قول تحویلشان داده شده بود، تنها حدود نیمی از آن در شرف تحویل است و نیم دیگر تا تحویل و تکمیل فاصله قابل توجهی دارند و راه زیادی تا بازسازی کامل مناطق زلزله باقی است. برخی از روستاها که از جاده اصلی فاصله دارند نیز در عمل از فهرست کمک‌رسانی کاملاً خارج شده‌اند و کمک‌ها تنها شامل کسانی است که نزدیک جاده قرار گرفته‌اند.

این نماینده این طور نتیجه می‌گیرد که در مدیریت مناطق زلزله‌زده سیاسی کاری بسیار وجود دارد و مسؤولان تنها می‌خواهند نظر برخی آقایان صاحب نفوذ کشور را جلب کنند. قرار بود «وامهای ۱ میلیون» تومانی در اختیار اهالی این مناطق قرار بگیرد که بودجه‌اش تا استانداری آمد ولی به طور کاملاً سلیقه‌ای میان مردم تقسیم شد. تنها از یازده استان کشور برای این زلزله کمک گرفته شد در حالی که ایران ۳۱ استان دارد و می‌توانست سطح این کمک‌ها تا ۳ برابر افزایش یابد... از حرفهای نماینده ورزقان چند ساعتی نمی‌گذشت که هیأت وزیران



پنجاه روز پنجاه درصدی

لبنان هم یک گام ۵۰ روزه ۵۰ درصدی در رقابت با صنعت گردشگری ایران برداشته است

وزارت گردشگری کشور لبنان با راه‌اندازی یک نهضت ۵۰ روزه، تصمیم گرفته است در روزهای تعطیلات پس از سال نوی میلادی که سفرها در جهان افزایش می‌یابد، به مدت ۷ هفته، قیمت خدمات برای گردشگران خارجی را که به لبنان می‌آیند، ۵۰ درصد کاهش دهد و به این ترتیب در طول ۵۰ روز نخست سال نوی میلادی قیمت هتل‌ها، بلیت هواپیماها و بهای مراکز خرید این کشور ۵۰ درصد پایین خواهد آمد و پیش‌بینی می‌شود این تخفیف ۵۰ روزه ۵۰ درصدی، صدها هزار گردشگر را راهی لبنان کند و میلیونها دلار درآمد برای این کشور به همراه آورد. سؤالی که برای ایرانیان ایجاد می‌شود، این است که آیا در ایران هم اگر بخواهد چنین نهضتی راه انداخته شود و صنعت گردشگری ایران، در این روزهای تحریم اقتصادی، حرکتی کند، آیا هیچ مرکز، نهاد یا سازمان دولتی



گونه‌ای تفسیر شده که در عمل، بسیاری از مالکان و متصرفان زمین‌ها و املاک فاقد سند، نمی‌توانند از مزایای این قانون بهره‌مند باشند. چرا که در حال حاضر تنها برای املاکی که «سابقه ثبتی» داشته‌اند سند صادر می‌گردد و این به آن معنی است که برای همه یا قسمتی از ملک، قبلاً از طرف مالک رسمی درخواست ثبت شده باشد در حالی که بسیاری از این املاک بدون سند، سابقه ثبتی هم ندارند. در هر حال اگر کسانی هستند که املاکی بدون سند در اختیار دارند بد نیست به سایت اینترنتی سازمان ثبت اسناد سری بزنند و اگر شرایط قانونی را داشتند از مزایای صدور سند رسمی بهره‌مند شوند ولی آنچه در حال روی دادن است این که باز هم با وجود این قانون و آیین‌نامه‌اش، بسیاری املاک که سند رسمی و سابقه ثبتی ندارند، در کشور باقی خواهند ماند، بارها مورد معامله قرار خواهند گرفت و صدها و هزاران پرونده قضایی درباره آنها بر روی میز قضات دادگاه‌ها انباشته خواهند شد. ■

در جلسه‌ای و بر اساس تصویب نامه‌ای، در حالی که ورزقانی‌ها در سرمای زمستان، چنان اوضاعی دارند، تصویب کرد که ۱۵۰۰ نفر در نهاد ریاست جمهوری، توسط نماینده ویژه رئیس جمهور، استخدام شوند. آن هم در شرایطی که حدود ۵ ماه از عمر دولت باقی مانده و دولت بعدی به احتمال فراوان قصد دارد که در نهاد ریاست جمهوری تغییراتی ایجاد کند و از کسانی استفاده کند که با سلیقه و نظر آن دولت، هماهنگ باشند. عجیب‌تر این که در یکی از بندهای این تصویب‌نامه آمده است: «پستهای سازمانی حوزه دفتر رئیس جمهور و معاون اول و دفتر هیأت دولت و معاونت توسعه رئیس جمهور پست‌های حاکمیتی هستند و از تاریخ این تصویب‌نامه، بدون نیاز به آزمون و بدون نیاز به هیچ شرط و بدون نیاز به پیشنهاد یا تصویب هیچ مرجع و مقامی، کارکنان قراردادی آن به پیمانی و کارکنان پیمانی آن به رسمی تبدیل وضع خواهند شد.!»

باید امیدوار بود که این اصرار به نوشتن واژه‌های «بدون هیچ شرط، بدون آزمون و بدون تصویب هیچ مرجع و مقام» در نهایت به سود ایران و ایرانیان باشد! ■

یا غیر دولتی وجود دارد که بتواند چنین حرکتی را راهبری و مدیریت و اجرا کند؟ به نظر می‌رسد، قدرت رقابت کشورمان در این حوزه با دیگر رقیبان منطقه‌ای چنان کم شده که حتی اگر فعالان حوزه گردشگری بخواهند وارد چنین رقابتی با دیگران شوند و آماده باشند گردشگران را مشمول تخفیف‌های جدی کنند وسیله‌ای برای یکپارچگی و مدیریت این حرکت و اطلاع رسانی آن به گردشگران وجود ندارد. هرچند وزارت فرهنگ و ارشاد و سازمان جهانگردی و میراث فرهنگی ساختمان‌ها و کارمندان بسیاری دارند و به این بزرگی و تعداد می‌بالند! ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

پاسخ به دوست و منفی در منفی در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

دوست دانشمند و خوش لهجه‌ام **مرتضی عابدیان** از ابهر تلفنی فرمود: «چندی پیش در یکی از روزنامه‌ها گزارشی نوشته بودند در این باره که بگوییم مرسی یا بگوییم خیلی ممنون، متشکرم، و.... در این گزارش، «مرسی» برنده شد و بیشتر مردم گفته بودند: مرسی! فردایش در برنامه کودکان، پس از کارتون پلنگ صورتی و تام و جری، مجری گفت: بچه‌ها نگین مرسی چون این کلمه فرانسویه و شما باید فارسی شو بگین که میشه متشکرم... «لطفن کمی قلم بفرسایید زیرا این نیز نوعی یک بام و دو هواست». پاسخ به مرتضا جان: مرسی کلمه‌ای فرانسوی نیست اما از فرانسه به ایران آمده و بیش از صد سال است ساکن زبان فارسی شده. به نظر شما اگر صد سال پیش یک نفر از فرانسه به ایران آمده باشد، نسل او که از فرزند و نوه امروز به نبیره و ندیده رسیده است، و در این مدت اصلن هم فرانسوی حرف نزده‌اند و به فرانسه که هیچ، به قطر و ابوظبی هم نرفته‌اند، آیا باز فرانسوی هستند؟ چرا راه دور برویم؟ همین حالا چند میلیون نفر داریم که پدر و مادران آنها بیست سی سال پیش از شهرستان‌های دور و نزدیک به تهران کوچیده‌اند. اگر از بچه‌های آنها بپرسید کجایی هستی، آیا نمی گویند تهرانی هستیم؟ کلمه هم همین طور است. وقتی که از جایی دیگر آمد، پس از مدتی بومی می‌شود. امروز دیگر «مرسی» کاملن ایرانی است. فرانسوی‌ها می گویند مغسی ما می گوییم مرسی. اینها با هم خیلی فرق دارند. بارها در حوزه شنیده‌ام که به طنز می گویند مرسی کُمُ‌الله! خب این کجایش فرانسوی است؟ و هزاران کلمه جدید دیگر که خیلی زود فارسی شدند. مثال: «به تی‌شرت فری‌سایز خریدم که فیت خودمه. بینم؟ فِلَشت چن گیگه؟ هنس (هندز) فریِ منو پیچوندن.» این کلمه‌ها فارسی شده‌اند و لاریب فیه یعنی هیچ گمانی در آن نیست. همچنین است خیلی ممنون و متشکرم که فارسی هستند نه عربی. ختم کلام این است که همان طور که مصدق دلیر فرمود: هر جا که مردم هست، مجلس آنجاست، زبانشناس دلیر هم عرض می کند: آنچه که مردم می گویند، دستور زبان فارسی ست.

منفی در منفی یعنی مثبت

این تیتر به بحثی اشاره می کند که در زبانشناسی هست. آن را با زبان ساده توضیح می‌دهم: وقتی که دو فعل منفی پشت سر هم بیایند و عضو یک جمله باشند، فعل اصلی را مثبت می کنند. مثال از جناب حافظِ شگفت‌انگیز:

«روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست // منّت خاک درت بر بصری نیست که نیست» نیست که نیست در این غزل یعنی هست که هست. حافظ باسواد بوده و این قانون زبانشناسی را بلد بوده به همین علت است که در نثر معاصر زیاد می بینم که منفی در منفی را غلط می نویسند. مثال: «خیلی دنبالت گشتم. نه در خیابان نه در کوچه نه در پارک نبودی.» معنی این عبارت این می‌شود: نه در خیابان نبودی نه در کوچه نبودی نه در پارک نبودی یعنی بودی! اما منظور نویسنده این بوده که در خیابان و کوچه و پارک نبودی. مثل آن شعر قدیمی که می گوید: «دیشب اومدم خونه‌تون نبودی // راستشو بگو کجا رفته بودی؟ به خدا رفته بودم سقاخونه دعا کنم // شمعی که نذر کرده بودم، واسه تو ادا کنم!» این یکی در کوچه و خیابان و خانه نبوده و در سقاخانه بوده اما اولی در خیابان و کوچه و پارک نبوده و خودش را جایی گم و گور کرده بوده. نویسنده می‌خواسته این را بگوید ولی به دلیل ندانستن قواعد زبان فارسی، کاملن برعکس گفته است.

این منفی در منفی در زبان فارسی و زبان‌های دیگر زیاد به کار می‌رود. مثال: آذری بسی نازنین گوشی دستش است و طرفش از آن سوی سیم چیزهایی می گوید. این یکی هی پشت سر هم می گوید: هَ هَ هَ هَ... یوخ بابا! یعنی آره. آره. آره. آره... نه بابا! اینجا «آره» ها یعنی چیزی که می گویی، طبیعی است و اشکالی ندارد و خودم هم از آنها خبر دارم. آن «یوخ بابا» هم یعنی آخرین چیزی که گفتی، عجیب بود و از آن خبر نداشتم. می‌بینید که یک «هَ و یوخ بابا» کلی معنی و مفهوم در خودش پنهان کرده است.

مثالی دیگر: یکی می‌رود سر شیشه عسل و تَقّش را درمی آورد. صاحبش می گوید: چرا خوردی؟ یارو می گوید: نگفته بودی همه شو نخور! اینجا این دو فعل منفی چنین معنایی دارد: گفتی همه‌شو بخور. چرا؟ زیرا همین قدر که نگفته است نخور، یعنی گفته است بخور! مثال دیگر: چیزی در یخچال اداره گذاشته‌اید تا بعد نوش جان کنید. یکی می‌رود و زودتر شما آن را نوش جان می کند و وقتی که دستش رو می‌شود، می گوید: «نه که دیشب شام نخورده بودم....» اینجا «نه که» بیان علت است. یعنی دارد می گوید چون دیشب شام نخوردم و گرسنه بودم، به چاشت شما پاتک زدم. مثال قبل از آخر: اولی به دومی می گوید: «دارم میام پیشت. داری صد تومن بهم بدی؟ دومی می گوید: حالا که دارم میرم جلسه. بیا ایشالا باشم به کاریش می کنم.» ایشالا همان إن شاءالله است یعنی اگر خدا بخواهد. که در چنین جمله‌هایی معمولاً به این معنی به کار می‌رود: نه! قرض نمی‌دهم. نیا چون نیستم. چنین عباراتی در زبانشناسی نوعی «فرافکنی» محسوب می‌شود زیرا گوینده «ایشالا» به طور ضمنی بهانه می‌آورد و می گوید من خواستم کمکت کنم. خدا نخواست. مثال آخر: دَخو (دهخدا) در «چرند و پرند»ش می گوید: مگر نگفتم خربزه و عسل نخور با هم نمی‌سازند؟ گفت: فعلن که با هم ساخته‌اند (دست به یکی کرده‌اند) و دارند پدرم را درمی‌آورند. اینجا فعل‌های منفیِ «نگفتم» و «نخور» در مفهوم تأکید به کار رفته و دارد می گوید: من که گفته بودم نخور.

ادامه دارد

بدترین مصیبت، جهل است. • حضرت علی(ع)

گزارش: عباس آذرخش
عکس: محمد ذبیحیان

ساعتی خوش با
تیزپروازان نیروی هوایی

هوا و نبردهای هوایی، جنگ جنگنده‌ها، پرواز هواپیماهای شکاری، رژه هوایی و... همه و همه جذاب و هیجان‌انگیزند و خلبانان به همین اعتبار، دارای شأن و جایگاهی خاص به خود در میان صاحبان سایر حرف و مشاغل در هر کشوری به حساب می‌آیند. اما خلبانان نیروی هوایی و تیزپروازان این نیرو در طول انقلاب نقش برجسته دیگری نیز داشته‌اند. همچنان که نیروی هوایی در پیروزی انقلاب نقش برجسته‌ای داشته است. این عزیزان در طول دوران جنگ نیز حماسه‌های ماندگاری ایجاد کردند. بخصوص پس از آغاز حمله دشمن بعثی به ایران اسلامی. پرواز ۱۴۰ فروند جنگنده ایرانی و حمله به خاک عراق نقطه عطفی در تاریخ جنگهای خاورمیانه به حساب می‌آید. به همین خاطر به دعوت مجله اطلاعات هفتگی، جمعی از خلبانان و عزیزان نیروی هوایی جمهوری اسلامی ایران، نزدیکی‌های ظهر روز چهارشنبه ۲۲ آذرماه به موسسه اطلاعات آمدند. خلبانان پیشکسوت و عزیز قهرمان در گروه‌های دو یا سه نفره به تدریج به موسسه آمده و در پاویون تشریفات موسسه مورد استقبال قرار گرفتند. در مراسم استقبال از این عزیزان، سردبیر مجله به همراه آقایان مهندس حبیبی‌مهر، مدیریت بازرگانی و امور فنی، علیرضا خانی سردبیر روزنامه اطلاعات، رجبی، مدیر ساختمانی و محمدیان مدیر تشریفات موسسه حضور داشتند. در هیئت نیروی هوایی، جدای سرهنگ خلبان دکتر حبیبی، (مدیر روابط عمومی نیروی هوایی)، چند امیر سرتیپ خلبان و خلبانان پیشکسوت آزاده و قهرمانان حماسه‌های الامیه و H۳ نیز حضور داشتند.

با آرزوی موفقیت برای همه خلبانان قهرمان و تیزپرواز نیروی هوایی، گزارش خبرنگار مجله را از این مراسم تقدیم شما عزیزان می‌کنیم.

به دعوت مؤسسه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی شانزده تن از خلبانان پیشکسوت نیروی هوائی ارتش جمهوری اسلامی ایران از بخش‌های مختلف مؤسسه اطلاعات بازدید و در نشستی صمیمانه با مسئولان مؤسسه گوشه‌ای از خاطرات خود را از سالها حضور در عرصه دفاع مقدس بازگو کردند.

افرادی که در این بازدید شرکت داشتند عبارت بودند از:

۱ـ کاپیتان آزاده جعفر وارسته
۲ـ کاپیتان دکتر احمد مهرنیا
۳ـ کاپیتان ابراهیم کاکاوند
۴ـ کاپیتان علی طهوری
۵ـ کاپیتان سیداسماعیل موسوی
۶ـ کاپیتان حمید نجفی
۷ـ کاپیتان علی‌اکبر حسینی
۸ـ کاپیتان محمود کنگرلو
۹ـ کاپیتان فرج‌الله براتپور
۱۰ـ کاپیتان محمود ضرابی
۱۱ـ کاپیتان جهانگیر ابن یمین
۱۲ـ کاپیتان آزاده محمد صدیق قادری
۱۳ـ کاپیتان دکتر نیک‌بخش حبیبی
۱۴ـ کاپیتان ناصر رحیمی
۱۵ـ کاپیتان دکتر حسین خلیلی
۱۶ـ کاپیتان رضا رمضانی

اکثر آنان رأس موعد مقرر در محل مؤسسه اطلاعات حضور یافتند با چهره‌هائی خندان و سرشار از اراده و توانائی...

ابتدا در محل پاویون تشریفات به استقبالشان می‌شتابیم و لحظاتی با سلام و تعارف و احوالپرسی‌های مرسوم می‌گذرد. آقای علیرضا خانی سردبیر روزنامه اطلاعات هم به جمع ما می‌پیوندد و ضمن معرفی سابقه هشتاد و چند ساله روزنامه اطلاعات، به معرفی موسسه اطلاعات، نشریات مختلف آن و نیز فعالیت‌های مختلف فرهنگی موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ با کارکنان هزار نفره آن می‌پردازد.



پس از پایان سخنان وی حاضرین به راهنمائی رئیس تشریفات مؤسسه به بازدید از قسمت‌های مختلف مؤسسه پرداختند و با بازدید از چاپخانه‌ـ تحریریه، موزه و... در جریان چگونگی فعالیت‌های مطبوعاتی موسسه اطلاعات قرار گرفتند. نکته جالب توجه هنگام بازدید از بخش آرشیو مؤسسه بود که چگونگی سالها تلاش و شرکت در حماسه‌های مختلف دفاع مقدس را در غالب روزنامه‌های چاپ آن زمان یافتند و عکس و مطالب منتشر شده برایشان بسیار جالب توجه بود. آقای امیر قادری آزاده سرافراز می‌گوید:

پس از اسارت روزهای خود را گم کردم و اینک با دیدن آن سالها در روزنامه اطلاعات سالهای گمشده را پیدا می‌کنم.

سرانجام پس از دو ساعت بازدید که قسمت مهم آن در موزه مخصوص روزنامه اطلاعات گذشت (که مشاهده روند یک عمر فعالیت مطبوعاتی در قالب دستگاه‌های چاپ ارسال خبر و حتی دوچرخه‌ای که با آن کار توزیع روزنامه انجام می‌شد بسیار موردتوجه بازدیدکنندگان قرار گرفت). جهت صرف ناهار به سالن غدیر مؤسسه وارد شدیم که سرپرست محترم مؤسسه نیز به جمع عزیزان پیوست و به میهمانان به گرمی خوشامد گفته و با یکایک آنان احوالپرسی کرد.

پس از صرف نهار میهمانان با حضور در سالن کنفرانس مؤسسه در نشست صمیمی با سرپرست و مدیران مؤسسه حاضر شدند. در ابتدای این جلسه، حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی نماینده محترم ولی‌فقیه و سرپرست موسسه اطلاعات، ضمن خوشامدگویی به حاضران به بیان خاطره‌ای از عزیزان نیروی هوایی پرداخت. متن کامل سخنان سرپرست محترم مؤسسه را در ادامه می‌خوانید:



خاطره‌ای ماندگار از نیروی هوایی

بسم الله الرحمن الرحیم

قبل از هر چیز از حضور عزیزان در موسسه اطلاعات تشکر می کنم. آقایان به ما افتخار دادند و قدم سر چشم ما گذاشتند. از دوستان در مجله اطلاعات هفتگی هم ممنونم که زمینه چنین دیداری را با دوستان افتخار آفرین فراهم آوردند.

اما حال که در جمع شما هستیم اجازه دهید اشاره کنم که خوشبختانه پس از ورود حضرت امام به کشور شیرین ترین خاطره‌ای را که برایم ماندگار شد و هیچ گاه فراموش نمی کنم. تصادفاً مربوط می‌شود به یک خدمتگزاری به دوستان نیروی هوایی.... صبح روزی که من در مدرسه رفاه حضور داشتم چند نفر از دوستان همافر تشریف آوردند آنجا و به بنده مراجعه کردند و اظهار کردند که ما دیشب قراری گذاشتیم با آقای دکتر مفتح که امروز جمعی از پرسنل نیروی هوایی اینجا حضور پیدا کنیم. آرایش نظامی بگیریم و مراسم سلام و رژه برگزار کنیم منتهی الآن هیچ کس اینجا نیست تا زمینه این اقدام را فراهم کند.

چون روز قبل، امام (ره) دولت موقت را منصوب کرده و مرحوم دکتر بازرگان را به سمت نخست‌وزیر منصوب کرده و از مردم خواسته بودند که امروز با انجام راه‌پیمایی‌های گسترده به حمایت از دولت موقت بپردازند، همه مردم در خیابان‌ها در راهپیمایی حضور داشتند و دوروبر مدرسه رفاه هم حسابی خلوت بود و همه مسوولین انقلاب هم به امر امام برای شرکت در راهپیمایی رفته بودند. طبیعتاً دوستانی که می‌باید برنامه‌ریزی می کردند نبودند و دوستان معطل شده بودند.

من و مرحوم شهید رجایی آنجا بنا گذاشتیم که این نقیصه را جبران کنیم.

سالن مدرسه دخترانه علوی را که سالن بزرگ و مناسبی بود انتخاب کرده بودیم برای این که دوستان تشریف ببرند آنجا و لباس عوض کنند و دوستان تشریف بردند در سالن مدرسه و لباسهای خودشان را عوض کردند. یعنی لباسهای شخصی را درآوردند و لباس فرمی را که در ساک همراه خود آورده بودند پوشیدند و آرایش نظامی گرفتند و تمرین رژه کردند و با تمرین جزیی آمدند خیابان ایران. و قرار شد ملاقات با امام انجام شود. منتهی دوستان با آقای مفتح هماهنگ کرده بودند و ایشان هم در آن لحظه تشریف نداشتند. من سریع رفتم خدمت امام و گفتم که امروز چنین قراری بوده و برنامه‌ریزی هم قرار بود امروز انجام شود.



خدا رحمت کند، شهید مطهری را پیدا کردم و به ایشان گفتم که قرار بوده برنامه امروز انجام شود منتهی دوست رابط ما فعلاً نیستند اما دوستان آماده شده‌اند. یادم می‌آید که امام در آن روز تب داشتند. یعنی تمام روز تب داشتند خوب سن ایشان هم بالا بود. حدود ۲ درجه تب داشتند. معذلک خودشان را آماده کردند و جلوی پنجره ایستادند و آن حماسه باشکوه انجام شد که تاثیر بی‌نظیری گذاشت. دوستان بسیار مرتب ایستادند با آرایش نظامی کامل، سلام نظامی دادند و فریاد زدند: از طاغوت گسستیم، به الله پیوستیم... رژه‌ای منظم و محکم. بعد هم دوستان رفتند و خدمت امام رسیدند در همان اتاقی که امام بودند و پرچم را به امام دادند که ایشان هم امضا کردند و به سوالات امام پاسخ دادند و بعد هم با همان هیئت و با همان لباس به مردم پیوستند و در راهپیمایی آن روز حمایت خود را از دولت موقت اعلام کردند.

از چهره‌های درخشانی که من اسامی‌شان در خاطرم هست یکی امیر بازرگان بودند و یکی هم امیر نوروزی و... و امیر طاهری... آقای بازرگان از دوستان و یاران سرلشکر شهید بابایی بودند و هر سال هم عاشقانه در سالگرد شهادت آن عزیز مطلبی می‌فرستند که ما در روزنامه آن را چاپ می کنیم. خوشبختانه اخیراً هم رمانی را خودشان تنظیم کرده و ماجرای دوران انقلاب را تحت عنوان «دو قدم مانده به صبح» تنظیم کرده بودند که اخیراً انتشارات اطلاعات آن را چاپ کرده است و امروز این اثر را تقدیم شما می کنیم. اما به عنوان یادبود این دیدار اثر دیگری را هم تقدیم شما می کنیم که مربوط است به شرح زندگانی پدر مرحوم راشد. مرحوم راشد را احتمالاً می‌شناسید. قبل از انقلاب هر روز یک ساعت در رادیو برنامه داشت و درس اخلاق و معرفت می‌داد. خدا رحمت کند شهید مطهری را که اصرار داشت این برنامه در رادیو ادامه پیدا کند. ولی مسوول وقت صدا و سیما (قطب زده) برخورد ناخوشایندی کرد و گفت ایشان خط قرمز ما هستند و ما نمی‌پذیریم! چون برنامه مرحوم راشد تا هفته‌های آخر پخش می‌شد فکر می کردند که ایشان همکاری با رژیم را تا آخر ادامه داده، پس نباید برنامه‌اش پخش شود. در حالی که آن مرحوم چند ماه مانده به انقلاب اصلاً به رادیو نمی آمد و چون ناراحتی چشمی داشتند و بیمار هم بودند اصلاً قادر به فعالیت نبودند و این برنامه‌ها قبلاً ضبط شده بود و همان برنامه‌های ضبط شده پخش می‌شد ولی به هر حال با وجود این و با وجود تمام تلاش مرحوم شهید مطهری کج سلیقگی شد و ادامه نیافت. به هر حال این کتاب هم که شرح زندگی پدر ایشان مرحوم آخوند تربتی است با مقدمه بسیار خوب جناب آقای رفیع تقدیم شما می‌شود.

به هر حال بزرگترین و موثرترین خدمت در جریان پیروزی انقلاب را شما و دوستان شما انجام دادید. در حساسترین دوران انقلاب که جنگ تحمیلی بود تنها نیرویی که کمر دشمن را خرد کرد، شما بودید. دشمن باور نمی کرد که این نیرو هنوز در کشور وجود دارد و دارای قدرت است. آقای بشارت که در سفارت ما در عراق حضور داشت و در حقیقت در سفارتخانه اسیر بود، از حماسه آفرینی نیروی هوایی به زیبایی یاد می کرد. ایشان می گفت در آغاز حمله عراق، ما تلویزیونهای آنها را می دیدیم و عربده‌های آنها را می‌شنیدیم و خون جگر می خوردیم ولی روزی که هواپیماها آمدند و به صورت هماهنگ مناطق حساس عراق و بخصوص کاخ ریاست جمهوری عراق را بمباران کردند احساس غرور و آرامش کردیم...

به هر حال به اعتقاد ما نیروی هوایی از آگاه‌ترین و دانشمندترین نیروهای مسلح کشور بوده و هستند. کسانی هستند که با دانش بالایی پذیرش می‌شوند و سطح بالایی از معارف فنی و مهارتهای فنی را در سطح جهان آموزش می‌بینند، تسلط کامل بر زبان دارند و مطالعات بیشتری هم دارند و در زمره پیشرفته‌ترین و کارآمدترین نیروهای مسلح کشور به حساب می‌آیند و ما افتخار می کنیم که در خدمت شما عزیزان هستیم و امیدواریم که بتوانیم قدردان نعمت وجود شما باشیم...

***

در پایان سخنان آقای دعایی کاپیتان محمود ضرابی خلبان پیشکسوت و دبیر کانون خلبانان (N-G-O) به نمایندگی از بقیه خلبانان پیشکسوت دعوت شده ضمن اظهار تشکر از دعوت مؤسسه اطلاعات با یادآوری از خلبانان شهید نیروی هوائی به نقش ارزنده نیروی هوائی ارتش جمهوری اسلامی ایران در سالهای دفاع مقدس اشاره و با معرفی همکاران از آنها خواست نظرات و خاطرات خود را بیان نمایند.

در شماره آینده خاطرات شیرین و جذاب خلبانان تقدیم شما می‌شود.

نیلوفر یوسفی

ماهی که با دیوانگی‌ام از دست رفت...



هر کسی حداقل یک بار به «دیوانگی» یا از دست دادن حافظه فکر کرده است. تصور این که شخص سالمی که درس خوانده است، سر کار می‌رود عاشق شده است و مثل همه افراد یک زندگی عادی دارد، ناگهان دیوانه شود خیلی سخت به نظر می‌رسد. عموما وقتی چنین شرایطی برای کسی به وجود می‌آید درمان آن به سختی و به ندرت انجام می‌گیرد. خانواده به ناتوانی فرد عادت ندارند و حتی گاهی اوقات این مشکل باعث به وجود آمدن مشکل‌های زیاد دیگری برای اعضا و اطرافیان فرد آسیب دیده می‌شود. اگر چه ممکن است دیدن خراب شدن زندگی یک عضو خانواده و از دست رفتن آرزوهایش در این ناامیدی‌ها بی تاثیر نباشند ولی سختی کنار آمدن با یک شرایط جدید و از دست دادن بسیاری از چیزهایی که در زندگی روزانه کمتر به آن توجه می‌شود، مثل آزادی می‌تواند بسیار عذاب آور باشد. ماجرایی که این هفته برای شما انتخاب کرده‌ایم درباره دختری به نام «کاهالان» است که با وجود داشتن همه چیزهایی که یک دختر جوان باید داشته باشد، بی دلیل دچار جنون می‌شود. جنونی که تمام زندگی‌اش را تحت تاثیر قرار می‌دهد. ولی ماجرایی که برای کاهالان اتفاق افتاد به همه ما اثبات می‌کند که وقتی مشکلی به وجود می‌آید، باید با تمام انرژی و امید منتظر پایان آن بود. چه بسا خیلی زودتر از آن چیزی که تصورش را می‌کنیم و از یک راه خیلی غیر منتظره همه چیز دوباره به حالت اول باز گردد. ماجرای کاهالان یک بار دیگر تأثیر عشق و امید اطرافیان را در کمک به یک بیمار به تصویر می‌کشد. و اما ماجرا چه بود؟

شروع بیماری کاهالان

یک صبح سرد ماه مارس بود و من طبق معمول راهی محل کارم بودم. چند وقتی بود که به عنوان خبرنگار در نشریه نیویورک پست مشغول شده بودم. این روزها هر اتفاق خوبی که می‌شود فکرش را بکنید برایم افتاده بود. از پیدا کردن شغل مورد علاقه‌ام که بگذریم، همین چند وقت پیش با پسری آشنا شده بودم که مطمئن بودم نیمه گمشده من است. البته خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را بکنم با هم نامزد کردیم و دنیای من با وجود او حتی زیباتر هم شده بود. آن روز آسمان به نظرم آن قدر آبی بود که دل آدم را می‌زد. بیلبوردهای تبلیغاتی که در میدان تایمز نصب شده بودند، با آن رنگ‌های سرخ، زرد و بنفش به چشمانم حمله می‌کردند. مثل این بود که دنیا روشن‌تر و پر رنگ‌تر شده باشد. عینک آفتابی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم و آن را به صورتم زدم و سعی کردم به زمین نگاه کنم تا به محل کارم برسم.

وقتی به اتاق خبر رسیدم، افکار عجیب و غریبی به ذهنم خطور کرده بود. از یکی از دوستانم پرسیدم: «تا حالا شده احساس کنی خودت نیستی؟». دوستم با خنده گفت: «من خیلی سخت احساس می‌کنم خودم هستم!». من هم خندیدم ولی درونم آشفته و به هم ریخته بود. دقیقا مثل این که یک پروانه در معده‌ام پرواز می‌کرد. این اواخر مدام احساس کرختی می‌کردم و سمت چپ بدنم سوزن سوزن می‌شد. حس می‌کردم مغزم مثل کامپیوتر خاموش شده است. توضیح این قبیل حس‌ها همیشه مشکل است. خودم هم نمی‌توانستم حسم را درک کنم برای همین از کسی هم توقع درک کردن نداشتم. به هر سختی که بود به سراغ کارم رفتم. تازه شروع به نوشتن یک مصاحبه کرده بودم که بدون هیچ دلیلی دیوانه‌وار شروع به گریه کردم. خیلی عجیب بود. کنترلم را از دست داده بودم و فکرم اصلا کار نمی‌کرد. همکارانم اطرافم حلقه زده بودند تا ببینند چه مشکلی به وجود آمده است و من را آرام کنند. ولی فایده‌ای نداشت چون خودم هم نمی‌دانستم چه مشکلی دارم. چند لحظه بعد اشکهایم را پاک کردم و در حالی که سرم خیلی گیج می‌رفت به سمت تالار ورودی دویدم و بعد از چند دقیقه دوباره به حالت اول برگشتم و توانستم خودم را کنترل کنم.

همه چیز تمام شده بود ولی آن شب وقتی به خانه برگشتم کاملا وحشت‌زده بودم. شاید داشتم دیوانه می‌شدم. فوراً با یک پزشک متخصص اعصاب تماس گرفتم. دکتر یک سری آزمایش و چند بار MRI برایم نوشت و من همه را به نوبت انجام دادم. ولی وقتی جواب آزمایش‌ها آمد، هیچ چیز خاصی در آنها نشان داده نشده بود. نظریه دکتر این بود که شاید ویروسی وارد بدنم شده و فقط همین یک بار این اتفاق افتاده است و به من قول داد که این مسئله را با انجام آزمایشات بیشتر در آینده دنبال خواهد کرد. من که خیالم راحت‌تر شده بود به خانه برگشتم تا با نامزدم تلویزیون تماشا کنم. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم که کمی سرگیجه گرفتم و بعد از آن را نمی‌توانم به یاد بیاورم...

ولی وقتی به هوش آمدم نامزدم به من گفت که در بیمارستان سنت لوک هستم. او بعداً گفت که قبل از این که ناگهان بی‌هوش بشوم، دندانهایم قفل شده بود و ناله کرده و زبانم را گاز گرفته بودم. این اولین حمله عصبی من بود. حمله‌ای که با آن حافظه‌ام به مدت یک ماه از بین رفت.

جالب اینجاست که اسکن‌های من چیزی را نشان نمی‌داد ولی رفتارم هر روز عجیب‌تر می‌شد. مدام به نامزدم می‌گفتم که بیماری «ملانوم» (تومور پوستی) دارد مرا می‌کشد. من پنج سال به بیماری ملانوم مبتلا شده بودم ولی پزشکان توانسته بودند به صورت کامل درمانم کنند. حتی بعد از حمله عصبی و آن توهمات عجیب و غریب، باز هم دکتری که به او مراجعه کرده بودم، اصلا نگران به نظر نمی‌رسید. این اواخر شروع به گفتن حرف‌های عجیب و غریبی کرده بودم. خودم می‌دانستم که حالت طبیعی ندارم و دلم می‌خواست از پزشکان به دلیل بی توجهی به درمانم شکایت کنم.

خانواده‌ام مدام مرا از این بیمارستان به بیمارستان دیگری می‌بردند. نامزدم با عشق و بدون این که حتی خستگی‌اش را نمایان کند مدام کنارم بود و پدر و مادرم هم اصلا نمی‌توانستند قبول کنند که من در این شرایط باقی بمانم. از نظر آنها این مشکل باید حل می‌شد ولی دکترها در جواب به خانواده نگرانم فقط می‌گفتند که این حالت‌ها احتمالا به دلیل «ترک الکل» است! دکترم متقاعد شده بود که من الکلی بوده‌ام و به دلیل ترک آن دچار چنین مشکلی شده‌ام. در صورتی که همه می‌دانستند که من به ندرت الکل مصرف می‌کردم.

خلاصه این که وسایلم را جمع و جور کردم و بدون این که جواب مناسبی از بیمارستان بشنوم راهی خانه



مادرم شدم. در خانه مادرم حتی وضعیتم بدتر هم شد. نمی‌خوابیدم، از غذا خوردن امتناع می‌کردم و نمی‌توانستم جلوی افکار درهم و برهمم را بگیرم. این طور خودم را متقاعد کرده بودم که من دو شخصیت داشته‌ام که آخر سر هم این دو شخصیت از هم جدا شده‌اند.

مشکلات شدیدتر شد

مدتی بعد دومین حمله عصبی به سراغ من آمد. وحشتناک بود. کف و خون از دهانم روی فرش پذیرایی می‌ریخت و دوباره کنترلم را از دست داده بودم. مادرم کاملا درمانده شده بود ولی مدام با خودش فکر می‌کرد تا راه جدیدی برای کمک کردن به من پیدا کند. او حتی جای من را هم تغییر داد تا شاید افکارم با محیط جدید سازگار باشد. مدتی بعد او مرا به خانه پدرم برد. پدرم چند سال پیش، بعد از جدایی با زن دیگری ازدواج کرده بود و حالا آنها در شهر دیگری زندگی می‌کردند. ولی این تغییر جا حتی حالم را بدتر هم کرد. همان روز اول که به خانه پدرم رفته بودم، به در قفل شده می‌کوبیدم و می‌گفتم «من را از اینجا بیرون بیاورید». در ذهنم تصور می‌کردم که پدرم همسرش را کشته است و من باید هرچه سریع‌تر از آنجا فرار کنم.

خانواده کاهالان دست‌بردار نبودند

این طرف و آن طرف می‌شنیدیم که خیلی‌ها به پدر و مادرم می‌گویند خودتان را خسته نکنید این اتفاقی است که افتاده و باید آن را قبول کرد. حتی خیلی‌هایشان مثال‌هایی هم از کسانی می‌زدند که به شرایط من دچار شده و هیچ وقت هم درمان نشده‌اند.

ولی خانواده‌ام دست بردار نبودند.

روز بعد مادرم، پدرخوانده و نامزدم مرا برای تست EEG (تستی که فعالیت‌های مغزی را ضبط می‌کند) به بیمارستان بردند. در راه بیمارستان من در ماشین را باز کردم و سعی کردم خودم را به پایین پرتاب کنم ولی نامزدم توانست مرا بگیرد و درب ماشین را قفل کند. تا بیمارستان دیوانه‌وار جیغ می‌کشیدم.

خانواده‌ام که حسابی از زیاد شدن هذیان گویی‌های من وحشت زده شده بودند، حتی با این که پزشک دستور داده بود فعلا برای درمانم دست به کاری نزنند، مرا به مرکز پزشکی لانگون بردند. در بیمارستان، وقتی منتظر بودیم تا تخت خالی شود، برای سومین بار حمله غش و صرع به



من دست داد و نقش بر زمین شدم. تکنیسین‌های بیمارستان سیم‌های EEG را به سرم وصل کردند تا رفتار مغزی‌ام را در مانیتوری که به دیوار وصل شده بود بررسی کنند. در همین حال دو بار سیم‌های دستگاه را وحشیانه از سرم کشیدم و سرمی که به دستم بود را کندم و در حالی که خون از دستم فواره می‌زد، دیوانه‌وار به سمت راهروی بیمارستان فرار کردم. پرستار دنبالم دوید و من را گرفت و بلافاصله آرامبخشی به من تزریق کرد...

دیوانه شده بودم!

حتی تحمل شنیدن چیزهایی که خودم آنها را باور داشتم هم برایم سخت بود. وقتی تلویزیون را روشن می‌کردم، تصور می‌کردم که در اخبار هستم و این اتفاق‌ها برای من می‌افتد.

حس می‌کردم ماهواره‌هایی که تمام آن خبرها را پخش می‌کردند، بیرون بیمارستان ما کمپ زده‌اند. فکر می‌کردم هم اتاقی‌ام صحبت‌های مرا ضبط می‌کند و درباره آن با خانواده‌اش که در پرتغال زندگی می‌کنند، حرف می‌زند.

ملاقات اتفاقی دکتر معجزه

دو هفته بدون هیچ تغییری گذشت. هر روز پزشکان متفاوتی به دیدنم می‌آمدند. متخصص بیماری‌های عفونی، متخصص سیستم ایمنی بدن، روان‌شناس، متخصص داخلی و روانشناس دارویی هر روز از من MRI، سونوگرام، ایکس ری، اسکن‌های مختلف و انواع آزمایش‌های خون می‌گرفتند. ولی هیچ کدام برای من و خانواده‌ام پاسخ مناسبی نداشت. تمام تست‌ها منفی بود. در تمام این مدت مادرم هر روز صبح به ملاقاتم می‌آمد و شخصا به من صبحانه می‌داد. پدرم هم هر روز عصر می‌آمد و برایم عصرانه می‌آورد. نامزدم هم هر شب کنارم می‌ماند تا خواب بروم. آنها حتی یک روز را هم از دست ندادند. تا وقتی که داروهای آرامبخش و اعصاب استفاده می‌کردم افکار عجیب و غریب برای مدت کوتاهی دست از سرم برمی‌داشتند ولی وضع عمومی‌ام هر روز بدتر می‌شد.

دیگر نمی‌توانستم چیزی را بخوانم. زبانم می‌چرخید و حرف زدن را برایم مشکل می‌کرد و در راه رفتن هم مشکل داشتم. تا این که از پزشکان ارشد بیمارستان شنیدم که در مورد پزشکی صحبت می‌کنند که به دکتر معجزه معروف است. آنها ادعا می‌کردند که تا حالا پیش نیامده که آن دکتر بیماری را ببیند و بیماری‌اش را تشخیص ندهد. پزشکی به نام «سهیل نجار» که در مرکز درمانی NYU به عنوان نئورولوژیست و نئوروپاتولوژیست کار می‌کرد. مادرم درخواست کرد تا او را ببینند و بعد از این که در بررسی‌های نخاعی مشخص شد که تعداد گلبول‌های سفید نخاعم بیش از حد عادی است که می‌تواند نشانه ورم مغزی باشد، پرونده‌ام به صورت قانونی به دکتر نجار ارجاع داده شد.

اعتقادی که دکتر نجار به کارش داشت باعث شد تا روحیه خانواده‌ام تقویت شود. خوب به یاد دارم که اولین باری که او را ملاقات کردم، با مهربانی دستانم را گرفت و گفت: «من متوجه می‌شوم که این مشکلی که تو داری چیست و آن را حل خواهم کرد» و بعد یک کاغذ و خودکار به من داد و گفت: «یک ساعت برای من بکش». من که کمی تعجب کرده بودم با تردید خودکار را برداشتم و یک دایره کشیدم و بعد احساس گیجی کردم و بلافاصله در دایره‌ای که برای ساعت رسم کرده بودم یک صورت کشیدم. پدر و مادرم از ترس و ناراحتی به نفس نفس افتاده بودند. در همین حال شروع به نوشتن اعداد ساعت روی قسمت راست صورت کردم و در سمت چپ آن هیچ چیزی ننوشتم.

حالا دکتر نجار پنج سرنخ داشت. حمله‌های عصبی، جنون، فشار خون بالا، تعداد بالای گلبول‌های سفید خون در مایع نخاعی و آن ساعت که کشیده بودم. این نشانه ابتدایی از این بود که قسمت چپ مغزم که سمت راست بدنم را کنترل می‌کند، دچار التهاب شده است. دکتر نجار عقیده داشت که من دچار یک نوع «تورم مغزی خود ایمنی» شده‌ام و این تورم به علت حمله آنتی بادی‌ها در مغزم ایجاد شده بود. او برای تایید این نظریه نمونه خون و مایع نخاعی‌ام را به مرکز تحقیقات مغز و اعصاب دانشگاه پنسیلوانیا فرستاد. باید دو هفته منتظر می‌شدیم تا نتایج آزمایش مشخص بشود. در این مدت دکتر نجار یک آزمایش بافت برداری بر روی مغز هم برای من نوشت.

بقیه در صفحه ۲۵

با ترک عادت‌های کهنه و فرسوده قدیمی، می‌توان بر آنها چیره شد

● وین دایر

مصطفی گلیاری

هر عشقی می‌میرد...

توضیح در مورد «داستان زندگی»
این شماره به دلیل مسافرت نویسنده محترم به خارج از کشور، با وجود قول قبلی و تلاش صورت گرفته، داستان زندگی به چاپ نرسید. امید است هفته آینده مطلب به موقع به بخش فنی تحویل شود.
از این بابت از خوانندگان ارجمند پوزش می‌طلبیم.



از آن تابستان‌هایی بود که فقط سایه‌ها می‌دانستند چقدر داغ است. نزدیک میدان هفت‌حوض بودم. سایه درخت‌ها صدایم کردند، به سویشان رفتم. حواسم بود که اول صبر کنم تا دُم‌جنبانک چمنزار کمی آب بنوشد و برود، بعدش راه بیفتم. سر راهم شاپرکی بود که شهدی می‌جست. آن را یافت. گل زردی بود که با رنگ و عطرش، شهدنوشان را بانگ می‌زد. صبر کردم تا او هم بوسه‌اش را از گل زرد گرفت، و دوباره راه افتادم. نیمکت‌هایی که زیر سایه‌ای بودند، صاحب داشتند ولی کمی که گشتم، یکی پیدا کردم. زیر سایه سپیدار بود و پشت شمشادهای همیشه سبز پنهان بود. پیدایش کردم و نشستم و آهی کشیدم. بطری آب را از کیفم بیرون آوردم و چند جرعه یا بهتر است بگویم چند قُلُپ خوردم و به دنیا نگاه کردم. چند قمری دیدم که دوبه‌دو روی نیمکت‌های سایه‌دار نشسته بودند و سر در پَرِ هم برده بودند و یکدیگر را می‌جوریدند. نگاهم خرم شد و خواستم بلند شوم و دنبال کارم بروم اما نرفتم. مردی که پنجاه ساله می‌زد، آمد و گفت: می‌تونم اینجا بشینم؟ لهجه ارمنی داشت. بلند قامت و چهارشانه بود. در نگاهش چیزی دیدم که خوشم آمد. وقتی که نشست، آهی کشید. پرسیدم: این آه بود؟ کمی درنگ کرد و نگاهش را دزدید بعد لبخندی زد و گفت: نه! آه نبود. آخیش بود!... بعد به قمری‌های جفت جفت نگاه کرد و این ترانه را خواند. بلند و بی‌رودربایستی:

هر عشقی می‌میرد. خاموشی می‌گیرد. عشق تو نمی‌میرد....

با این که صدای خیلی خوبی داشت، هیچیک از قمری‌ها سر بلند نکردند و از خود بیرون نیامدند. از صدا و اعتماد به نفسش تعریف کردم. گفت عضو ارکستر فیلارمونیک تهران است و باس می‌خواند.

اسمش پطروس بود. از او خواستم قصه آخیش خودش را برایم تعریف کند. من هم آن را برای شما تعریف می‌کنم:

از اسمم پیداست که در خانواده‌ای مذهبی متولد شده‌ام. پدر و مادرم بسیار متعصب بودند و برای مثال اگر قبل از خوردن غذا دعا نمی‌کردیم، باید روزه می‌گرفتیم. یک بار که دانش‌آموز دبستان بودم، فیلمی دیدم و جمله‌ای یاد گرفتم و سر شام آن را تعریف کردم که پسری وقت خوردنش گفت: به نام پدر و پسر و روح‌القدس، آشه رو بخور هیچی نپرس!... آن شب چنان کتکی خوردم که نپرس! اینها را گفتم که بگویم پدرم چطور بود. خدا رحمتش کند! خیلی مرا می‌زد. مادرم هم دست کمی از او نداشت حتی متعصب‌تر بود.

دخترخاله‌ای داشتم به اسم الیزابت که با خانواده‌اش در یونان زندگی می‌کرد. من تازه دیپلم را گرفته بودم که الیزابت به ایران آمد و من برای اولین بار او را دیدم. سه سال از من بزرگتر بود و کلی فلسفه بلد بود. خانواده آنها برعکس ما به مذهب هیچ تعصبی نداشتند حتی خیلی از یکشنبه‌ها به کلیسا نمی‌رفتند. من و الیزابت تقریباً هر روز با هم بحث مذهبی می‌کردیم و پدر و مادرم به من افتخار می‌کردند زیرا معتقد بودند سرانجام الیزابت کافر را برای اعتراف پیش پدر پاتریک خواهم برد ولی اشتباه می‌کردند زیرا من و الیزابت در همین بحث‌های داغ و توفانی به هم دل باختیم. برایش شعر می‌گفتم و راز دلدادگی خودم را در کلماتی که از قلبم می‌جوشیدند، پنهان می‌کردم و به او می‌دادم.

روزی به او گفتم: با من ازدواج کن. خندید و گفت: فکر می‌کنی پدر و مادرت بذارن؟ محاله! گفتم همین امشب باهاشون حرف می‌زنم... و زدم. مادرم در آشپزخانه بود و ظرف می‌شست. پشت سرش ایستادم و از احساسم به الیزابت گفتم. مادرم با صبر و حوصله حرف‌هایم را گوش کرد بعد سیلی محکمی به من زد و با فریاد پدرم را صدا کرد:

ـ آهای سونبات! کجایی؟ بیا پسرت رو تحویل بگیر! می‌خواد زن بگیره... اونم کی؟ الیزابتِ کافر!

پدرم هراسان آمد و با چشم‌هایی که شعله می‌کشید، نگاهم کرد و پرسید: با الیزابت کافر؟ من جرأت کردم و توضیح دادم الیزابت کافر نیست. به مسائل اخلاقی هم بسیار پایبند است. فقط به کلیسا نمی‌رود. مادرم گفت: خب کافر یعنی همین دیگه! ما اونو سپردیم دستت تا مؤمنش کنی، نگو که خودت ایمانت رو از دست دادی... آهای سونبات! چرا واستادی نگاش می‌کنی؟ و پدرم کمربندش را آورد و مرا کبود کرد. خوب که کتک خوردم، از خانه فرار کردم. تابستان بود و برای عاشق جوانی مثل من، پارک بهترین جا بود. خانه ما خیابان لارستان بود. به طرف حافظ سرازیر شدم و به پارک دانشجوی فعلی رفتم. تا صبح برای الیزابت شعر و نامه نوشتم و غصه خوردم.

هوا که روشن شد و زندگی رنگ و بوی روز گرفت، به الیزابت زنگ زدم. مادرش گوشی را برداشت و تا صدایم را شنید، با صدای بلند گفت: بیاین بچه‌ها! پطروس پیدا شده... و به من گفت: خاله جان کجایی؟ این چه کاری بود که کردی؟ بعد الیزابت گوشی را گرفت و گریان و نالان از من هزار تا سؤال کرد و قرار شد در پارک بمانم تا دنبالم بیایند. معلوم شد که مادرم به خاله‌ام تلفن کرده بود که دخترت پسرم را گمراه کرده و حالا هم از خانه فرار کرده.

الیزابت و پدرش به پارک آمدند و مرا با خود به خانه بردند. پدر و مادر بسیار مهربانی داشت. با من زیاد حرف زدند و گفتند اگر بخواهند الیزابت را به کسی شوهر بدهند، من اولین انتخاب آنها هستم ولی اول باید رضایت پدر و مادرم را جلب کنم. بعد هم مرا به خانه فرستادند.

پدرم یک هفته و مادرم ده روز با من قهر کردند. من سعی می‌کردم پسر خوبی باشم تا با ازدواج من و الیزابت موافقت کنند ولی آنها هیچ همکاری نکردند.

مـن هـم لج کردم وروزه گرفتم. بـه هیچ چیز جز آب لب نمی‌زدم. چند روز گذشـت و از حال رفتم. چشـم کـه باز کـردم، روی تخت بیمارسـتان بودم. از تخت پاییـن آمدم و به الیزابت زنگ زدم. مادرش گوشـی را برداشـت و مثل قبل فریاد زد: بچه‌ها پطروس پیدا شـده... بعد پرسـید: کجایی؟ آنها نمی‌دانسـتند من بیمارسـتان هسـتم. مادرم ماجرای مرا از آنها پنهان کـرده بود. نیم سـاعت بعد الیزابـت و خانواده‌اش به بیمارسـتان آمدند و مرا به بیمارسـتان بهتری بردند. این کارشـان به اختلافات خانوادگی دامنه بیشـتری داد و کار را به مشـاجره‌های شـدید کشاند. من دلم به ایـن خوش بود که الیزابت و خانـواده‌اش گفته بودند مرا برای دامادی پسندیده‌اند بنابراین مشکلاتی را که داشتم، بهتر تحمل می‌کردم ولی انگار خانواده الیزابت کم کم بی‌تاب شـدند زیرا مادرم پیش پدر پاتریک از آنها شکایت کرده بود که دختر کافرشان مرا اغوا کرده. البتـه پدر پاتریک مادرم را اندرز داده بود که الیزابت بی‌ایمان نیسـت و سـرانجام گل ایمان در دلش غنچه خواهـد داد ولی خاله از این حرکت مادرم خشـمگین شـد و دیگر اجازه نداد من و الیزابت یکدیگر را ببینیم حتی کمی بعد او را به یونان فرستاد.

زندگـی به کامم تلخ شـد. همه چیـز را رها کردم و به سـربازی رفتم. شانسـی کـه آوردم، این بود که آدرس الیزابت را داشـتم و برایش نامه می‌نوشـتم. او هم جواب‌های پرسـوز و گدازی می‌داد و از این که پدر و مادرش کوتاه نمی‌آیند، شـاکی بود. روزها و ماه‌های سـربازی را بـا ایـن نامه‌نگاری‌ها سـپری می‌کردم و امیـدوار بـودم پس از سـربازی به یونـان بروم و به محبوبم برسم.

شـش ماه از خدمتم مانده بود. سه‌شنبه‌ها برای ما نامه می‌آوردند و معمولاً من هر دو هفته، نامه‌ای داشتم اما سـه هفته گذشـت و نامه‌ای نیامد. من مثل پرنده زخمی در خود می‌تپیدم و آه می‌کشـیدم و فریادرسی نداشـتم. خاله و شـوهرش از ایران رفته بودند و تنها نشانی که از الیزابت داشتم، همان آدرس خودش بود کـه یا نامه‌هایم به او نمی‌رسـید، یا او جواب نمی‌داد یا اتفاقی دیگر افتاده بود. داشـتم دیوانه می‌شدم. هر چه هم که به مادرم زنگ می‌زدم که بگو چه شده؟ جواب درستی نمی‌داد و چیزی نمی‌فهمیدم. تصمیم گرفتم به تهران بروم و خودم ته و توی قضیه را دربیاورم. دنبال مرخصی رفتـم، ندادند ناچار ترک خدمت کردم و از عجب‌شـیر به سـوی تهران حرکت کردم. داشتیم به تهران نزدیک می‌شـدیم که دژبان مرا دستگیر کرد و به عنوان سرباز فراری بازداشت شدم. با حال زاری که داشتم، زندان هم قوز بالا قوز شد مخصوصاً که جریمه شـدم و غیر از اضافه خدمت، قرار شـد دیگر مرخصی نداشته باشم.

ماه‌ها در تنهایی و غربت و انزوا سـپری شـدند و سرانجام برگه پایان خدمتم را گرفتم و با این اشتیاق که به زودی به یونان خواهم رفت، به تهران آمدم. استقبال پـدر و مادرم از من سـرد نبود امـا طوری بود که انگار اتفاقی افتاده و سعی دارند آن را از من پنهان کنند.

خدایا چه شـده بود؟ آیا برای الیزابت چیزی پیش آمـده بود؟ نـه! این فکرها جفنگ اسـت! نه! الیزابت سـالم است و من بزودی او را خواهم دید. سربازی مرا جسـور کرده بود پس چشـم در چشم مادرم دوختم و گفتم می‌خواهم به یونان بروم. برای نخستین بار دیدم کـه نگاهش را دزدید و سـونبات را صدا نزد. با لحنی دلسوزانه گفت:

مادر جون مگه یونان چه خبره؟ هیچ جا وطن آدم نمیشـه. گفتم: با یونان کاری ندارم. می‌خوام به دیدن الیزابت برم... لبش را گزید و دعایی زیر لب زمزمه کرد و گفت: مادر جون دیگه از الیزابت حرف نزن. گناه داره. حرف زدن از زن شـوهردار، آدمو تا حلق تو منجلاب گناه فرو می‌بره.... دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. فقط می‌دیـدم که لب‌هایش تکان می‌خورند. انگار گرمای عظیمی وارد سرم شده بود. تپیدن نبض شقیقه‌هایم را حس می‌کردم. ناگهان زانوهایم خم برداشتند و افتادم و از هوش رفتم.

همـه به من اندرز می‌دادند کـه زمان چیز خوبی اسـت و غصه‌ها را کمرنـگ می‌کند. اما غصه‌های من روز به روز پررنگ‌تر می‌شدند و خیال الیزابت از ذهنم پاک نمی‌شد. همه می‌گفتند این همه دختر هست، هر کدام را که می‌خواهی، انتخاب کن! اما من هیچ دختری نمی‌دیـدم. من فقط الیزابـت را می‌دیدم و بس. کارم ایـن شـده بود که به جاهایی بروم کـه با او رفته بودم. کافی‌شاپی که در خیابان ویلا هست، ساندویچ فروشی مارتین که بالای امیرآباد، سر خیابان چهاردهم هست. پارک لاله، پارک سـاعی، تالار رودکی، وجب به وجب کوچه‌ها و خیابان‌های لارسـتان و زرتشـت و حافظ و همه جـا... در تمام کوچه‌های رگ‌هایم قدم می‌زدم و نام او را از نبضم می‌شنیدم. انگار قناری زردی در دهلیز قلبـم لانه کرده بود و ترانـه الیزابت را برای رگ‌هایم می‌سرود... نه! من الیزابت را فراموش نخواهم کرد!

هزار سـال گذشـت. بارها ماه از این سوی آسمان بیرون آمد و در آن سـوی آسـمان فـرو رفت. بارها زمسـتان شـد و تابستان آمد اما سـرمایی که از قلب یخ‌زده‌ام می‌تراوید، هرگز کاهش نیافت و من پطروسی عبوس و سـرد و خشک شـدم. صدایم خوب بود و در فیلارمونیـک می‌خواندم. بارها و بارها به فرمان رهبر ارکستر خواندم ولی هر وقت خودم بودم و خودم، فقط یک ترانه می‌خواندم:

هر عشـقی می‌میرد. خاموشـی می‌گیرد. عشق تو هرگز نمی‌میرد!

گاه خبرهـای بسـیار دوری از الیزابت به گوشـم می‌رسـید ولـی خبرهایی که به قلبم می‌رسـید، جور دیگری بود. خبرهای مردم ناجور بود. می‌گفتند الیزابت با مردی یونانی ازدواج کرده و بسـیار خوشبخت است امـا قلبم می‌گفت: الیزابت خودش گفته اسـت که من تنها انتخاب او هستم. البته واقعیت این بود که او ازدواج کرده بود و دیگر به من تعلق نداشـت و فرقی نمی‌کرد که خوشـبخت باشد یا نباشد اما دل من می‌خواست او خوشبخت نباشد. نه برای این که رنج بکشد یا حسود یم شـده باشـد، فقط به این دلیل که دلم می‌خواست اگر هم شوهر کرده، ازدواجش اجباری بوده باشد. درست مثل من که از سر اجبار با او ازدواج نکرده و مجرد مانده بودم. دلم می‌خواسـت فقط اجبار باشد که نگذارد دو دلداده به هم برسند یا مال کس دیگری شوند. اگر غیر از این می‌شد، عشق زیر سؤال می‌رفت. من با این انگیزه زندگی می‌کردم که عشق پابرجاست هر چند نتوانسته است اجبار را شکست بدهد.

کاری کـه بـا آن پول درمی‌آوردم، لوله کشـی و کارهای تأسیسـاتی بود. روزی برای کاری به خانه‌ای رفتـه بودم. همکیش خودم بودند. صحبت همین چند سـال پیش اسـت. چهل و سه چهار سـاله بودم. آنجا خانمی دیدم که فهمیدم مجرد اسـت و خیلی چیزهای دیگـر هم فهمیدم چون آنها نمی‌دانسـتند من ارمنی هسـتم و بـا خیال راحـت جلو من با خودشـان حرف می‌زدند. فهمیدم که اسم آن خانم آزیتاست و درست مثل خودم در جوانی عاشـق کسـی شده و جبر روزگار آنها را از هم جدا کرده و حالا که چهل ساله است، هنوز دختر مانده است. معلم دبستان بود. صورتش از سنش کمتر می‌زد. برعکس من، خوشخو بود و نگاهی مهربان داشـت. از سرنوشتی که من، یا او یا هر دومان داشتیم، کار آنها دسـت و پا گیر بود و چند روز طول کشـید. در آن مـدت هیچ به روی خودم نیاوردم که همزبان آنها هسـتم. درسـت اسـت که کارم هیچ خوب نبود ولی راستش را بخواهید، از همان اول که آزیتا را دیدم، حس کردم در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد. بنابراین خودم را توجیه کردم که بهتر است فعلاً دست خودم را رونکنم تا ببینم آخرش چه می‌شود؟! قصدم این بود که اگر این داستان آخری نداشت، از خودم چیزی نگویم و بروم دنبال کارم تا آنها هم نفهمند حرف‌هایشـان را گوش می‌کردم. اما این داستان، آخری داشت و در من تحولی ایجاد شد. در همان چند روز کوتاه طوری شدم که دیگر به فلسـفه عشـق و اجبار فکر نمی‌کردم. انگار سـال‌ها تنهایی و غصه خوردن مرا عاقل کرده بود که دیگر نباید تنها باشم.

آزیتا دختر خوبی بود. آن‌قدر خوب که مادرم هم او را پسـندید. به شـما نگفته‌ام که مادرم پوست از سر سـه عروسی که داشت کنده بود و باز هم طلب پوست می‌کرد ولی همین که آزیتا را دید، او را تحسـین کرد و او را «عـروس زیبایـم» نامید و همیشـه هم با همین عنـوان صدایش می‌کرد. هر چه از خوبی آزیتا بگویم، کم گفته‌ام اما از همان شب عروسی اتفاق‌هایی افتاد که مرا به عذاب وجدان دچار کرد و ناچار با آزیتا سـرد و بداخلاق شدم. شب عروسی یک نفر تصادفاً ترانه «هر عشقی می‌میرد» را زمزمه می‌کرد و من آن را شنیدم. قلبـم به دهانم آمد و بغضی عمیق در حلقم نشسـت. حالم چنان عوض شـد که همه فهمیدند. ناگهان بانگ برداشتم و خواندم:

هر عشقی می‌میرد. خاموشی می‌گیرد. عشق تو اما، هرگز نمی‌میرد...

خواندم و اشـک ریختم. خوانـدم و از همه فاصله گرفتم و در جشـن عروسـی خودم، خودم را تنهاترین

بقیه در صفحه ۵۷

در فضائل هیچ فضیلتی کامل‌تر از فضیلت عدل نیست ● خواجه نصیر طوسی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همه دلواپسی‌های یک پدر

به منصور گفتم: دست بردار پسر... من زن نمی‌خوام.

اما ول کن نبود... می‌گفت: دختر خاله پروانه‌ام، دختر همسایه‌مون ... اصلاً چرا اینها، دختر حاج تیموری...

اسم‌ها را ردیف می‌کرد و من سردرگم می‌شدم. هر روز نظرش عوض می‌شد و یک دختر دیگر بهم معرفی می‌کرد. بدجور درگیر این ماجرا شده بود...

رفاقتمان از دوران سربازی شروع شد. هر دو در یک شهر دورافتاده، خدمت می‌کردیم. نمی‌دانم در ذات دوران سربازی چیست که رفاقتها و دوستی‌ها محکم و قوی است. مثل دو تا برادر بودیم. بعد از سربازی هر کس رفت سراغ زندگی خودش... به سال نکشید که با دختر عمویش ازدواج کرد و سال بعدش پدر شد. من اما کلی کار روی زمین داشتم که باید به آنها می‌رسیدم... پدرم تصمیم گرفته بود خانه قدیمی را بکوبد و چهار تا آپارتمان نقلی از توش دربیاورد... من هم رفتم بالای سر ساختمان ایستادم و وسط کار پولمان کم آمد و هزار بدبختی کشیدیم تا دست آخر، همین که آجرها چیده شد و سیم کشی و لوله کشی تمام شد در یکی از واحدها ساکن شدیم تا بعداً کم کم بقیه کارها را بکنیم...

همین ماجرا دو سال از عمر مرا گرفت. درست در سالی که عطا صاحب زن و بچه شده بود. بعد از آن هم خودمان را به در و دیوار زدیم تا توانستیم بقیه کارهای ساختمان را تمام کنیم. به خاطر قرض و قسط زیادی که داشتیم سه آپارتمان دیگر را اجاره دادیم و می‌دانستیم تا سالها باید پول اجاره را عوض قرض‌هایمان بدهیم...

در این میان به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم ازدواج بود... نه تنها من، حتی خواهرم هم به بهانه‌های مختلف خواستگارها را رد می‌کرد. می‌دانست آه در بساط نداریم چه برسد که برای او جهیزیه بخریم...

همه همت کردیم تا این کار تمام شود... هر وقت عطا را می‌دیدم می‌گفت: داداش پس کی زن می‌گیری؟!

خبر از گرفتاری‌هایم داشت ولی او فکر می‌کرد زن نه تنها سربار نیست بلکه حلال مشکلات است و روزی خودش را با خودش می‌آورد!



بالاخره بعد از پنج سال، وقتی قرض‌ها و قسط‌ها کمی سبک شده بودند و خبر ازدواج خواهرم را به او دادم، دیگر پایش را توی یک کفش کرد که باید هر طور شده زن بگیرم.

مخصوصاً وقتی مادرم بهش گفت، برای من آستین بالا بزند دیگر فکر می‌کرد این مهم‌ترین رسالتی است که در دنیا دارد.

دست آخر مرا مجبور کرد به خواستگاری یکی از دوستان همسرش بروم... گفت لیلا دختر خوبی است. کم توقع و محجوب... روی تعریف و تمجیدهای عطا نمی‌شد خیلی حساب کرد. به نظر او همه مردم عالم خوب بودند...

رفتیم خواستگاری... تا نشستیم، پدر لیلا گفت: خب آقا چه کاره‌اند؟!

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

فکر می‌کردم بهترین زن دنیا را دارم

از بچگی، از همان روزها که خانه خاله اعظم دیوار به دیوار ما بود، فکر می‌کردم بهترین زن دنیا، خاله اعظم است... نه مثل مادرم سر ما جیغ و هوار می‌کشید، نه مثل زنهای محل فضولی این همسایه و آن همسایه را می‌کرد و نه هیچ وقت شوهرش اعتراضی بهش می‌کرد...

خاله اعظم سه تا دختر داشت که همگی شوهر کرده بودند و بانوه‌های قد و نیم قدشان می‌آمدند آنجا... خاله با مهربانی برایشان کشمش و فندق می‌آورد و سرشان را با کلاف‌های رنگی کامواهایش گرم می‌کرد...

خاله اعظم نماد هر چه بود که من نداشتم. مادرم صبح تا غروب غر می‌زد و از بخت و اقبال کوتاهش می‌نالید. از این که در آن محله که بوی تعفن می‌داد و مردمانش فضول بودند و بیکاره نفرت داشت... از این که پدرم هر شب با لباسهای روغنی می‌آمد و او مجبور بود با بنزین و نفت لکه‌های روغن را پاک کند حالش به هم می‌خورد... و فکر می‌کرد نفرین شده است که خداوند دو تا پسر پشت سر هم به او داده بود که زمین و زمان را به هم می‌چسباندند و یک محل از دستشان عاصی بود!

در عوض خاله اعظم به ما می‌گفت، فرشته‌های کوچک، وروجک‌های عزیز... فندق و بادام... خلاصه از توصیف‌ها و القابی که به ما می‌داد خوشم می‌آمد. یک وقتهایی که سر به سر ماهی‌های حوضش می‌گذاشتیم می‌گفت: با ماهی‌ها مهربان باشید تا مردم هم با شما مهربان باشند....

این دیگر آخرین جمله‌ای بود که به ما می‌گفت... و نمی‌دانم چه حسی باعث می‌شد که وقتی ما می‌رفتیم تو حیاطش، بچه‌های مودب و آرام می‌شدیم. سعی می‌کردیم خرابکاری نکنیم. چشممان دنبال مرباهای شیرین خاله بود...

از آن سال‌ها خیلی می‌گذشت. خاله از دنیا رفته بود. آن خانه قدیمی حالا شده بود یک آپارتمان با نمای سنگ و شیشه...

مادرم پیر بود و زندگی در یک آپارتمان کوچک برایش مناسب‌تر بود... جواد برادر بزرگترم رفته بود عسلویه و همانجا ماندگار شده بود و من در سن سی سالگی می‌خواستم ازدواج کنم.



به مادر گفته بودم: یکی پیدا کن مثل خاله اعظم خدا بیامرز...

وقتی سوسن را بهم معرفی کردند دیدم انگار به همه آنچه که می‌خواستم رسیدم. کم حرف بود و سر به زیر و کدبانو و آرام...

در تمام دوران نامزدی‌مان حتی یک بار از او گله یا شکایتی نشنیدم...

سرش به کارش گرم بود. ویراستار یک نشر معتبر بود و شب و روز در حال خواندن و نوشتن... رفیق‌ها و همکارهایم همگی از زنهای پرتوقع و غرغرویشان می‌نالیدند ولی من فکر می‌کردم سوسن اصلاً این طور نیست...

همین طور که سرم پایین بود، گفتم: ور دست پدرم هستم...

بعد سـوال و جواب‌ها را تند تند کرد. این که کار مغازه کوچک پدرم چه‌طور است، چقدر درآمد دارد و از آن هم فراتر از بیلان سال پیش پرسید و مالیاتی که دادیم و... نه من و نه خانواده‌ام از این سوال و جواب‌ها خوشمان نیامد. دست آخر گفتم:

حاج آقا... لقمه نانی هست که همه بخورند.

گفت: خانه چی؟

پدرم اخمی کرد و گفت: من برای تک تک بچه‌هایم آپارتمان ساخته‌ام.

پیرمرد، از متراژ و محله و نوع ساخت آن پرسید. بیچاره لیلا در آن چادر گلدار مچاله‌تر و مچاله‌تر می‌شد. دست آخر مادرش میان حرف را گرفت و گفت: خب بگذارید دختر و پسر هم حرف‌هایشان را با هم بزنند.

بالاخره من و لیلا رفتیم تو اتاق که حرف‌هایمان را مثلاً به هم بزنیم. آن قدر از دست پدرش عصبانی شده بودم که تا نشستیم با طعنه گفتم: شما هم می‌خواهید راجع به درآمد و دارایی و ملک و ماشین بپرسید؟!

لیلا سرخ شد و هیچ نگفت. من هم از او پرسیدم: چرا سوال نمی‌کنید؟!

لیلا گفت: پدرم نگران است... می‌گوید نمی‌خواهم دخترم در زندگی تنگی ببیند!

گفت‌وگویمان چندان خوشایند نبود. در همان جلسه اول تصمیم خودم را گرفته بودم. به مادرم گفتم: فکر عروس دیگری باش...

اما عطا ول کن نبود. به هر بهانه‌ای سعی کرد مرا راضی کند یک بار دیگر با لیلا حرف بزنم ولی من قبول نکردم...

از این ماجرا گذشت. به خواستگاری چند دختر دیگر هم رفتم تا این که یک روز دختر خاله‌ام به مادرم گفته بود: یک همکار دارم که دختر خیلی خوبی است...

کلی از همکارش تعریف کرد و مادر از او خواست برنامه‌ای بگذارد تا من و آن دختر همدیگر را ببینیم... مادرم گفته بود بهتر است قبل از خواستگاری رسمی یک جلسه حرف‌هایشان را بزنند و اگر به توافق اولیه رسیدند به خواستگاری برویم.

دختر خاله‌ام هم یک روز همکارش را به خانه‌اش دعوت کرد و قرار شد من هم بروم آنجا...

دم غروب بود که رسیدم به خانه دختر خاله‌ام، آن دختر زودتر از من آمده بود. به محض این که وارد سالن شدم و آن دختر را دیدم، شوکه شدم. آن دختر کسی نبود جز لیلا... او که از این تصادف داشت غش می‌کرد...

دنیا واقعاً بازی‌های جالبی دارد! به لیلا گفتم: باور کردنی نیست.

رو کرد به دختر خاله‌ام و با پوزخندی گفت: من و این آقا یک بار حرف‌هایمان را با هم زدیم...

خواست برود که حس کردم یک عذرخواهی به او بدهکارم. از او خواهش کردم به من فرصتی بدهد تا از او عذرخواهی کنم. دختر خاله‌ام زن بسیار عاقلی بود وقتی از ماجرا خبردار شد از من و او خواست فرصت دیگری به همدیگر بدهیم. دختر خاله‌ام به من اعتراض کرد که زود قضاوت کرده‌ام و از لیلا هم خواست لجبازی را بگذارد کنار.

آن روز به اصرار او، یکی دو ساعتی با هم صحبت کردیم. در همان گفتگوهای اولیه حس کردم چقدر شباهت ما دو تا به هم زیاد است. قرار شد جلسه بعد در خانه برادر او همدیگر را ببینیم... جلسه سوم و چهارم هم گذشت دیگر مطمئن شدم لیلا همان دختری است که من می‌خواهم شریک زندگی‌ام باشد. خلاصه این که رفتیم خواستگاری و پدرش دوباره سین جیم کرد و این بار با خونسردی کامل هر چه پرسید جواب دادم و دست آخر بزرگترها هم به این وصلت رضایت دادند و...

اما به عطا هیچ نگفت تا شب عروسی. هر چه پرسید عروس کیه، نگفتم و شب عروسی وقتی لیلا را دید از شوک داشت می‌افتاد زمین. بهش گفتم بعداً برایش همه چیز را تعریف می‌کنم...

از ازدواج من و لیلا ۲۳ سال می‌گذرد. حالا خودم صاحب یک دختر دم بخت هستم چقدر خوب می‌فهمم دلواپسی‌های یک پدر را که می‌خواهد دخترش را به مرد دیگری بسپارد. حالا هر وقت می‌روم سر خاک پدرزنم به او می‌گویم: حاجی، چقدر کوته‌فکر بودم... چقدر این روزها حس می‌کنم به شما نزدیکم...

■

تا کار خوب هست که دیگران تقلید کنند چرا از کار ناپسند و بد شما عبرت بگیرند

●ماکسیم گورکی

عروسی کردیم و زندگی کارمندی ساده‌ای را شروع کردیم. صبح زود می‌زدم بیرون... سوسن هم در خانه کار می‌کرد و هفته‌ای یکی دو بار مطالب ویرایش شده را می‌برد دفتر نشر...

زندگی آرام و خوبی به نظر می‌رسید و هیچ وقت فکر نمی‌کردم همین آرامش زندگی‌ام یک روز همه چیز را ویران می‌کند...

یک سال که گذشت تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم... من با خیال راحت جمعه‌ها صبح با دوستانم می‌رفتم فوتبال گاهی هم مجردی می‌رفتیم سفر چند روزه شمال!! سوسن یک وقت‌هایی می‌گفت: آخه من تنها می‌مونم.

می‌گفتم: خب برو خونه مادرت...

سکوت می‌کرد و هیچ نمی‌گفت: بچه که به دنیا آمد، به بهانه این که کمک مادرش را لازم دارد چند ماهی آنجا ماند... خانه بدون او سوت و کور بود... بهش گفتم: دیگر برگرد.

گفت: خوب برو پیش دوستهایی که داری...

اولین بار بود که حس می‌کردم در حرفش نوعی نیش و گزش وجود دارد که خوشایندم نیست...

دوستانم هر کس به من می‌رسید، می‌گفت: عجب آدم خوشبختی هستی تو...

و من با غرور و فخر حرفشان را تایید می‌کردم. تا این که یک روز پدرزنم مرا کشید کنار و گفت: این رسم زندگی کردن نیست، به زنت بیشتر اهمیت بده... یک روز می‌بینی کار از کار گذشته و...

فکر می‌کردم دارد تهدیدم می‌کند. از آن تهدیدهایی که پدرزن‌ها می‌کنند. برای همین حرفش را جدی نگرفتم.

زندگی‌مان روال جدیدی گرفته بود... هر وقت سوسن مطلب جدیدی برای ویرایش می‌گرفت، چند روزی پیش مادرش می‌ماند تا او بچه را بگیرد و سوسن هم بتواند به کارهایش برسد...

اوایل مشکلی نداشتیم ولی کم کم حس کردم در برنامه‌های سوسن من هیچ سهمی ندارم. یک وقت‌هایی تصمیم می‌گرفت با خانواده‌اش به شمال برود. حتی به من تعارف هم نمی‌کرد که همراه آنها بروم...

فکر کردم شاید دارد تلافی می‌کند... مدتی فوتبال رفتن‌ها و جمع‌های مردانه را قطع کردم و خواستم وقت بیشتری با زن و بچه‌ام داشته باشم. اما سوسن، بچه را طوری تربیت کرده بود که جز او و مادرش، هیچکس را نمی‌پذیرفت... بهش گفتم: بهتر است مدتی جمع سه نفری داشته باشیم تا...

سوسن با اخم گفت: فعلاً به مادرم بیشتر از تو احتیاج دارم...

در کارش حسابی پیشرفت کرده بود و یکی از ویراستارهای مطرح بود. یک وقتهایی دوره ویرایش می‌گذاشت و این رشته را تدریس هم می‌کرد...

مادرم غر می‌زد و می‌گفت: زنت اصلاً با ما گرم نمی‌گیرد، همه‌اش پیش مادرش است...

بالاخره یک روز به سوسن گفتم: دیگر نمی‌شود این وضع را ادامه داد.. ما هیچ شباهتی به یک خانواده نداریم.

خنده معناداری کرد و گفت: این چیزی بود که تو خواستی... شب‌هایی که من باردار بودم و تنهایم می‌گذاشتی، به فکر داشتن یک خانواده واقعی نبودی...

حس کردم کینه بدی از من به دل گرفته... موضوع را با بزرگترهای فامیل در میان گذاشتم... آنها هم هیچ کمکی به من نمی‌کردند. می‌گفتند سوسن همین‌طوری است. حرف نمی‌زند، غرغر نمی‌کند ولی وقتی کینه به دل بگیرد دیگر نمی‌شود چیزی را تغییر داد...

بچه‌مان بزرگتر شد و به مهد کودک رفت... بعدازظهرها که از سر کار برمی‌گشتم، مدام با یک یادداشت روبرو بودم: من رفتم بیرون...

دیگر داشت حسابی حالم از این وضع به هم می‌خورد. یک روز با عصبانیت رفتم خانه پدرزنم و خواستم تکلیف همه چیز روشن شود و دست آخر سوسن حرفی زد که آخرین حرف بود!

ـ من دیگر تو را دوست ندارم... اصلاً از تو بدم می‌آید. از حرف زدنت، از لباس پوشیدنت، از تعریف و تمجیدهایت، از غرغرها و اعتراضاتت...

پدرزنم سری تکان داد. گفتم: تو در همه این سالها مرا دوست نداشتی؟

بقیه در صفحه ۵۷

ترجمه: نیلوفر یوسفی

دنیایی که تمام نشد...

گزارشی جالب از برخورد مردم با ادعای پایان جهان در ۲۱ دسامبر سال ۲۰۱۲



گویی که در تصویر مشاهده می‌کنید را یک مرد چینی با هزینه گزافی برای نجات از پایان دنیا ساخته است. او مدعی است که این گوی در برابر تمام حوادث طبیعی از قبیل حرارت بالا دوام می‌آورد. همان طور که مشاهده می‌کنید کشتی نوح این مرد چینی روی آب شناور می‌شود.



کشتی نوح چینی‌ها را در تصویر مشاهده می‌کنید که در حال ساخت است.

بالاخره ۲۱ دسامبر از راه رسید. روزی که خیلی‌ها آن را با دلهره و اضطراب آغاز کردند. البته وضعیت بسیاری از مردم از این هم بسیار وخیم‌تر بود. وضعیتی که برای مردم مسلمان ایران که بر این عقیده‌اند که تاریخ قیامت را فقط خدا می‌داند، بسیار جالب بود. در حالی که مردم کشور ما از روزها قبل از فرارسیدن ۲۱ دسامبر، با فرستادن پیامک‌های تمسخرآمیزی که در این باره ساخته بودند یکدیگر را می‌خنداندند، خیلی از مردم دنیا به دنبال جای امن تا کشورهای ترکیه و فرانسه هم رفتند و البته چشم بادامی‌های مخترع که برای هر مشکلی راه حلی دارند یک قدم هم جلوتر رفته و دست به ساخت کشتی نوح زدند! گزارش این هفته نگاهی دارد به اتفاقاتی که در این روز در مکان‌های مختلف دنیا به وقوع پیوست.

دنیا در سال ۲۰۱۲ تمام خواهد شد!

این یک پیش‌بینی نبود. خیلی از چهره‌های معروف دنیا آن را تایید کرده بودند. از بزرگترین پیشگوی دنیا «نوسترا داموس» که حتی حادثه ۱۱ سپتامبر را هم پیش‌بینی کرده بود تا اقوام پیشگوی **مایا** همگی این را تایید کرده بودند. حداقل این طور به نظر می‌رسید که آنها ۲۱ دسامبر ۲۰۱۲ را پایان دنیا می‌دانسته‌اند.

اگر چه باستان شناسان بزرگ دنیا این پایان تقویم را یک امر عادی دانسته و معتقد بودند فردای آن روز مثل تمام شدن تقویم ما در آخر ماه اسفند، روز دیگری شروع می‌شود. ولی گوش خیلی از مردم بدهکار نبود.

خیلی‌ها آن را باور کرده بودند. البته ادعا شده بود که دو دهکده «**بوگاراش**» در جنوب فرانسه و «**شیرینجه**» **در ازمیر ترکیه** محل‌های امنی هستند که از بعد از تمام شدن دنیا نجات پیدا می‌کنند. ادعایی که باعث شد بسیاری از مردم اروپا و آمریکا بلیت یک طرفه برای این دو مقصد تهیه کنند. باورش سخت است ولی عده‌ای واقعا این کار را انجام داده‌اند و آن‌قدر این ادعا را باور کردند که حتی حاضر نشدند بلیت برگشتی هم تهیه کنند. به آنجا رفتند و منتظر پایان دنیا شدند.

از این‌ها که بگذریم، از همه جالب‌تر ساخت کشتی نوح در هلند و چین برای فرار از مرگ در پایان دنیا بود. در این میان قمار بازان فرصت را غنیمت شمرده و حتی روی پایان دنیا هم شرط بندی کردند. گفته می‌شود افراد زیادی در سراسر جهان به دام این



از آنجایی که افراد زیادی برای فرار از پایان دنیا راهی شیرینجه (روستایی که ادعا شده بود بعد از اتمام دنیا سالم می‌ماند) شده بودند، پلیس برای برقراری امنیت راهی آنجا شده بود.



سایت «نایت اسکای» استرالیا در صفحه اجتماعی‌اش یک خبر فوری با این مضمون اعلام کرد: «هم اکنون در استرالیا» و تصویر بالا را هم به نمایش گذاشت.



پلیس برای برقراری امنیت در شهر بوگاراش فرانسه، (یعنی شهری که گفته شده است مردمش از پایان دنیا نجات پیدا خواهند کرد) تدابیر شدیدی به کار گرفت.



تصویر مردمی که در آخرین روز دنیا به خرابه‌های مایاها رفته‌اند. خرابه‌هایی که در بیشتر اوقات کاملا خلوت دیده شده است.

شرط بندی‌ها که توسط افراد ساده‌لوح انجام شده بود گرفتار شدند. بررسی‌ها نشان می‌داد که از هر ۱۰ نفر یک نفر این شایعه را باور کرده بود.

۲۱ دسامبر چه اتفاقی افتاد؟

اگرچه اتفاق مهمی در این روز نیفتاد و آن طوری که ادعا شده بود دنیا به پایان نرسید ولی هرج و مرجی که در بسیاری از شهرهای دنیا به پا شد، این روز را تبدیل به یک روز خاطره‌انگیز و البته بسیاری از مقامات و پلیس را نیز در خیلی از کشورها درگیر کرد.

بگذارید از استرالیا شروع کنیم یعنی کشوری که زودتر از همه دنیا طلوع خورشید را می‌بیند.

از نخستین ساعات روز مردم از تمام دنیا برای صفحات اجتماعی این کشور پیغام گذاشته و درخواست کرده بودند مردم استرالیا وضعیت خودشان را اطلاع بدهند. وقتی صفحه جهانگردی این کشور در پاسخ گفته بود که «بله ما زنده‌ایم!» ماجرا واقعا خنده دار شد.

دانشمندان تایوانی نیز در پی افزایش توجه مردم به این شایعات، یک هرم دو طبقه مایا را شبیه‌سازی کردند و یک تایمر شمارش معکوس برای پایان جهان هم بر روی آن نصب کردند. هرمی که جمعیت زیادی را به موزه ملی علوم طبیعی کشانده بود.

در چین پلیس چند صد شهروند را برای انتشار شایعات در مورد ۲۱ دسامبر دستگیر کرد و مقامات آرژانتینی پس از انتشار شایعات در مورد برنامه‌ریزی برای یک خودکشی جمعی، دسترسی به کوه‌های مشهور به محل آدم فضایی‌ها را محدود کرد.

این در حالی است که با نزدیک شدن به زمان پیش‌بینی شده و نبود هیچ گونه علائم از وجود خطر احتمالی، پیشگویان و فرصت‌طلبانی که تا دیروز به بازار داغ این شایعات دامن می‌زدند، تلاش کردند تا حرفشان را به طوری که عاقلانه به نظر برسد تغییر دهند. یک پیشگوی مکزیکی در نزدیکی ویرانه‌های تمدن مایا در مکزیک اعلام کرد که این رویداد نه به معنی پایان جهان، بلکه آغاز یک جهان تازه است.

همین طور که صبح ۲۱ دسامبر بدون هیچ اتفاق غیرعادی در شهرهای مختلف دنیا از راه می‌رسید، شبکه‌های اجتماعی پیغام‌هایی از قبیل «ما زنده‌ایم» و یا «دنیا تمام نشد» منتشر می‌کردند.

همچنین سازمان ناسا یک بار دیگر برای آرام کردن نگرانی‌های بوجود آمده در جهان در مورد پایان جهان، یک ویدئوی جدید را منتشر کرد که در آن یک دانشمند ارشد این سازمان تمام شایعات موجود در مورد این رویداد قریب‌الوقوع را با دلایل علمی رد کرد. **دیوید موریسون**، دانشمند ارشد و زیست اخترشناس مرکز پژوهش ایمس ناسا در یک فیلم کوتاه برای تصریح اعتقاد سازمان در مورد پوچ بودن شایعات حاضر شد.

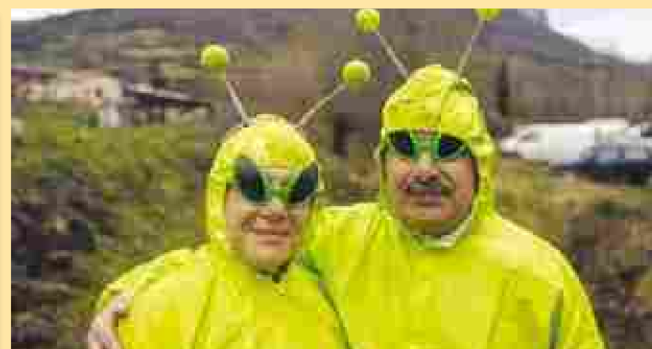
البته خود این موضوع که سازمان ناسا در عرض یک ماه دو بار ویدئویی را برای پاسخگویی به شایعات منتشر کرده بود، نشان می‌داد که ترس مردم را خیلی جدی گرفته است. **دکتر موریسون** گفت: «ما هزاران ایمیل و تماس از مردم نگران بخصوص جوانان دریافت کرده‌ایم، از این رو تنها گزینه درست این است که دانشمندان ناسا به برطرف کردن این شایعات کمک کنند».

در حالی که کارشناسان تاریخ مایا، دانشمندان و حتی سازمان ناسا نیز بر این عقیده پافشاری می‌کردند که نوشته‌های مایا نشانگر پایان جهان نبوده است، در ترکیه عده‌ای در **روستای شیرینجه شهر ازمیر** جمع شده و منتظر بازگشت کشتی نوح بر روی یک تپه بودند. آنها از ۱۰ تا یک را شمرده و هنگامی که از کشتی خبری نشده و جهان به پایان نرسید، دست زدند! در چین سازمان ملل یک خبر کوتاه را بر روی وبلاگ خود منتشر کرد که در آن فروش هر گونه بلیت برای یک کشتی که به کشتی نوح چینی معروف شده بود و شایع شده بود که افراد را از پایان جهان نجات خواهد داد، رد کرد!

در این میان حتی **ولادیمیر پوتین**، رئیس‌جمهور روسیه هم به صدا درآمد و با غلط خواندن محاسبات مایاها، زمان دنیا سال را ۴/۵ میلیارد سال بعد پیش‌بینی کرد. جالب‌تر اینجاست که بازماندگان قوم مایا در این روزهای پر هیاهو و تلاطم، زندگی عادی خود را پیش گرفته و به هیچ وجه نگران نبودند. به گفته **شانون کرینگ بوست**، فیلمساز مستند آمریکایی که با چندی از این افراد مصاحبه کرده بود، تقویم مایاها از صدها سال پیش مورد استفاده نبوده و این حضور مجدد آن در عرصه جهان تنها بخشی از فرهنگ عامه غربی است. ■

هر چه علاقه بیشتر باشد رهایی از آن سخت‌تر است

●مولیر





افرادی که برای دیدن پایان دنیا به فرانسه رفته بودند بعد از این که هیچ خبری نشد، به جشن و پایکوبی پرداختند. البته بسیاری از آنها با لباس‌های عجیب و غریب که نماد فضایی‌ها بود در این مراسم شرکت کرده بودند.

با مشاوران مجله



مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

راه‌های افزایش خلاقیت در کودکان

خلاقیت یعنی توانایی دیدن چیزها به شیوه‌های جدی، شکستن مرزها و فراتر رفتن از چارچوب‌ها، فکر کردن به شیوه‌ای متفاوت، ابداع چیزهای جدید، استفاده از چیزهای نامربوط و تبدیل آن به شکل‌های جدید. خلاقیت قابلیتی است که در همگان وجود دارد اما نیازمند پرورش و تقویت می‌باشد تا به سرحد شکوفایی برسد، فرد خلاق کسی است که از ذهن جستجوگر و آفریننده برخوردار باشد.

خانواده یکی از عوامل بسیار مهم در رشد و پرورش خلاقیت کودکان محسوب می‌گردد که نقش مهمی در شکوفایی خلاقیت‌های کودکان دارد. از آنجا که کودک حساسترین مراحل رشد خلاقیت را در محیط خانه سپری می‌کند، محیط مناسب خانوادگی، شیوه و نگرش‌های صحیح فرزندپروری در رشد و شکوفایی خلاقیت سهم مهمی ایفا می‌کند.

توصیه‌هایی برای افزایش خلاقیت کودکان:

۱ـ هرگز کودک را تحقیر نکنید. کودکی که احساس حقارت کند هرگز دست به خلاقیت نمی‌زند.

۲ـ امکانات و وسایلی در اختیار کودکتان قرار دهید تا به کمک آنها خلاقیت‌های خود را ابراز نماید، به عنوان مثال وسایل موسیقی، نقاشی و...

۳ـ کارهای خلاق کودک را تشویق کنید و آنها را در معرض نمایش قرار داده و از ارزیابی بیش از حد آنان خودداری کنید.

۴ـ با کودک خود شوخ‌طبع و مهربان باشید.

۵ـ از تاکید بر تصورات قالبی در خصوص جنسیت کودکان شدیداً خودداری نمایید. (به عنوان مثال دختر ماشین‌بازی نمی‌کند و یا پسر گریه نمی‌کند)

۶ـ به کودک خود اجازه ابراز احساسات و اظهارنظر در مورد مشکلاتی که در خانواده وجود دارد را بدهید.

۷ـ امکان شرکت در فعالیت‌ها و کلاسهای ویژه را برای کودکتان فراهم نمایید.



۸ـ توجه داشته باشید که استعداد فقط سهم کوچکی از خلاقیت است، تمرین و نظم بخشیدن به آن از اهمیت بیشتری برخوردار است.

۹ـ از مراقبتها و دخالت‌های بیش از حد در زندگی کودکتان اجتناب کنید زیرا این گونه مراقبت‌ها، قابلیت یادگیری متکبرانه آنها را تضعیف می‌کند.

۱۰ـ به اتاق فرزندتان کاغذهای سفید بچسبانید و به او بگویید هر طور که دوست دارد روی آنها طراحی و نقاشی کند.

۱۱ـ برای کودکتان همیشه یک مارک خاص آدامس، بستنی یا چیزهای مورد علاقه را نخرید. کودک را تشویق کنید در خرید خوراکی و پوشاک، مدلهای مختلفی را امتحان کند و از خرید کالای تکراری و یکسان اجتناب کنید.

با این حال، آن دسته از والدینی که به کوچکترین رفتارهای کودکان خود توجه دارند می‌توانند با بکارگیری توصیه‌هایی که در بالا ذکر شد، کودکان خود را به مرحله خودشکوفایی سوق دهند.

داشتن صبر و حوصله از یک سو و نکته‌سنجی در رفتار کودکان می‌تواند آینده درخشانی را برای کودک شما رقم بزند.



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

«زندانی کردن بدهکار منتفی شده؟»

خلاصه سئوال: سال پیش حکم محکومیت شوهرم به پرداخت مهریه از دادگاه خانواده صادر شد. سپس بعد از مراحل مختلفی که در اجرای احکام گذراندم حکم جلب او را گرفتم. اما موفق به دستگیری وی نشدم. اخیراً برای تمدید مهلت برگ جلب به دادگاه رفته بودم. اما قاضی از تمدید مهلت برگ جلب خودداری کرد. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت که قانون جدید است و برای وصول مهریه دیگر نمی‌تواند حکم جلب صادر کند. بدین ترتیب اندک امیدی هم که به وصول مهریه‌ام داشتم از دست دادم و دیگر نمی‌دانم چه باید انجام دهم. آیا این حرف صحیح است؟ آیا قانون عوض شده است؟ اینک چگونه می‌توانم مهریه‌ام را از او وصول کنم؟

ثریا. م - اصفهان

«به نحوه مدیون شدن بستگی دارد»

پاسخ: به موجب مقرراتی که قبلاً وجود داشت و با استناد به ماده ۲ قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی مصوب سال ۷۷ برای طلبکاری که حکم قطعی دادگاه مبنی بر محکومیت بدهکار را به دست آورده بود این حق وجود داشت که در صورت عدم امکان معرفی مال از مدیون، محبوس شدن او را تقاضا کند. در این صورت دادگاه حکم بر بازداشت و زندانی بودن بدهکار می‌نمود. اما او نیز می‌توانست با تقدیم استشهادیه مبنی بر تنگدستی و عدم کفایت دارایی تقاضای تقسیط بدهی خود را داشته باشد. این روند قانونی به موجب بخشنامه چند ماه پیش ریاست قوه قضائیه تا حدودی تغییر شکل داد. در این بخشنامه بند ج ماده ۱۸ آئین‌نامه اجرایی قانون مذکور مورد اصلاح قرار گرفت و مقرر شد تا چنانچه ملائت (دارا بودن، مکنت داشتن) محکوم علیه نزد قاضی دادگاه ثابت نباشد از حبس وی خودداری شود و چنانچه در حبس باشد آزاد شود.

بدین ترتیب این تردید به وجود آمد که از این پس کلیه محکومین مالی که طلبکارشان نتواند ملائت آنها را ثابت کند از حبس رهایی می‌یابند. استعلامات قضات کشور در این خصوص از اداره کل حقوقی و تدوین قوانین قوه قضائیه سبب شد تا این اداره در نظریه مشورتی خود نحوه اجرای این بخشنامه را اعلام نماید. به موجب این نظریه دعاوی مالی که منتهی به صدور حکم محکومیت مدیون شده از دو حالت خارج نیست. یا بدهی مدیون ناشی از قرض یا معاملات معوض است و در آن مدیون مستقیماً مال یا وجهی از طلبکار دریافت کرده. یا مستقیماً پولی دریافت نکرده بلکه دین او ناشی از محکومیت به پرداخت دیه یا تعهد مالی بوده است. در حالت اول مقررات سابق حاکم است و او جلب و محبوس می‌شود. اما در حالت دوم این گونه نخواهد بود. طلب ناشی از مهریه هم جزء مواردی است که بدهکار مستقیماً پولی دریافت نکرده است لذا جزء حالت دوم قرار می‌گیرد و مدیون محبوس نخواهد شد.

با توجه به این تغییرات قانونی تنها راهی که برای احقاق حق شما وجود دارد شناسایی اموالی از بدهکار و معرفی آنها به دادگاه است.

■

شاه‌کلید ازدواج پایدار

اعظم نوری

در مورد شرایط و لوازم یک ازدواج موفق مطالب بسیاری بیان می‌شود و نویسندگان و مشاوران هر کدام به بیان ابعادی از موضوع می‌پردازند.

گفته می‌شود که برای یک ازدواج موفق باید شناخت نسبی و تفاهم بین دخترها و پسرها وجود داشته باشد، از نظر فرهنگی خانواده‌ها خیلی از هم دور نباشند، برای مسایل مادی تدابیری اندیشیده شده باشد، گذشت و چشم پوشی در زوجین پرورش یافته باشد و صدها و هزاران گزاره دیگر که هریک از منظری در جستجوی راه‌های دستیابی به عشقی پایدار و عمیق اند.

هر روزه در سراسر جهان، سمینارها، کارگاه‌ها و جلسات مشاوره فراوانی برگزار می‌شود تا در آن‌ها مردم یاد بگیرند که چگونه ازدواج موفقی داشته باشند.

اما چرا نتایج آن گونه که باید باشد نیست؟ اشکال کار در کجاست که هنوز هم طلاق، خیانت، همسر آزاری و سردی عواطف در میان بسیاری از خانواده‌ها دیده می‌شود؟

شاید برای پاسخ به این سوالات لازم باشد به جای آسیب شناسی ازدواج‌های ناموفق نگاهی موشکافانه به مولفه‌های یک زناشویی موفق بیندازیم.

در خانواده‌های شاداب و عاشق بسیاری موارد وجود دارد که می‌تواند پاسخی به کنکاش ما باشد، اما میان زن و شوهرهای موفق و عاشق یک چیز مشترک است که اسم‌های متفاوتی به خود می‌گیرد.

«درک متقابل» که گاهی «تفاهم» نامیده می‌شود، گاهی «صمیمیت» جلوه می‌کند «دوستی» خوانده می‌شود، «عشق» نامگذاری می‌شود و یا «همراهی» و «هم‌پیمانی» نام می‌گیرد. بسیاری این کیمیای سعادت را نوعی هم حسی مستمر تلقی می‌کنند و به دنبال راه‌های خلق این فضای مشترک می‌گردند، این افراد اشتباه نمی‌کنند اما تنها به یک بعد مساله می‌نگرند.

«بعد احساسی»، آن چیزی که عمدتا مورد غفلت واقع می‌شود، قوای عقلانی زوجین در مقام انسان و تاثیر بی مانند قدرت ذهن بر احساسات طرفین است.

در واقع «درک متقابل» که پایه‌های عشق جاودانند از جنس تعقلند و تظاهرات آنها حالت حسی به خود می‌گیرد، در حالی که در بسیاری از موارد «حس» و «احساس» در این پروسه‌ها به کلیت آن تعمیم داده می‌شود. شناخت از دیگری ممکن نیست مگر فرد به شناخت از خود دست یافته باشد و هرچه این شناخت عمیق‌تر باشد شانس شناخت دیگری بالاتر می‌رود.

متاسفانه دیده می‌شود که در فرایند آموزش مهارت‌های زندگی و عشق‌ورزی از این بعد عقلانی غفلت می‌شود در حالی که تاکید بر این بعد عقلانی باید در اولویت قرار گرفته، تقویت احساسات مثبت و هدایت آن به سوی هم حسی‌های سازنده در مراحل بعدی صورت گیرد.



چگونه ممکن است انسانی که هنوز نمی‌داند کیست و چه می‌خواهد، بفهمد که از دیگری چه می‌خواهد؟ چگونه ممکن است فردی که هنوز تکلیف خود را بازندگی‌اش ندانسته و هرروز به دنبال سرگرمی و خودفریبی جدیدی می‌گردد، بتواند نیازهای عمیق انسانی دیگر را درک کند یا برآورده سازد.

«عاشقش بودم اما نمی‌دانم چرا حالا هیچ احساسی به او ندارم، دوستش داشتم اما اکنون از او بیزارم، همه چیزهایی که مشاور گفت اجرا کردم اما باز هم به من خیانت کرد و...» اجازه بدهید با خودمان صادق باشیم رخ دادن جملات بالا دلایل عمیق‌تری دارد و آنچه که در این موارد توسط مشاوران و مددکاران بیان می‌شود در بسیاری موارد اصل مشکل را حل نمی‌کند بلکه راه‌هایی را به زوجین می‌آموزد که چگونه خود را با این شرایط تطبیق دهند و این تطبیق به هیچ وجه حاوی مشخصه‌های یک زندگی ایده‌آل نخواهد بود.

انسانی که هنوز با خود روراست نبوده، در زنجیره‌ای از واکنش‌ها غوطه‌ور است و «کنش» را به عنوان شرط اساسی «حضور» درک نکرده است.

چنین انسانی تنها با پیرامون خویش همراه می‌شود اما او «حضور» ندارد چنانچه در عشق نیز «حاضر» نخواهد بود بلکه به «ناظر» بدل خواهد شد.

انسان کنش‌مند در یک جای زندگی با خود ملاقات کرده است، هوشی خداداد، پدر و مادری عمیق و دانش آموخته؛ مصیبت و رنجی ناگهانی یا خلوت و اندیشه‌ای مستمر او را به میعاد گاهی برده است که سالی، ماهی یا حتی لحظه‌ای خود را درون خود دیده است.

او وقتی جفت ملاقات کرده خود را ببیند دیگر درنگ نخواهد کرد آنگاه تمامی مشاوره‌ها، آموزش‌ها، مهارت‌ها و انگیزش‌های جهان، ترنم و شور رقص جاودانه و عاشقانه او را کامل خواهد کرد.

آن گاه همه تکنیک‌ها کارگشا خواهند بود و درونی خواهند شد.

دختر و پسری که خود را شناخته باشند خیلی زود همدیگر را پیدا می‌کنند و بسیار عمیق همدیگر را می‌شناسند. به طوری که گویی سال‌هاست در انتظار یکدیگرند.

البته این را نباید فراموش کرد که با ازدواج دختر و پسر، خانواده‌ها نیز ازدواج می‌کنند. و این دختر و پسر هستند که پس از شناخت خود باید به بررسی عوامل شناختی خانواده‌هایشان بپردازند.

در صورتی که زوجین مرحله خودشناسی را گذراندند و به این موضوع پی بردند که می‌توانند یکدیگر را خوشبخت کنند باید به عوامل فرهنگی و شناختی والدین و دیگر اعضای خانواده خود بپردازند چراکه **یکی دیگر از پایه‌های زندگی موفق قبول زوجین از خانواده‌های طرف مقابل و عکس ماجرا است.** ■

قول دادن مثل پر کاه سبک است ولی اجرای آن مثل کوه سنگین است

●ناپلئون بناپارت

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره
تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: طرح یک نامه (از ندامتگاه مشهد مقدس)

هزار توی مخمصه‌های بی‌خردی

چهارشنبه اواخر ساعت اداری وقتی نامه‌های ارسالی خوانندگان از بخش دبیرخانه به روابط عمومی تحویل داده شد، در جستجوی نامی آشنا، پاکتها را از زیر و رو کردم و بالاخره از میان پاکتهای کوچک و بزرگ، پاکت و نام موردنظرم را پیدا کردم. لبخند فاتحانه‌ای بر لب، گویا غنیمتی از نبردی سخت به دستم رسیده، پرچم پیروزی به دست به اتاقم برگشتم. بالاخره بعد از سه مرتبه مفقود شدن نامه در میانه راه! محموله به دستمان رسید. از مدتها قبل، هر از چند گاهی از مشهد مقدس تماس داشتم. یکی از مددجویانی که در این ندامتگاه تحمل کیفر می کرد خواستار این بود که مشکلش را بر ایمان بگوید. او را راهنمایی کردم که طبق روال مجله سرگذشت خود را برایمان بنویسد.

بالاخره بعد از آن که سه مرتبه نامه‌های حاوی سرگذشت او، به دستمان نرسید و گم شد، این بار مرسوله به مقصد رسید. سه برگ A۴ که پشت و روی آن با خطی نه چندان زیبا اما خوانا زندگینامه مردی را در دل خود داشت که بعد از خواندن آن غمگین شدم و افسرده. چرا که زندگی ما آدمها خیلی ساده دستخوش حوادثی می شود که ناگهان در کمال ناباوری پایان آن می شود نقطه پایان یک زندگی! چشم باز می کنی و می بینی فرصتها از دست رفته و دیگر توانی برای بازگشت نداری! در یک کوچه بن بست گیر افتادی و به آخر خط رسیده‌ای. حتماً شما هم کنجکاوید که بدانید در لابلای خطوط درهم و برهم یک نامه چه رنجی نهفته بود که تا این اندازه مرا تحت تأثیر قرار داده و ...

پس با من همراه شوید در مرور این نامه...

***

در شهرستانی کوچک و در خانواده‌ای مذهبی متولد شدم. پدرم کارگر ساده‌ای بود که با کندن چاه، درآمد زندگی‌اش را به دست می آورد. اما دستمزد یک مقنی آن قدر نیست که خرج ده نفر را تأمین کند. پدرم، با درآمد کم، چهار پسر داشت و چهار دختر. خواهرهایم طبق رسم و رسوم شهرستان زود ازدواج کردند و رفتند سر خانه و زندگی‌شان اما باز هم برای خرج و مخارج زندگی مشکل داشتیم. به همین خاطر پسرها باید به کمک پدر می رفتند تا به جای کارگر از آنها استفاده کند و دیگر دستمزد کارگر ندهد. معمولاً تابستانها برادر بزرگم به کمک پدر می رفت و خاک هایی را که پدرم داخل سطل یا به قول خود مقنّی ها در دلو می ریخت به کمک چرخ از چاه بالا می کشید.

من هم گاهی می‌رفتم اما چون هم کوچک بودم و هم ضعیف و کم جان، نمی توانستم مثل برادرم سریع دلو را از چاه بالا بکشم.

چند سال بعد برادر بزرگم توانست با رتبه خیلی خوب در دانشگاه مشهد پذیرفته شود. دوری مسافت و حضور در مشهد باعث شد که پدر، کارگرش را از دست بدهد! با رفتن او، قاعدتاً نوبت به برادر دیگرم رسید تا به کمک پدر بشتابد، اما بدبختانه او به بیماری صرع مبتلا بود و نمی توانست آن طور که باید و شاید کمک دست پدر باشد. چاره‌ای نبود و من باید این مسوولیت را بر عهده می گرفتم. تابستان بود و مدرسه‌ها تعطیل؛ چه بهتر از این که کمک پدر باشم. اما از همان روز اول مشخص شد که من قدرت بدنی کافی برای این کار را ندارم. چرا که فقط چند متری می توانستم دلو پر از خاک را بالا بکشم و بعد دست‌های کوچکم ناتوان می شد و دلو ناخودآگاه از دستم رها می شد و از آن بالا روی سر پدرم که ته چاه مشغول کندن بود، فرود می آمد!

این حادثه چندین مرتبه تکرار شد. پدرم دفعات اول را فریاد زد و در دفعات بعد از چاه بالا آمد تا فوت و فن کار را یادم بدهد و در آخر کار هم کار به دعوا و مشاجره می رسید، اگر چه دو-سه دقیقه بعد از دلم درمی آورد. چند روزی این وضع ادامه داشت. هم خودم و هم پدرم امیدوارم بودیم که بالاخره من قدرت بالا کشیدن دلو را پیدا خواهم کرد.

اما روزها گذشت و من همچنان در بالا کشیدن دلو ناکام و ناتوان بودم، تا این که بالاخره یک روز پدرم به این نتیجه رسید که بهتر است از کمک من چشم‌پوشی کند. به همین خاطر صد تومان (که آن روزها پول قابل توجهی بود) مزد به من داد و گفت چون این چند روز خیلی خسته شده‌ام بهتر است بروم منزل و استراحت کنم.

من خوشحال بابت اولین دستمزدم، به جای آن که به خانه بروم مستقیم به بازار رفتم و همه پولم را خرج کردم. اگر چه آن روز مفهوم کار پدرم را متوجه نشدم، اما بعدها فهمیدم که انگیزه پدرم از این کار این بود که من لذت گرفتن دستمزد را بچشم و این باعث شود تا میل و رغبت بیشتری برای کار پیدا کنم.

اوایل تابستان سال بعد، یک روز پدرم مرا به بانک برد و برایم یک حساب پس‌انداز باز کرد. بعد هم یک چرخ چاه آهنی خرید و آن وقت مرا برای کمک برد. بعد از خرید چرخ چاه کار من خیلی راحت‌تر از قبل شد. تمام تابستان آن سال را من با اشتیاق تمام کار کردم! پدرم حین کار برایم داستان‌های قرآنی

تعریـف می کرد. او سـوادش خیلی کم بـود، اما با آن سـواد کم، داستان‌های زیادی از قرآن می‌دانست و با شـیوه خاص خودش که برای من جذاب و لذت‌بخش بود، داستان‌ها را تعریف می کرد و من هم با دقت تمام گوش می‌دادم.

دوران دبستان که تمام شد، انگار من یک شبه بزرگ شـدم. بزرگ شدم و قد کشـیدم. در دوران راهنمایی و دبیرسـتان دیگر خیلی بـه درس اهمیت نمی‌دادم، بیشـتر وقتم به شـیطنت و بازیگوشی می گذشت. به همین خاطر درسـم روز به روز ضعیف‌تر شد. به زور و با مشـکلات فراوان دوره راهنمایی را گذراندم. دوران دبیرسـتان کار به مراتب سـخت‌تر شـد. تا آنجا که بالاخره وقتی به سـوم دبیرسـتان رسیدم، قید درس و مدرسـه را زدم و ترجیح دادم که به جای وقت تلف کردن در مدرسـه، دنبال کار بروم. علاقه‌ام به سـفر و رانندگی مرا به سـمت و سوی شاگرد شوفری کشاند و شـدم شاگرد پایه رکاب یکی از همسایه‌ها که راننده اتوبوس مسـافربری بین شهری بود. تابستان آن سال بـه جای کمـک کردن به پدرم، شـاگرد راننده بودم. یک سال به این کار ادامه دادم، اما بعد از یک سال کار برایم خسـته کننده و یکنواخت شد. مدام باید در یک مسـیر رفت و آمد می کردیم. این یکنواختی و خستگی مـرا به این فکر انداخت که شـاگرد رانـنـده کامیون شـوم. کامیون‌هـا بـه خاطر حمل و نقـل مواد مختلف مجبورند به شـهرهای مختلف سـفر کنند و این یعنی تنوع بیشتر. دو سال تمام شاگرد راننده کامیونی بودم که خودش معترف بود خیلی خوش اخلاق نیسـت، با این حال مـن تمام کج خلقی‌هایش را تحمل می کردم. چون کارم را خیلی دوسـت داشـتم. دو سال گذشت. با همه سـختی‌ها و تلخی‌ها و شـادی‌ها و خوشی‌هایش گذشـت. تجربه‌ام آن قدر شده بود که حقوقم با حقوق رانندههـای تازه کار، برابر بود. حالا دیگر صاحب کارم به خاطر تلاش و جدیتم آن قدر به من علاقمند شده بود که وقتی می‌خواستم به خدمت بروم قول گرفت تا بعد از خدمتـم هـم، با او کار کنم. او حتی در دوران خدمتم، ارتباطش را با من قطع نکرد و اواخر خدمتم، او با قرض و وام یک کامیون ولو کمپرسی (که خیلی‌ها آرزویش را داشتند) خرید. خرید این ماشین بیشتر برای این بود تا من به شوق کار روی آن هم که شده، جای دیگری نروم. خدمتم که تمام شـد، با عشق و علاقه دوچندان نزد او برگشـتم و کار شروع شد. دو سال دیگر هم به سرعت برق و باد گذشت. از کارم واقعاً راضی بودم. تا آن زمان حدود ۶ میلیون تومان پس‌انداز داشـتم و خوشـحال از کار و شـرایط زندگـی‌ام، همچنـان در تلاش بودم. در همان روزهایی که همسـفر جاده‌های ناتمام بودم، یکـی از هم خدمتی‌هایم که بچه تهران بود با من تماس گرفت و پیشـنهاد کاری پردرآمد در تهران را مطرح کرد. وسوسـه پولدار شدن، وسوسه مشترک خیلی از جوانهاست. همین وسوسه باعث شد که من بدون هیچ تفکر یا حتی مشورتی، همان لحظه پیشنهادش را قبول کردم. موضوع وقتی جدی‌تر شـد که به صاحب کارم گفتم به فکر یک شـاگرد جدید باشـد. او که در چهار ـ پنج سـال گذشته به شـدت به من علاقمند و وابسته شـده بود، از این موضوع خیلی ناراحت شد. اول سعی کرد با صحبت کردن متقاعدم کند که از این پیشنهاد چشم‌پوشـی کنم، اما من به دلیل کنجکاوی و وسوسـه پولدار شدن، همچنان بر تصمیم خود پافشاری کردم. بنده خدا برای آن که مرا دلگرم کند گفت حاضر است یک دانگ ماشین خود را به نام من کند، با این که طبق قانون من دو سال دیگر می‌توانستم گواهینامه پایه یک بگیـرم. اما او حاضر بـود این لطف را در حق من انجام دهد، شاید من از فکر رفتن منصرف شوم. اما آن زمان انگار گوشهایم کر و چشم‌هایم کور شده بود.

خلاصه کنم... با تمام پس‌اندازم که شـش میلیون بود، روانه تهران شـدم شـب را در منزل همان دوستم به صبح رساندم و روز بعد به دفتری که قرار بود آنجا مشغول شوم، رفتیم.

آن زمان شرکت‌های هرمی گلد کوئیست تازه در حال شـکل‌گیری بودند و مردم خیلی با آنها آشـنایی نداشـتند، من هم چیزی در مورد نحـوه فعالیت آنها نمی‌دانسـتم و به همین دلیل به راحتی فریب خوردم و همه سـرمایه‌ام را در اختیار آنها قرار دادم و بنا شـد از فردای آن روز تعداد زیرشـاخه‌هایم را افزایش دهم. یک سال از فعالیت من در این شرکت گذشت، در این مدت نه تنها سود نکردم بلکه کلی بدهی هم بالا آوردم. نه راه پس داشـتم نه راه پیش. مثل آدمی شـده بودم که در باتلاق دسـت و پا می‌زند. هرچه بیشـتر تلاش می کـردم کمتر نتیجه می‌گرفتـم. برای خرج خورد و خوراکم هم مانده بودم. خجالت می کشـیدم با دست خالی برگردم شـهر خودمان. جواب پـدر و مادرم را چه می‌دادم؟ بعد از یک سـال و اندی سـرمایه‌ای را که در عرض چهار ـ پنج سـال رانندگی در جاده‌های زمسـتانی و تابسـتانی اندوخته بودم، همه را از دست دادم و حتی پول برگشـت به خانه را هم نداشـتم. حالا دیگر حتی خجالت می کشیدم خانه دوستم بمانم. شش مـاه در تهران و کرج کارگری کـردم تا حداقل خرج روزانه‌ام را به دست بیاورم و از این و آن قرض نگیرم. شـرایط روحی‌ام فوق‌العاده بد بود. احساس می کردم همه غم‌های دنیا روی قلبم مثل کوه سـنگینی می کند. همان روزهای سخت و بد، پدرم که گویی فهمیده بود من به مشکل برخورده‌ام، با منزل دوستم تماس گرفت و حتی نپرسـید که چه اتفاقی افتاده، فقط گفت برگرد! هر اتفاقی افتاده مهم نیست، فقط برگرد!

در طول مسـیر تهران تا مشـهد، در دلم غوغایی بـه پـا بود. خجالت و شـرمندگی مرا تا مـرز جنون و دیوانگی رسـانده بود. نمی‌دانستم چطور باید موضوع را بـا پدرم در میان بگذارم؟! عکس‌العمل او و آنچه به من می‌گفت، برایم مهم بود، اما وقتی به خانه رسـیدم، پدرم با آغوش باز از من اسـتقبال کرد. او حتی به رویم نیـاورد که چرا این همـه مدت آنها را از خودم بی‌خبر گذاشته‌ام.

وقتی برایش گفتم چه بلایی بر سـرم آمده، خیلی آرام و با مهربانی گفت پول فدای سـرت! روزی رسان خداست.

با حمایت روحی ـ روانی خانواده‌ام، دوباره توانستم خودم را پیدا کنم و به سرعت گذشته‌ام را جبران کنم. یک سـال بعد همه بدهی‌هایم را پرداخت کرده بودم و بـرای اخذ گواهینامـه پایه یک ثبت‌نام کردم. همان روزها با یک راننده خاور آشـنا شدم. رانندگی با خاور نیاز به گواهینامه پایه یک ندارد، به همین خاطر ایشان پیشنهاد کرد که تا زمان امتحان گواهی‌نامه پایه یک با او کار کنم و به این ترتیب هم کسـب درآمد کنم و هم تمرین. پیشنهاد خیلی خوبی بود و من هم از آن استقبال کـردم. در طول مدتی که برای ایشـان کار می کردم با خانواده‌اش هم آشـنا شـدم. صاحب کارم دختری داشـت کـه در همان نـگاه اول، عقـل و دل مرا ربود. دختری متیـن، باوقار، باحجاب، سـربه‌زیر. خلاصه آنچه که در فرهنگ ما نشانه نجابت بود در او به چشم می‌خـورد. دقیقاً بعد از دومیـن برخورد ما، از پدرش اجازه خواسـتم تا همراه پدر و مادرم به خواسـتگاری دخترش برویم. صاحب کارم همان موقع مخالفت کرد و گفت که شرایط من برای ازدواج مناسب نیست. من آن قدر اصرار کردم تا بالاخره ایشان اجازه داد که من، خانواده‌ام را به خواسـتگاری بفرستم. اگرچه همسر او هنوز تمایلی به خواستگاری رفتن ما نداشت.

از طرف دیگر، در خانواده ما رسـم نیست که پسر خودش برای خودش همسـر انتخاب کند. به سـختی توانسـتم خاله‌ام را راضی کنم که نقش واسـطه را در این ماجرا بازی کند و طبق رسـم و رسوم ما، یک تحفه به عنوان نشـان ببرد و به خانواده عروس هدیه کند تا بعد پدر و مادرم به خواسـتگاری بروند. از آنجا که آن روزها پس‌اندازی نداشـتم، گوشی و خط تلفن همراهم را فروختم و یک حلقه و دسـته گل و شـیرینی خریدم و بـه خاله‌ام دادم تا به عنوان پیشـکش ببرد. خانواده عروس اصلاً راضی نبودند که مراسـم خواسـتگاری تنها دخترشـان این گونه آغاز شـود، اما با اصرار من و خاله‌ام بالاخره تسلیم شدند! و قرار شد یک هفته بعد، وقتی نتیجه تحقیقاتشـان تمام شـد اجازه بدهند که به خواستگاری برویم.

یک هفته برای من به اندازه یک سـال گذشـت، از یک طرف نگران پاسخ خانواده عروس بودم و از طرف دیگر باید پدرم را راضی می کردم که به خواسـتگاری بیایـد. چرا که پدرم معتقد بود من که نه کار درسـت و حسـابی دارم و نه سـرمایه‌ای چرا باید ازدواج کنم و دختـر مردم را به سـختی بیندازم؟ خـدا فقط خدا می‌داند که من چقدر التماس کردم تا بالاخره توانستم او را راضی کنم که اگر خانواده عروس اجازه دادند، به خواستگاری برویم.

یک هفته سـرانجام به پایان رسید و به روز موعود رسـیدیم. من دلواپس و نگـران، منتظر خبر از جانب خانـواده عروس بودم. با هر زنگ تلفن از جا می‌پریدم و هـر بـار که از خانه بیرون می‌رفتـم منتظر بودم وقتی برمی‌گردم بشـنوم که بالاخره آنهـا تماس گرفتند و ما می‌توانیم به خواسـتگاری برویم، اما انگار قرار نبود آنها خبر بدهند....

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

به هوش باش که شجاعت تو را از راه راست منحرف نکند

● امرسون

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای رساندن یک خبر هولناک

وقتی ســودابه از بیمارســتان به خانه آمد، گفتن و توضیح دادن موضوعی به این هولناکی کار آسانی نبود، ولــی هیچکس جز من نباید ایــن موضوع را می گفت، جز من! باید از زبان خودم می شــنید... هزار بار از شب قبـل جمله هایم را آماده کرده بودم. می دانســتم از پا درمی آید وقتی بشنود، بچه مشکل جسمی جدی دارد ...بعــد از زایمــان فقط برای شــیر خوردن بچه را توی بغلش گذاشــته بودند و او آن قدر خوشحال و سرزنده بود که متوجه مشکل جدی بچه نشده بود.

ولــی زود می فهمیــد. بایــد زودتر خــودم بهش می گفتم... آن قدر آسمان و ریسمان را به هم چسباندم تا بالاخره فهمید موضوع هولناکی در پیش است و بعد بهش گفتم: بچه فلج است...

سودابه فقط نگاهم می کرد.... شوک زده شده بود. بهش گفتم هر چه در توان دارم برای درمان بچه انجام می دهم. اما او نگاهش آن قدر بی رنگ و شیشــه ای بود که نمی توانستم او را بفهمم...

روزها در سکوت گذشت. سودابه اشک نمی ریخت. به بچه شیر می داد و فقط نگاهش می کرد.....

بــاور نمی کنید اگر بگویم ســودابه ماهها راجع به بچــه و بیماری اش حرف نزد... مثل یک بچه معمولی به او می رسید. من اما هر وقت به پاهای ظریف او نگاه می کردم دنیای غم به دلم راه می یافت. دوست نداشتم بچه را به اماکن عمومی ببرم. حتی دلم نمی خواست در مهمانی های خانوادگی شرکت کنم. سودابه برخلاف من همه زندگی اش شــده بود بچه. یکی دو سال بعد از تولد بچه دیگر کاملاً مشهود بود که این بچه مشکلات جسمی جدی دارد. از نظر ضریب هوشی هم نسبت به بقیه بچه ها ضعیفتر به نظر می رسید.

به ســودابه می گفتم باید صاحب یک بچه ســالم شــویم و او اصلاً موافق نبود و حاضر نمی شــد یک بار دیگر شانسمان را امتحان کنیم.

روزهــای پر جنجالی داشــتیم. هر چه بچه بزرگتر می شــد کمتر دلم می خواســت در خانه باشم. حضور بچه اذیتــم می کرد. صادقانه بگویــم توان تحمل این مشکل بزرگ را نداشتم. کار به جایی رسید که بالاخره سودابه پیشنهاد داد جدا از هم زندگی کنیم. پیشنهادی که نمی دانم چرا سریع و بدون هیچ تاملی پذیرفتم.

مبلغ قابل توجهی ارث به سودابه رسید و او تصمیم گرفــت همه آن را خرج درمان بچه مان بکند. دکترها می گفتند پولتان را خرج نکنید، هیچ راهی نیســت ولی سودابه می خواست همه تلاشش را بکند.

قرار شــد به خارج از کشــور برود و در یک مرکز توانبخشی، بچه را تحت درمان قرار بدهد...

ســودابه که رفت عملاً ارتباط ما کم و کمتر شــد. مــن بــه زندگی در اینجا عادت کردم و او به زندگی در آن سوی دنیا...

رابطه مان آن قدر ســرد بود کــه انگار نه انگار زن و شــوهر هســتیم. سودابه بعد از دو سال چند هفته ای به ایران آمد و همان موقع پیشــنهاد طلاق را به من داد. گفتم، نه...

گفــت: پس اگر می خواهــی زن بگیری من حرفی ندارم...

و دوباره رفت، سالها برنگشت. من هم زن دیگری عقد و زندگی ام را از نو شــروع کردم. صاحب دو بچه شدم و دیگر کم کم یادم از سودابه و بچه ناقصم رفت...

کمتــر به آنها فکر می کــردم. کمتر حتی با آنها تماس داشــتم. فکر می کردم سودابه دیوانه شده و می خواهد همه عمرش را به پای یک بچه بگذارد در حالی که من می خواستم زندگی کنم...

پانزده ســال گذشــت. خبری شنیدم که بچه ام در مدرسه شاگرد اول شده. ته دلم گفتم: چه فایده! بچه ای که نمی تواند راه برود هیچ شانسی ندارد.

بعد از ســالها وقتی بچه ام ۱۹ ســاله شد او را دیدم. باورم نمی شد. او بود که می خواست مرا ببیند و خواهر و برادرهــای ناتنی اش را ملاقات کند. وقتی دیدمش، نه خوشــحال شدم، نه ناراحت... بیش از این حرف ها، احساس شرمندگی می کردم.

دختــر قوی و زیبایی پیش روی من بود که در همه این ســالها هیچ نقش پدری برای او بازی نکرده بودم... با وجود نقص عضوی که داشــت، خوشــرو، مودب و بااعتماد به نفس بود.

از دیدن من و خواهر و برادرهایش خوشــحال بود. خجالت زده بودم. دســت آخر از او حلالیت خواستم و دخترم با چنان مهربانی صورت مرا بوسید که اشکهایم سرازیر شد.

در همه این سالها سودابه امیدش را از دست نداده بود. همه چیزش را به پای بچه گذاشــت، از مال و جان و جوانی اش گرفته تا زندگی خصوصی اش با من و حتی پذیرش تنهایی را...

دختــرم نــه عقده ای در دل داشــت و نــه کینه... می گفت: خوب می فهمم که تحمل این فشار برای شما آسان نبوده و آستانه تحمل آدم ها با هم فرق دارد. مادر بیشتر از شما طاقت داشت و این گناه شما نبود!

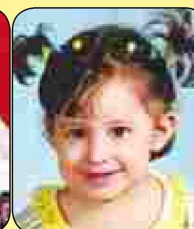
حــالا بعد از این دیدار فکر می کنم چه آدم ضعیفی بودم. چه زود ناامید شدم و چه ساده شانه از مسوولیت خالــی کردم. حــالا در بزرگ کــردن دو بچه دیگرم حساس تر شده ام، سودابه و دخترم به من یاد دادند که زندگی همیشه جاری است و هر کس که نفس می کشد حق زندگی دارد... حالا می توانم پدر بهتری باشم و باور دارم که بســیاری از ما مردها خیلی وقتها حتی نیمی از صبر و تحمل و توان یک زن را نداریم... ■

شکوفه هـای زندگی

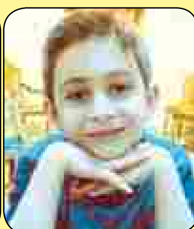

هلیا حقیقت‌خواه

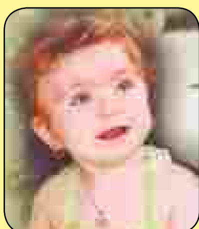

امیر علی راد


آروین حمیدی مقدم


رونیا حشمتی


مهربان الوانی


یاسین قربانی


یسنا قربانی

جهان در سال ۲۰۱۲

با فرا رسیدن ماه ژانویه، سال میلادی تغییر کرده و سال جدید آغاز می‌شود. به این ترتیب جهان در قرن بیست و یکم وارد سال جدیدی شده و سال ۲۰۱۳ از راه فرا می‌رسد. همه ساله با فرا رسیدن سال جدید، کشورها، دولت‌ها و سازمان‌ها به بررسی فعالیت‌ها و اقدامات خود در سال سپری شده پرداخته و سعی می‌کنند راه‌حل‌ها و فرمول‌هایی برای غلبه بر مشکلات ارائه کرده و موفقیت‌ها را ادامه بدهند به همین دلیل سال جدید سال بررسی رویدادها و تحولات به شمار می‌رود.

در سال گذشته میلادی، جهان شاهد تحولات و رویدادهای تلخ و شیرین بسیاری بوده و کشورها و ملت‌ها با مسایل گوناگونی دست به گریبان بودند. اگرچه نمی‌توان تمامی آن رویدادها و تحولات را مثبت و یا کاملاً منفی تلقی کرد اما باید به این واقعیت توجه شود که می‌توان از شکست و ناکامی نیز پلی به سوی پیروزی و موفقیت ساخت.

سال ۲۰۱۲ نظیر سال‌های قبل و حتی پس از آن شاهد درگیری‌ها، جنگ‌ها، خونریزی‌ها، موفقیت‌ها و شکست‌ها بوده است. ولی آنچه بیش از همه در این جهان اهمیت داشته و برای بشریت راهگشا بوده امید به پیروزی و غلبه بر ناملایمات است.

این واقعیت را باید پذیرفت که انسان و بشریت به امید زنده است و اگر امید را از انسان بگیرند، تلاش‌ها برای بهبود شرایط و غلبه بر ناکامی‌ها به یاس و سکون تبدیل شده و رخوت جای کوشش را خواهد گرفت. به همین دلیل با وجود تمامی شکست‌ها و مشکلاتی که گریبان انسان را گرفته، هیچگاه بشریت از پای ننشسته و آرام نگرفته است. مهمترین دستاورد این تلاش و کوشش نیز، اختراعات، پیشرفت‌ها و موفقیت‌هایی است که در زمینه‌های مختلف به دست آورده است.

با توجه به حوادث و تحولاتی که جهان در سال ۲۰۱۲ شاهد بوده نگاهی به مهمترین و شاخص‌ترین آنها انداخته و سعی داریم به این ترتیب مروری به آنچه در سالی که گذشت بکنیم تا از این طریق پلی به سال جدید زده و آماده تلاش برای ساختن جهانی پربار و مثبت باشیم. در حالی که خرافاتی‌ها معتقد بودند در سال ۲۰۱۲ جهان پایان می‌یابد!

***

پیروزی اوباما

انتخابات ریاست جمهوری آمریکا از اهمیت بسیاری برای جهانیان برخوردار بوده و همواره کشورها و دولت‌ها توجه خاصی به این انتخابات دارند. یکی از دلایل این اهمیت، جایگاه آمریکا به عنوان تنها ابرقدرت جهان است. زیرا پس از فروپاشی شوروی و پایان دوران جنگ سرد، جهان تک‌قطبی شده و آمریکا توانسته با کمک متحدانش به قدرت برتر نظامی تبدیل شود.

اقدامات آمریکا در چارچوب لشکر کشی به کشورها خصوصاً در خاورمیانه که در دوران جورج بوش شدت گرفته و پس از او در زمان اوباما استمرار یافت، واقعیت سیاست‌های کاخ سفید را آشکارتر ساخت به طوری که برای آنهایی که تصور می‌کردند دموکرات‌ها و جمهوریخواهان دارای تفاوت‌های اساسی هستند مشخص شد که تفاوت چندانی میان این دو حزب وجود نداشته و آنچه برای دست‌اندرکاران این کشور مهم است سلطه‌طلبانه منافع آمریکاست. اگر از این زاویه به فعالیت احزاب آمریکایی و روسای جمهوری این کشور نگاه کنیم می‌توانیم به دلایل فعالیت و دیدگاههای آنها پی‌ببریم. در این صورت است که می‌توان روش‌های به کار گرفته توسط کاخ سفید را موردبررسی قرار داد.

۴ سال پیش که اوباما از حزب دموکرات توانست رقیب جمهوریخواه خود را شکست داده و به عنوان اولین رئیس‌جمهوری سیاه‌پوست به کاخ سفید راه یابد این کشور با مشکلات بسیاری از جمله بحران اقتصادی دست به گریبان بود. در سال ۲۰۱۲ که او توانست پیروزی خود را تکرار کند هنوز بخشی از این بحران جامعه آمریکا را آزار می‌داد ولی اعتماد به او و فعالیت‌هایش سبب گردید باز هم رقیب جمهوریخواه خود را شکست داده و برای ۴ سال آینده زمامدار این کشور شود.

یکی از اعتراض‌ها به اوباما در داخل و خارج از این کشور در سال‌های گذشته این بوده که او به بخشی از تعهدات و وعده‌هایش در جریان مبارزات انتخاباتی عمل نکرده است. ولی با این حال او توانست با اتکا به آرای لاتین‌تبارها، سیاهان و دورگه‌ها به پیروزی برسد. اما این بار اوباما با مشکلات بیشتری مواجه خواهد بود زیرا اکثریت مجلس نمایندگان در دست جمهوریخواهان است و آنها به مقابله با طرح‌ها و برنامه‌هایش برخواهند خواست.

رقابت بین اوباما و میت رامنی از حزب جمهوریخواه بسیار سنگین و نزدیک بود و در برخی مقاطع حتی رقیب توانسته بود بر او پیشی بگیرد. به همین دلیل پیش‌بینی موفقیت دموکرات‌ها بسیار سخت بود. با این پیروزی، اوباما می‌تواند برنامه‌ها و طرح‌های ناتمام خود را تکمیل کرده و به اتمام برساند.

ادامه دارد

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روز بعد آماده شدم تا برای جراحی راهی CCU بشوم. یادم می‌آید که وقتی پزشکان سرم را می‌شکافتند تا آن را جراحی کنند من چشمانم را باز کردم و گفتم: «من به هوشم». بعد دکتر هوشبری به من نگاهی انداخت و گفت: «اوه خدای من» و بعد دوباره بیهوش شدم. مادرم فکر می‌کند این هم یکی از توهمات ذهنی من بوده است. ولی این صحنه خیلی در ذهنم واقعی به نظر می‌رسد و کاملا آن را تجربه کرده‌ام. بعد از جراحی مشخص شد که این همه دردسر کار خون بوده است. مایع نخاعی‌ام آنتی‌بادی‌های نادری به نام آنتی NMDA گیرنده تولید می‌کردند. سیستم ایمنی بدنم به گیرنده‌های مغزی را در لوب جلویی مغز (که در استدلال‌های پیچیده کاربرد دارد) و لوب موقتی (که مرکز احساسی مغز را بر عهده دارد) قرار دارد حمله کرده بود.

بدن خودم به مغزم حمله کرده بود! دکتر دالمائو برای اولین بار در سال ۲۰۰۷ این آنتی‌بادی را کشف و نام‌گذاری کرده بود. تا آن روز کسانی که به این بیماری دچار می‌شدند اگر جان سالم به در می‌بردند به دلیل تشخیص اشتباه یا در دیوانه‌خانه و یا در بیمارستان ماندگار می‌شدند. هنوز پزشکان دلیل اصلی فعالیت این آنتی‌بادی را نمی‌دانند ولی احتمالا یک جهش ژنی که با عوامل محیطی فعال می‌شود می‌تواند دلیل آن باشد. بر طبق تحقیقات دکتر دالمائو، میانگین سن ابتلا به این بیماری ۲۰ سال است و تقریبا ۷۵ درصد این بیماران زن بوده‌اند. همه بیماران علائم بیماری روانی را داشتند ولی فقط برخی از آنها جنون از خود نشان می‌دادند و تقریبا ۸۰ درصد دچار حمله صرع می‌شدند. دکتر نجار تخمین زده است که در زمان تشخیص بیماری من، تقریبا ۹۰ درصد موارد این بیماری به اشتباه تشخیص داده شده است. در واقع من اولین کسی بودم که در این بیمارستان، این بیماری در او تشخیص داده شده بود و این برایم نشانه خیلی چیزها بود...

دکتر نجار بعد از تشخیص بیماری فورا با تزریق گلبول‌هایی که آنتی‌بادی‌های بد را کاهش می‌دادند درمانم را شروع کرد. بعد هم نوبت استروئید بود که تورم را کاهش می‌داد. درمان من کلا یک هفته زمان برد و بعد از بیمارستان مرخص شدم. بعد از شش ماه توانستم به کارم بازگردم. و یک سال بعد کاملا خوب شدم. حالا دفتر خاطرات مجازی پدرم را در اینترنت ورق می‌زنم. او نمی‌داند که من دفتر خاطراتش را می‌خوانم. پدرم نوشته است: «نمی‌دانم چطور ولی فقط می‌دانم که او هنوز زنده است و روحش دست نخورده باقی مانده است. ما به فکر بستری شدن، داروهای قوی، گذاشتن قرار ملاقات با دکترهای دیگر بودیم تا هر طور شده این مشکل را حل کنیم ولی نمی‌دانستیم که به زودی دخترم را صحیح و سالم به خانه می‌بریم». جملاتی که با خواندن آنها چشمانم پر از اشک می‌شود...

■

هر قدر عقل مابیشتر باشد، تأسفمان به زندگی بیشتر خواهد بود

● حضرت علی(ع)

گزارش تصویری

گزارشی از مراسم عزاداری سالار شهیدان به مناسبت فرا رسیدن اربعین حسینی

عاشورای ۱۳۹۱ عزاداران روستاهای باغملک، قورتان و اراضی ـ از توابع استان اصفهان

یا حسین!

گزارش و عکس: مجید شادمان‌نژاد

در ماه محرم محرم همه ساله در ایران، مراسم عزاداری سالار شهیدان حسین بن علی (ع) در شهرهای مختلف با شور و حال خاصی اجرا می‌شود و چند سالی است که برای ثبت این روزها نزدیک تاسوعا و عاشورا من به همراه همکاران مطبوعاتی عکاسم به شهرهای مختلف می‌رویم تا اطلاعاتی خاص را به دست آوریم بنابراین امسال هم همراه چهار نفر از دوستان خبرنگار عکاس به توافق رسیدیم که به اصفهان ـ و به شهرستان باغملک برویم.

جمعه ساعت دو بعدازظهر از تهران حرکت کردیم به طرف اصفهان. وقتی به شهر نصف جهان رسیدیم، شهر هوای لطیفی داشت و نم‌نم باران فضای زیبایی به شهر داده بود و در همان حال از هر خیابان و چهارراهی که می گذشتیم دیدن گروه‌های سینه‌زنی و عزاداری چشم هر بیننده‌ای را نوازش می کرد. با بارندگی شدیدی که در شهر اصفهان بود، مجبور شدیم شب را در یک مسافرخانه به صبح برسانیم و صبح زود به راه افتادیم و سراغ روستای باغملک را گرفتیم.

برخی می‌دانستند و برخی اصلاً نام این روستا به گوششان هم نخورده بود اما هر طور بود نشانی را گرفتیم و به طرف شهر باغملک راه افتادیم. دیوارهای بلند با قلعه‌های خشتی با ارتفاع بلند و مردمان ساده که برای رفتن به حسینیه به راه افتاده بودند. در طول مسیر به روستایی رسیدیم به نام «قورتان» و تلاش اهالی روستا ما را بر آن داشت تا چند ساعتی را در این روستا سر کنیم و از آثار تاریخی آن تصاویری تهیه کنیم و ابتدا تلاش مردم روستا برای هموار کردن مسیر قابل تقدیر بود چنان که با تلاشی وصف‌ناپذیر با خاک و تراکتور مسیر را صاف می کردند تا کودکان و زنان و افراد مسن بتوانند از راه عبوری راحت به حسینیه بروند.

لحظه‌ای بعد هم چند نفر مشغول ریختن کاه در طول مسیر حسینیه شدند کاری که بعدها متوجه شدیم برای این است تا عزاداران در دو طرف کاه زانو بزنند و همچنان که نوحه می‌خوانند کاه را بر سر و روی خود بپاشند و دوباره با پای برهنه حرکت را آغاز کنند. اما غروب که فرا رسید به اتفاق همکاران تصمیم گرفتیم به شهر مورد نظرمان برویم. پس دوباره به سوی باغملک راه افتادیم ابتدا به روستای اراضی پا گذاشتیم در حالی که تصور می کردیم روستای باغملک است ولی دیگر نای حرکت نداشتیم و به پیشنهاد یکی از دوستان شب را در همانجا با لطف روستائیان اراضی در اتاقکی مجاور حسینیه که نخل مراسم در آنجا قرار داشت سر کردیم و صبح زود پس از صرف صبحانه به اتفاق اهالی مؤمن و صبور روستای اراضی راهی شدیم. به همراه عزاداران از روستای اراضی به سمت روستای باغملک (که حدود سه کیلومتری با روستای اراضی فاصله داشت) حرکت کردیم.

در مبدا ورودی روستا طی مراسم خاصی که به مراسم «سلام» معروف است مورد استقبال مردم روستای باغملک قرار گرفتیم و سپس مردم دو روستا به همراه یکدیگر با سینه‌زنی و زنجیرزنی حمل علامت و پرچم و نخل به سمت گلزار شهدای روستای باغملک حرکت کردیم و به سمت حسینیه راه افتادیم. در این محل مردم تا اذان ظهر به عزاداری برای سیدالشهدا و یارانش پرداختند و سپس در حسینیه به یاد نماز ظهر عاشورا نماز ظهر اقامه شد و پس از آن در اتاق‌های حسینیه که به «دکه» معروف است نشستند و هر دکه متعلق به چند خانواده روستا بود و بر اساس رسم مردم این روستا هر خانواده غذای نذر کرده خود را طبخ می کنند و آن را کاملاً تمیز و نایلون پیچیده شده داخل سینی‌های بزرگی قرار می‌دهند و به حسینیه می‌آورند. مراسم نهار هم شکل خاصی داشت و بسیار زیبا بود و در زمان نهار که بعد از نماز ظهر است در حسینیه بسته می‌شود و تمام افرادی که نهار را به حسینیه آورده‌اند پشت در حسینیه جمع می‌شوند و همگی صلوات می‌فرستند و سپس وارد حسینیه می‌شوند و وقتی علت را جویا شدیم فهمیدیم که این بستن در به این دلیل است که تمام مردم روستا، چه کسانی که منزلشان نزدیک حسینیه است و چه کسانی که دور از حسینیه هستند با هم وارد حسینیه شوند. در زمان مشخص شده در باز می‌شود و نذرهای هر خانواده به کسانی که داخل دکه آن خانواده نشسته‌اند داده می‌شود. در بعد از ظهر عاشورا هم زیارت عاشورا خوانده و سپس مراسم شبیه‌خوانی امام حسین (ع) برگزار می‌شود و در روز تاسوعا هم مراسمی شبیه به مراسم روز عاشورا برگزار می‌شود با این تفاوت که مردم باغملک میهمان مردم روستای اراضی هستند.



تنوع غذایی! برخی از اهالی روستای باغملک هر کدام جداگانه در روز عاشورا نذر خود را پس از طبخ در منزل، برای عزاداران حسینی (ع) در حسینیه می‌فرستند و عزاداران غذاهای متنوع می‌خورند.

●مارک تواین


در روستای قورتان در روز عاشورا دسته عزاداران به دو دسته سادات و عام تقسیم می‌شوند. سادات با شالهای سبز قابل تشخیص هستند.


اهالی روستای قروتان کفش از پای درآورده و پابرهنه به عزاداری می‌پردازند.


نمای زیبای خشتی روستای قورتان، دستجات عزاداران و مراسم نخل گردانی


عزاداران روستای اراضی به اتفاق اهالی باغملک پس از اقامه نماز، نهار را با غذاهای متنوع پذیرایی می‌شوند.


قبل از شروع مراسم در طول مسیر کاه ریخته می‌شود.


عزاداران در دو طرف خطی که کاه ریخته شده زانو می‌زنند و اشک می‌ریزند.


زنان عزادار روستای اراضی هم مسیر با مردان در عزاداری شرکت می‌کنند.


عزاداران باغملک حدود ۱/۵ کیلومتر جلوتر به استقبال عزاداران میهمان می‌آیند.


عزاداران با اسپند نذری به استقبال عزاداران میهمان می‌روند.



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

حقوق بگیران و یک کشف جدید

تیز بودن و زرنگ بودن و سریع فهمیدن، امتیاز خیلی خوبی است که اگر سیستمش روی انسان نصب شده باشد، بسیار می تواند کارگشا و گرهگشا و راهگشا و غیره گشا باشد. بسیاری از اختراعات و اکتشافات در طول تاریخ بشری (از دوره غارنشینی الی یومنا هذا که دوره آپارتمان نشینی است)، ناشی از همین خصیصه و خصوصیت فوق العاده بوده است. البته انسان اولیه در این حد زرنگ و تیز بود که مثلاً وقتی گوساله را می دید، شصتش خبردار می شد که یحتمل گاو زائیده!... الآن اما زرنگی بشر، بلاتشبیه مثل آب دریای خزر، پیشرفت کرده است. گاه چیزهای چنان پیچیده و در پرده و نامکشوفی را حدس می زند و کشف می کند که بعضاً به عقل جن هم نمی رسد. حتی جنّ بو داده!

شاهد مثال منظوم:

آنچه در جوی می رود، آب است

و آنچه در چشم می رود، خواب است

کشف جدید: «معاون اول رئیس جمهور گفت: در دولت درصدد هستیم برای حقوق بگیرانی که درآمدشان ثابت است، چاره ای بیندیشیم؛ چرا که کارمندان با همان حقوق سال گذشته زندگی می کنند و این، کار را قدری دشوار کرده است.»

کشفیات جدید: به نظر ما این چند فقره کشف جدید را حتماً باید به تفکیک و به شرح زیر مشخص کرد تا کارشناسان و صاحبنظران بعدها به تفصیل، بتوانند راجع به هر کدام از آنها صحبت کنند و همایش و سمینار برگزار کنند:

۱ـ درآمد حقوق بگیران ثابت است.

۲ـ کارمندان با همان حقوق سال گذشته زندگی می کنند.

۳ـ با حقوق ثابت، کار تأمین زندگی کمی دشوار می شود.

نظر ارشمیدس: من همان زمانی که داخل وان آب گرم بودم و قانون نسبت میان حجم آب جابه جا شده با جرم اجسام را در آب کشف کردم و مثل باباطاهر عریان شما «یافتم یافتم گویان» از داخل حمام زدم بیرون؛ به خبرنگاران حاضر در سربینه حمام گفتم که درآمد حقوق بگیران نیز ثابت است و وقتی روی آب گذاشته می شود، نیروی بازگردانده ای که از طرف اقتصاد سیال جامعه به آن وارد می شود، نسبتش، بلانسبت شما، به هم می خورد و بیشتر از چیزی است که باید باشد.

نظر گالیله: من فقط متوجه حرکت زمین و گرد بودن آن نشدم. چطور؟ مثلاً پولی که به عنوان حقوق از کالج پیزا و دانشگاه پادوا به من می دادند، به جای آن که گرد و قلمبه باشد، فقط گرد بود. یعنی خیلی جمع و جور بود. زود هم حرکت می کرد و از دست من خارج می شد. خرج و مخارج هم که ناجور بود. قیمت ها روز به روز دراز می شد، اما حجم حقوق من مثل سال گذشته اش همچنان گرد بود. منتهی در دادگاه، من فقط فرصت کردم شکل زمین را به صورت دایره ای با چوبدستی ام بر روی زمین ترسیم کنم. آمدم شکل حقوقی آن را هم بکشم که مرا کشیدند بردند.

نظر اسحاق نیوتن: وقتی که وضعیت اقتصادی اروپا و بازار مشترک قاراشمیش شده بود و من برای پر کردن اوقات فراغتم در زیر یک درخت سیب دراز کشیده بودم؛ به محض افتادن سیب اول موفق به کشف نیروی جاذبه زمین شدم. سیب دوم که افتاد، دیدم چیزی برای کشف ندارم؛ لاجرم آن را به عنوان میوه به خانه بردم و به عیال گفتم: «بفرما، اینم میوه»؛ چون حقوق ثابت کالج ترینیتی ایتالیا کفاف نمی داد که از میدان بار یا فروشگاه های شهروند میوه بخرم. متوجه شدم که همه اجسام، حتی حقوق ثابتی که می گرفتم، اگر درست در دست نگه داشته نمی شد، سریع سقوط می کرد. از آن روز، بیشتر اوقات به اتفاق خانواده، زیر آن درخت سیب دراز می کشیدیم که بعدها درخت زردالو و شفتالو و هلو و پرتقال هم به آن اضافه شد.

نظر آقای کارمندیان: آقای کارمندیان عزیز (از شخصیت های دلنشین برنامه رادیویی «جمعه ایرانی» و «صبح جمعه با شما»ی سابق!) که در منزل او را «منوچهر آذری» هم صدا می زنند، وقتی که در جریان کشفیات جدید به عمل آمده قرار گرفت؛ رو کرد به عیال غرغروی خود (عیال کاراکتر آقای کارمندیان، نه عیال خوب خود آقای آذری) و گفت: بفرما عیال!.... سالها هی در ستون پیام های مردمی اکثر روزنامه ها پیغام پسغام دادیم و سوت زدیم که درآمدمان ثابت است و چیز قابل توجهی نسبت به سال گذشته به آن اضافه نشده و این حقوق ثابت و قیمت های متغیر، کار را بر ما سخت کرده؛ احدالناسی به پای کشفیات ما نگذاشت که نگذاشت. حالا که داریم نزدیک انتخابات می شویم، دارد به حساب کشفیات دیگران گذاشته می شود. جوری صحبت می کنند که انگار همین دیشب کشف کردند. علاوه بر خودم، سرم هم دارد سوت می زند. این دم کرده گل گاوزبان چی شد عیال؟....

همراه با تلفن لاغر شوید!

دنیای علم و دانش هم عجب دنیای عجیب و غریبی است. آدم گاهی اوقات یک پیشرفت های محیّر العقولی می بیند که اگر منجر به افزایش آلودگی هوا نمی شد؛ همانا در دم، دود از سرش به هوا بلند می شد. این مطلب را داشته باشید تا ربطش بدهیم به مطلب بعدی.

و اما مطلب بعدی!... موضوع لاغر شدن، یکی از موضوعات استراتژیکی است که هوش و حواس خیلی ها و علی الخصوص جماعت مکرمه نسوان را در سراسر گیتی به خود مشغول و معطوف داشته است. بسیاری از شبکه های تلویزیونی دنیا به طور یکریز دارند لاغر شدن را تبلیغ و تشویق می کنند. تا حدی که هزاران شرکت بهداشتی و پزشکی و تجاری، الآن دارند از همین راه نان می خورند. از لاغری موضعی بگیرید تا لاغری تمامی هیکل. گاهی طرف آن قدر رژیم های عجیب و غریب لاغری می گیرد که قد و قامتش به سمت نخ شدن پیش می رود. همان می شود که صاحب کتاب معروف «نصاب الصبیان» گفت.

مصرع: ای ز باریکی میانت همچو مویی در کمر!

حالا دانشمندان یک راهکاری برای لاغر شدن پیدا کرده اند که ممکن است نان این شرکت ها را کمی تا قسمتی آجر کند. اعلام کرده اند که به کمک تلفن می توان لاغر شد!... ما همه جور استفاده ای از تلفن همراه را دیده بودیم؛ مگر این که به کمک آن لاغر شویم. گفتند که برای این منظور کافی است شما یک برنامه کاربردی اختصاصی که با این هدف طراحی شده، روی گوشی تلفن همراهتان نصب کنید. یعنی که؛ لاغری با نصب در محل! (لهذا منبعد، با تلفن همراه، نه کسی تنها هست، نه چاق!)

این مربی دیجیتالی خصوصی به شما کمک می کند تا وضع خواب، برنامه غذایی و فعالیت های جسمانی خود را زیر نظر قرار دهید. به این شکل که یک دستبند به دست شما بسته است که مثلاً اگر بیش از حد استاندارد بنشینید یا بیش از حد لازم بخوابید یا به اندازه لازم نخوابید، پیام هایی را به تلفن شما می فرستد که در نتیجه، هشدارهایی بر روی صفحه گوشی تلفن شما ظاهر می شود و به شما اخطار می دهد که مراقب وضعیت جسمانی خود باشید که اگر به همین ترتیب پیش بروید، چاق خواهید شد.

بسته پیشنهادی: اختراع و اکتشاف، چیز خیلی خوبی است که باعث پیشرفت جامعه بشری می شود؛ فلذا خدای نخواسته نباید طوری حرف زد و جوری مطلب نوشت که یک وقت توی ذوق آنها بخورد. خوردن همانا و دچار عقده های خود دانشمند کم بینی شدن، همان. از این رو ـ یا از هر رو که شما حساب کنید ـ خیلی با احتیاط، در این راستا؛ یعنی استفاده از تلفن برای لاغر شدن، عرایضی کوتاه به سمع و نظر مبارک می رسانیم:

۱ـ نگاه کردن به قبض: به نظر ما که نیاز به این همه کشف و کرامات و دنگ و فنگ نیست. یعنی که ما راضی به زحمت نیستیم. (البته ما که نگارنده باشیم، خودمان از روز ازل لاغر می باشیم؛ منظورمان سایر بشریت بود که می خواهند لاغر شوند). اگر از ما بپرسید، عرض می کنیم که چنانچه در طول شبانه روز، فقط روزی سه وعده به قبض تلفن همراه و تلفن ثابت خود ـ به خصوص پس از هدفمند شدن ـ نگاهی بیندازید و بهای قابل پرداخت را مرور نمایید؛ خود به خود روند لاغر شدن را در پیش خواهید گرفت. بلاتشبیه عین آب شدن تدریجی شمع! (بدون کسب پروانه).

بقیه در صفحه ۵۷



دستم بگرفت و پا به پا برد



آخیش، شانس آوردم!



فقط هــا کن



این هم مدل جدید اتومبیل حمل تخم مرغ



بزن روشن شی



داداش تراکتور نیستم، خرم!



به راست راست

یک آه کوچک

«یک آه کوچک» نوشته «مصطفی بیان» با ساخت و شکلی ساده و روایتی به اصطلاح سر راست، یک «اتفاق» به ظاهر کوچک و بی‌اهمیت را در برشی کوتاه از زمان و مکان، باز آفرینی کرده است. قدرت مشاهده، پیگیری و ذوق و استعداد این نویسنده جوان، بارز و تحسین برانگیز است، اما محدودیت مطالعه و کم توجهی به ارزش‌های زبان چند ساحتی و چند ظرفیتی داستانی، مانع از درخشش درونی داستان‌های او می‌شود. کاش با حوصله و دقت بیشتری کارش را ادامه دهد و به خود نپسندد که داستانش چه از لحاظ زبان و چه از لحاظ ساختار و شکل و پایان‌بندی «ویرایش» شود...

مصطفی بیان ـ نیشابور

زن جوان روی نیمکت پارک مقابل فروشگاه مواد غذایی، آرام و به ظاهر آسوده نشسته بود. ساعت هفت بعداز ظهر تیر ماه بود و هنوز خورشید غروب نکرده بود. ناگهان دو پسر بچه با چند بسته پفک و آدامس و شکلات دوان دوان از داخل فروشگاه مواد غذایی بیرون پریدند.

صاحب فروشگاه خشمگین و فریاد کنان از داخل فروشگاه بیرون آمد. آب دهانش را از روی خشم به بیرون پرت کرد و به داخل فروشگاه تغییر مسیر داد.

هنوز ده دقیقه از فرار بچه‌ها نگذشته بود که صدای فریاد بچه‌ها، سکوت آرام پارک را شکست. زن جوان در حالی که هنوز روی نیمکت نشسته بود، نگاهش را به طرف صدای بچه‌ها چرخاند.

نگهبان پارک با دو دستش، گوش‌های بچه‌ها را گرفته بود و آنها را کشان کشان به طرف فروشگاه می‌آورد. انگار صاحب فروشگاه از قبل به نگهبان پارک با تلفن اطلاع داده بود که در صورت مشاهده بچه‌ها آنها را تحویل او بدهد.

صاحب فروشگاه، شاد و خندان با شنیدن صدای بچه‌ها از فروشگاه بیرون آمد. انگار دو گوسفند را دیده باشد،آستین روپوش سفیدش را مانند قصاب‌ها بالا زد. نیشخندهایش از دور پیدا بود. صاحب فروشگاه با دستان سنگینش یقه لباس بچه‌ها را گرفت و هیکل آنها را از زمین جدا کرد. بچه‌ها با مشاهده چشمان تنگ شده از خشم صاحب فروشگاه، آب دهانشان را به سختی فرو دادند. زن جوان از روی نیمکت بلند شد و گفت: مشکلی پیش آمده!؟

تا آن لحظه کسی متوجه زن جوان نشده بود. صاحب فروشگاه، چشمانش را جمع کرد و گفت:

– مسئله‌ای نیست خانم!

زن جوان پرسید: چرا بچه‌ها را گرفته‌اید!؟ خطایی ازشون سر زده؟

– شما مادرشونید؟

– بله! بچه‌های من هستند.

پسرها وحشت زده به زن جوان زل زده بودند. زن جوان هم انگار نمی‌دانست چرا در این جریان مداخله کرده و ازشان دفاع می‌کند.

صاحب فروشگاه گفت:

– می‌دونید چه کار کردند؟ ...دزدی کردند!

زن جوان اخمی کرد و گفت: دزدی! می‌دونم چه کار کردند، خوب، بچه‌اند دیگه!

صاحب فروشگاه نیشخندی زد و گفت:

– چه راحت! تو چی به این دو تا پسر بچه‌ات یاد دادی!؟ این بچه‌ها از فروشگاه من دزدی کردند. فکر کردی به این راحتی ولشان می‌کنم!؟

– در مورد بچه‌های من این طوری صحبت نکن! قبول دارم که آنها اشتباه کردند ولی نباید این جور با اونها برخورد کنی!

صاحب فروشگاه رو کرد به پسرها که تعجب کرده بودند و پاهایشان بین زمین و آسمان

بشقاب‌هایی برای شکستن...

«بشقاب‌هایی برای شکستن...» نوشته «فرزانه تقدیری» داستانکی است با ساخت و شکلی ساده که ـ بنا به اشاره نویسنده آن ـ با تأثیر پذیری فعال از نوشته‌های شادروان جلال آل احمد بر قلم رانده شده است. در واقع برشی از نوع زندگی ساده و عادی آدمهایی است که به خشونت و فقر و اندوه خو گرفته‌اند...

فرزانه تقدیری ـ کازرون

بوی قیمه فضای خانه را پر کرده بود. لیلا به ساعت دیواری نگریست. دیگر زمان آمدن شوهرش نزدیک بود. رفت سراغ آینه کوچک و کهنه‌اش و جلو آن ایستاد. دستی به موهایش کشید و تل قرمز رنگش را به سر زد. به صورت خودش نگاه کرد. سه سالی می‌شد که با احسان زیر یک سقف زندگی می‌کردند. احسان کارگر ساده ساختمان بود اما کاری و زرنگ بود. آنها زندگی خوب و ساده‌ای داشتند.

با شنیدن صدای در از فکر بیرون آمد و به حیاط رفت. احسان وارد حیاط خانه شد. سر و رویش گچی بود و خسته‌تر از هر روز به نظر می‌رسید. بوی سیگار از چند قدمی‌اش به مشام می‌رسید. لیلا بلند و با لحنی شاد گفت: سلام!

احسان زیر لب سلامی گفت و رفت سراغ حوض کوچکی که گوشه‌ی دیوار کنار باغچه بود. گونی وسایلش را گوشه‌ای گذاشت و جوراب‌هایش را بیرون آورد و پایش را توی حوض گذاشت. ماهی‌های قرمز و سفید شناکنان فرار کردند. لیلا کنار احسان ایستاد و گفت:

ـ احسان، چند بار بگم پای گچیتو توی این حوض نکن، ماهی‌ها مریض میشن!

ـ باز تو گیر دادی. به جای گفتن خسته نباشید ته!

ـ خب حالا، خسته نباشی.

ـ این ماهی‌ها هم مثل من به گچ و خاک و خل عادت کردن. حوله بیار.

لیلا برای آوردن حوله رفت. احسان شیر آب را باز کرد و مشغول شستن دست و صورتش شد.

لیلا حوله را روی شانه احسان گذاشت و گفت: «تا تو دست و روتو می‌شوری من سفره رو آماده کنم.»

ـ هنوز سفره رو ننداختی؟!

لیلا رفت داخل و سفره را وسط هال پهن کرد. توی آشپزخانه در کابینت را باز کرد. صدای قیژ قیژ چندش آور در خبر از کهنگی و زنگ زدگی کابینت می‌داد. بشقاب‌های چینی را بیرون آورد و به گل‌های ریز آبی آن‌ها نگریست. لبخندی بر لب نشاند و آن‌ها را پای سفره گذاشت و سفره ناهار را آماده کرد. شاید امروز بیشتر از روزهای دیگر برای تهیه ناهار زحمت کشیده بود.

احسان در حالی که حوله‌ی رنگ و رو رفته‌اش را روی سرش انداخته بود وارد هال شد.

لیلا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

«این هم قیمه، همون چیزی که دوست داری!»

آویزان بود.
– این چه مادریه که شما دارید؟! ها؟
پسربچه مو فرفری گفت: مادر ما نیست!
آن یکی که مو قهوه‌ای بود، گفت:
– راست می‌گه، اون مادر ما نیست!
زن جوان کنار آنها ایستاد و گفت:
– بچه‌ها! زود از آقا معذرت خواهی کنید...
و رو به صاحب فروشگاه کرد و گفت:
– پول این چند تا شکلات و آدامس و پفک چه‌قدر می‌شه؟
صاحب فروشگاه پرسید: یعنی چی!؟
رو کرد به پسر مو فرفری.
– این خانم، مادرتونه؟
مو فرفری گفت:
– نه آقا! ما این خانم رو نمی‌شناسیم!
صاحب فروشگاه مات و مبهوت به زن جوان نگاه کرد و گفت:
– این بچه‌هاتون چی می‌گن!؟
زن جوان گفت: اونا دارن شوخی می‌کنن. شما لطفا بگید قیمت این چند قلم چه قدر میشه؟
مو قهوه ایی اخمی کرد و رو به صاحب فروشگاه گفت:
– آقا! من واقعا معذرت می‌خوام از این که بی اجازه پفک و آدامسها را برداشتیم؛ ولی به خدا این خانوم مادر ما نیست!
نگهبان پارک که تا آن لحظه سکوت کرده بود و به حرف‌های آنها گوش می‌داد، گفت:
– خانوم! به سن و سال شما نمی‌خوره بچه‌هایی به این سن و سال داشته باشید!
زن جوان لبخندی زد. انگار باید اعتراف می‌کرد که آن دو پسر، بچه‌هایش نیستند. گفت:
– بله آقای محترم! من مادر این دو پسر بچه نیستم. ولی می‌خوام کمکشان کنم...
و چشم غره‌ای برای بچه‌ها آمد و ادامه داد:
– و از اون‌ها می‌خوام دفعه دیگه چنین کار ناپسندی انجام ندن!
مو فرفری دست مرد را گرفت و گفت:
– آقا ببخشید، دیگه تکرار نمیشه.
مو قهوه ایی رو به مرد گفت:
– من هم معذرت می‌خوام، دیگه تکرار نمیشه.
صاحب فروشگاه، پسرها را روی زمین گذاشت.
-: اشکالی نداره....
زن جوان گفت:
– حالا لطف کنید، بگین چقدر باید تقدیم کنم؟
صاحب فروشگاه، آستین روپوش سفیدش را پایین کشید و گفت: من هم مقصر هستم...!
و رو کرد به زن جوان و ادامه داد:
– نیازی نیست خانم! میهمان ما هستین.
زن جوان، پولش را داخل کیف دستی‌اش گذاشت. حالا هر پنج نفری لبخند می‌زدند. صدای مردی جوان و قد بلند توجه آنها را به خود جلب کرد. مرد به سوی زن جوان آمد و کنار او ایستاد.
– معطل شدی عزیزم؟
زن جوان لبخندی زد و به همراه مرد جوان از صاحب فروشگاه، نگهبان پارک و دو پسر بچه خداحافظی کرد. از پارک خارج شدند.
مرد جوان پشت فرمان اتومبیل نشست. زن جوان از داخل اتومبیل، فروشگاه مواد غذایی را نگاه کرد. بچه‌ها آنجا نبودند، بچه‌هایی که می‌توانستند بچه‌های او باشند. شاید شبیه خانواده کوچکی می‌شدند که آرزویش از چند سال پیش که با مرد جوان نامزد شده بود، دردل می‌پروراند. طوری بی‌صدا آه کشید که مرد جوان ندید و نشنید. ■



احسان پای سفره نشست و با لبخند گفت: «این غذا خوردن داره. خستگی روز از بین می‌بره.» قاشق را برداشت و لیلا با لبخند به او نگریست. در همین لحظه احسان با تعجب به بشقاب‌های چینی می‌نگریست.
ـ اینا چین؟
لیلا با خوشحالی گفت: «بشقاب چینی نشکن خارجی!»
احسان لحظه‌ای به لیلا نگریست و گفت: «اینا چند شده؟ پولش؟» لیلا، جا خورد و زیرلبی گفت:
«سه روز پیش خریدم، دلم نیومد دستشون بزنم تا امروز» احسان صدایش را بلند کرد:
«بیخود کردی که اینا رو خریدی! با اجازه کی؟»
لیلا با چشمانی گرد شده به احسان نگریست:
«چی می‌گی؟ با پول خودم خریدم!»
ابروهای احسان در هم رفت و گفت:
«هم چین می‌گی پول خودم بوده انگار که رفتی تو گرما و آفتاب و تو خاک و خل کلنگ گرفتی دستت...»
لیلا نگذاشت حرفش تمام شود و گفت:
«وقتی می‌گم پول مال خودم بوده یعنی مال خودم بوده. نخوردم و نپوشیدم؛ جمع کردم و دادم برای تو و خودم اینا رو خریدم»
احسان محکم و عصبانی گفت: برو پسشون بده.!» لیلا لب برچیده و حیران گفت:
«یعنی چی!» ...احسان داد زد:
«یعنی همین که من می‌گم، از صبح تا شب دارم جون می‌کنم و عرق می‌ریزم تا تو بری پولارو بدی واسه خریدن بشقاب چینی نشکن خارجی!؟» ...لیلا داد زد:
«پسشون نمی‌دم. مگه من تو این زندگی حقی ندارم. شده یه بار بگی: زن چی دلت می‌خواد، بیا این هم پول برو واسه خودت یه چیزی بخر؟!»
ـ آخه بی‌عقل! داشتم و دریغ کردم!
لیلا بغض آلود گفت: اگه بی‌عقل نبودم که با این وضع و فلاکت با تو زندگی نمی‌کردم.



ـ می گم برو پسشون بده، وقتی که می گم بی‌عقلی بدت میاد، آدم باید شعور پول خرج کردن داشته باشه!
«هرچی دلت می‌خواد داری به من می گی!»
«باید هم بگم! آخه تو این وضعیت بی‌پولی واجب بود تو بشقاب چینی غذا بخوریم، مگه همون بشقابا چه‌شون بود؟»
ـ نمی خوام. مگه من دل ندارم!
ـ برو، برو! مگه پول علف خرسه. برو پسشون بده!
ـ سه ساله دارم با این آب باریکه می‌سازم.
ـ خب بیا برو! طوری می گه انگار که خونه‌ی باباش بالش از پر قو داشته!
لیلا با خشم صدایش را بلند کرد: «بدبخت، تو همیشه خسیس و گدابودی و هستی، پول ندیده... گداصفت!»
احسان در حالی که خون خونش را می‌خورد یک دفعه پا دز زیر بشقاب‌ها و برای زدن چند تا مشت و لگد به سوی لیلا هجوم برد.
ـ آره، آره، بدبخت منم که تورو گرفتم...
لحظه‌ای به خود آمد که بشقاب‌های چینی هزار تکه شده بود و صدای ناله‌های خفیف لیلا بر فضای حقیر اتاق با هق هق خفه گریه در آمیخته بود... ■

آن که عقل دارد، عاقل و آن که علم دارد، عالم است و نابغه، عالم عاقل است.
● دانته



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۶۲

پنجه عدالت!

خوابی که قاتل را به چنگ عدالت سپرد!

آن شب هوا تاریک شد، اما «مارگریت» به خانه نیامد. مادر و پدرش کم کم نگران شدند. زیرا سابقه نداشت که دخترشان بدون اطلاع قبلی دیر به خانه بیاید. هنگامی که ساعت دیواری ۱۲ ضربه نواخت یقین حاصل کردند که برای دخترشان اتفاق ناگواری رخ داده است! خانم «اسپاک» که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید با بیقراری از جا برخاست و به شوهرش گفت:

ـ باید کاری کرد. دلم گواهی می‌دهد که بلایی بر سر دخترمان آمده است. آن لحظه تلخی که انتظارش را می‌کشیدم بالاخره فرا رسید.

آقای «اسپاک» کوشید او را آرام کند سپس به سوی تلفن رفت، شماره اداره پلیس را گرفت و گفت:

ـ دخترمان به خانه نیامده. خواهش می‌کنم به ما کمک کنید. او تنها فرزند ماست!...

مأمور پلیس، پس از یک سری سوالات کلیشه‌ای سرانجام گفت:

ـ مشخصات دختر شما را ثبت کردیم. اگر تا صبح خبری نشد مجدداً ما را در جریان قرار دهید. موضوع را پیگیری خواهیم کرد.

اما تا صبح، خواب به چشمان این پدر و مادر دردمند راه نیافت. به هر کجا که گمان می‌رفت دخترشان در آنجا باشد تلفن کردند، اما بی‌نتیجه بود. هنگامی که سپیده صبح دمید برایشان یقین حاصل شد که دخترشان ناپدید شده است!

در گذشته نیز بارها دخترشان دردسرهایی برایشان فراهم کرده بود. او دختری ناآرام بود. یکی از آن موارد چند ماه پیش بود که اطلاع یافتند «مارگریت» همراه دوستانش با اتومبیل تصادف کرده و به بیمارستان منتقل شده است! هر دو از شنیدن این خبر، نزدیک بود قالب تهی کنند. وشتابان خود را به بیمارستان رساندند. «مارگریت» بر اثر این حادثه، دچار شکستگی استخوان شده بود که تحت عمل جراحی قرار گرفت و پزشکان توانستند با کار گذاشتن یک میله آهنی در پایش، این عمل دشوار را با موفقیت به پایان برسانند.

روزی که به عیادت دخترشان می‌رفتند خانم «اسپاک» درون اتومبیل به شوهرش گفت:

ـ من از نحوه زندگی دخترمان راضی نیستم. صد بار به این دختر گفتم که در انتخاب دوستانش تجدیدنظر کند، اما به گوشش نرفت. بالاخره دودش توی چشم همه ما خواهد رفت.

آقای «اسپاک» که می‌کوشید بر اعصاب خود مسلط باشد گفت:

ـ به هر حال، حادثه خبر نمی‌کند. قبول دارم که دخترمان گاهی حرف‌شنوی ندارد، اما به هر حال، این‌ها دوران جوانی خود را می‌گذرانند و باید کمی مدارا کرد. خودشان سرشان به سنگ خواهد خورد و به راه خواهند آمد. من و تو هم وقتی جوان بودیم از سختگیری‌های بزرگترها چندان دل خوشی نداشتیم!

خانم «اسپاک» از این سخن، سخت برآشفت و به تندی گفت:

ـ این چه حرفی است که می‌زنی!؟ اگر این طور پیش برود باید منتظر عواقب ناگواری باشیم!...

آن روز وقتی وارد بیمارستان شدند، یک مرد سبیلو را دیدند که همراه زنی در حال خروج از اتاق بود. آن مرد، عینکی به چشم داشت و اثر زخمی بر روی گونه راستش دیده می‌شد. آن زن و مرد از لحاظ سنی هیچ تناسبی با دخترشان «مارگریت» نداشتند. هنگامی که خانم «اسپاک» توضیح خواست، «مارگریت» در حالی که پای گچ گرفته‌اش از طنابی آویخته بود، آشکارا از پاسخ طفره رفت و گفت که آنها را نمی‌شناسد و اشتباهی به آن اتاق آمده بودند. آنها نیز حرف او را باور کردند.

***

اکنون پس از گذشت چند ماه از این ماجرا، «مارگریت» به طرز اسرارآمیزی ناپدید شده بود و به رغم تلاش پلیس هیچ اطلاع امیدوارکننده‌ای از او به دست نیامد. خانم و آقای «اسپاک» که از یافتن دخترشان کاملاً ناامید شده بودند. تسلیم سرنوشت شدند. اما همواره در بلاتکلیفی آزاردهنده‌ای به سر می‌بردند و نمی‌دانستند چه بلایی بر سر فرزندشان آمده است؟...

***

... سالها از این ماجرا سپری شد و اثری از دختر گمشده به دست نیامد. در ۱۷ ژوئیه ۲۰۰۵ میلادی، زن خانه‌داری به نام «ویتنی» که از یک پدر سیاهپوست و مادری سفیدپوست زاده شده بود در بخش کوچکی از شهر «لس آنجلس» خانه‌ای خریداری کرد. این خانه دارای حیاط بزرگ و باصفایی بود که درختان تنومندی در آن سر به فلک کشیده بودند.

«ویتنی» زنی حساس بود و از نیروی مافوق طبیعی خدادادی برخوردار بود.

از دوران نوجوانی، حس ششم او زبانزد فامیل بود. غالباً خوابهایش تعبیر می‌شد و آنچه که به دلش برات می‌شد درست از آب درمی‌آمد. پس از ازدواج نیز این حس شگفت‌انگیز با او همراه بود.

اینک «ویتنی» آن خانه بزرگ را خریداری کرده بود و با همسرش «جاشوا» در آنجا زندگی می‌کرد.

هنوز یک هفته از اقامت او در آن خانه سپری نشده بود که شبی تصاویر ذهنی وحشتناکی مانند یک فیلم سینمایی، بر روی پرده خیالش شکل گرفت. هراسان از خواب پرید. اما در حقیقت خواب نبود. آنچه که دید تصویری کاملاً زنده بود! در عالم خواب و بیداری دید که جنازه‌ای در حیاط خانه‌اش، از زیر خاک بیرون افتاده است! وحشت‌زده از جا برخاست. صدای فریاد او، شوهرش را از خواب بیدار کرد. اما در این باره چیزی به او نگفت. نمی‌خواست او را ناراحت کند.

اما چند شب بعد، دوباره این کابوس ترسناک به سراغش آمد. این بار، جسد، لابه‌کنان از او می‌خواست که کمکش کند. احساسش هیچگاه به او دروغ نگفته بود. بنابراین، جای درنگ نبود!

فردای آن روز، همین که همسرش صبحانه خود را خورد به او گفت:

ـ بیا کمک کن، باید نقطه‌ای از زمین را بکنیم!

همسرش که هنوز خواب‌آلود بود و حوصله کار نداشت با نارضایتی پرسید:

ـ آیا باز هم دوستانت در آن دنیا، فیلم سینمایی ترسناک برایت نشان داده‌اند؟

«ویتنی» در حالی که به نقطه‌ای از زمین اشاره می‌کرد با لحنی صمیمی گفت:

ـ این قدر تنبلی نکن. اینجا را باید خاکبرداری کنیم.

هر چه می گویم انجام بده!

«جاشــوا» غرولند کنان، شروع به کندن زمین کرد، اما از جنازه‌ای که همســرش با اطمینان از آن سخن گفته بود اثری پیدا نشد. با دلخوری گفت:

ـ لابد می‌خواهی همه این باغ را برایت شخم بزنم!

«ویتنی» بیل را از دســت او گرفت و به طرف درخت تنومندی که در آن نزدیکی بود رفت و گفت:

ـ آه، یــادم افتاد! جنــازه، نزدیک این درخت بود. بهتر است اینجا را حفر کنیم.

«جاشــوا» نیز بیل دیگری برداشــت و هر دو شروع به کنــدن زمین کردند. زمین، نرم بــود دیری نپایید که «ویتنی» ناگهان دست از کار کشید و گفت:

ـ کمی صبر کن، انگار به شیئی برخورد کرده‌ایم!

هــر دو بااحتیاط، خاک‌ها را کنار زدند و در این هنگام، ناگهان بخشــی از جمجمه یک انســان و استخوان‌های دیگر از زیر خاک بیرون آمد!

«جاشوا» با دیدگان از حدقه درآمده، جوری همسرش را نگاه می کرد که انگار او علم غیب می‌داند!

«ویتنی» وحشــت‌زده خود را کنار کشــید و بی‌درنگ بــه اداره پلیــس تلفن کرد و به افســر مأمور تحقیق در مرگ‌های مشــکوک اطلاع داد که جسدی در حیاط خانه‌اش پیدا شده است!

مأمور تحقیق، از پشــت تلفن شــروع به پرسش کرد. همان ســوالات همیشگی: آیا جسد را می‌شناسید؟ آیا زن است؟ آیا مرد است؟ و از این قبیل سوالات!

«ویتنی» که اعصابش به هم ریخته بود خشمگین فریاد زد:

ـ من چه می‌دانم او کیست! یک مشت استخوان است. لابد می‌خواهید من هم همین سوالات را از یک اسکلت بکنم! زود باشید وقت را تلف نکنید!

اداره پلیــس «لس آنجلــس» عــده‌ای از مأمــوران و کارشناسان خود را روانه محل کرد و آنها بااحتیاط تمام شروع به کندن زمین کردند و تعداد بیشتری استخوان به دســت آوردند: دکتر «جودی ســاچی» کارشناس مرگ‌های مشکوک از «ویتنی» پرسید:

ـ آیا جنازه را نمی‌شناسید؟

«ویتنی» با لحنی عصبی پاسخ داد:

ـ تا آنجا که حافظه‌ام یاری می کند در فامیل خود یک چنین اســکلتی نداشــته‌ایم! این شــمایید که باید او را شناسایی کنید نه من!

دکتر «ســاچی» که این گونه امور ـ با توجه به ســوابق حرفه‌ای ـ برایش عادی بود گفت:

ـ آرام باشــید خانــم. ما خودمان همه چیز را کشــف خواهیم کرد. حتی خواهیم دانســت که استخوانها چه مدت زمانی در زیر خاک بوده‌اند!

ســپس نــگاه معنــی‌داری بــه «ویتنی» انداخــت و با خونسردی ادامه داد:

ـ همه این پاسـخ‌ها را فن‌آوری پیشــرفته ـ بی آن که اخم و تخم کند و یا مانند شــما دچار احساســات شود ـ در اختیار ما خواهد گذاشت!

اگر هیچ کدام از این پاسخ‌ها نیز دریافت نمی‌شد، در این جسد، نشانه‌ای وجود داشت که می‌توانست کار را برای مأموران تحقیق آســان ســازد. و آن، وجود میله آهنی در اســتخوان ران بود که نشــان می‌داد صاحب جسد، در زمان حیات، مورد عمل جراحی قرار گرفته اســت، همان میله آهنی که در استخوان پای «مارگریت» کار گذاشته شده بود. زیرا شماره ثبت آن با شماره ذکر شده در پرونده پزشکی بیمارستان مطابقت می کرد!

بنابراین، مادر و پدر «مارگریت» که با گذشــت زمان، هر دو شکســته‌تر از گذشــته شده بودند پس از سالها، دوبــاره بــه اداره پلیس احضار شــدند. و این بار دیگر یقین حاصل کردند که دخترشان «مارگریت» به قتل رسیده است!

اما قاتل چه کسی بود؟

تحقیقات، دوباره از اول آغاز گشت.

پلیس از «ویتنی» پرســید که آن خانه را از چه کســی خریداری کرده است؟

«ویتنی» پاسخ داد:

ـ از مردی به نام «جک شــورتس» که ظاهراً بازرگان است.

هنگامی که مشــخصات ظاهری صاحب قبلی خانه را بیان می کرد ناگهان خانم «اسپاک» فریاد زد:

ـ خــودش اســت! این همان مردی اســت کــه ما او را بــه اتفاق زنی در اتاق بیمارســتان دیدیــم. چهره او را خوب به یاد دارم: مردی عینکی با سبیل پرپشت و اثر زخمی بر روی گونه راستش! عیناً همان چیزی که شما توصیف کردید!

خانم «اسپاک» لحظه‌ای سکوت کرد تا بغضش را فرو برد، سپس آهی کشید و گفت:

ـ کاش دخترمان، آن روز به ما دروغ نگفته بود!

قاتل ـ که فردی ســابقه‌دار بود ـ به دام افتاد و اعتراف کــرد که با فریب دادن «مارگریت» و کشــاندن او به اعتیاد، او را وادار به همکاری با سوداگران مرگ نموده بود. زمانی که «مارگریت» احساس پشــیمانی کرده و تهدیــد کــرده بود که تبهکاران را بــه پلیس معرفی خواهد کرد، این دختر ســاده‌دل را بی‌رحمانه از سر راه برداشته بودند!

بــه این ترتیب، پنجه عدالت، پس از گذشــت ســالها، حلقوم قاتل را فشــرد و از یک شبکه توزیع موادمخدر پرده برداشــت. و این همه، بر اثر تصاویر ذهنی بود که «ویتنی» در حالتی میان خواب و بیداری دیده بود!

***

پاسخ به دوستان

تلفن تماس: ۱۴۹۵ـ۴۶۲ـ۰۱۹۲ (۵ تا ۷ بعدازظهر)

ثمین سعیدی

ســلام. از نامه شما به ســردبیر ـ که این کمینه را مورد لطف قرار داده‌اید ـ سپاســگزارم. امیدوارم همیشــه تندرست و شادکام باشید!

شادمهر ـ تهران

سلام. خاطره شما درباره مشاهده شبح تکراری است و قبلاً نظیرش در همین مجموعه چاپ شده‌است. حدس می‌زنــم از اینترنت گرفته‌اید، چون از مطالب مجله ما زیاد برداشت می‌شود. به هر حال ممنون!

سونیا ـ تهران

سلام. از این که تنبلی را کنار گذاشته و تصمیم گرفته‌اید خاطره‌تان را برایم بفرستید از شما سپاسگزارم.

ناهید ـ تنکابن

ســلام. از خاطره جالب شــما درباره شبح، در فرصت مناسب استفاده خواهد شد. باز هم اگر خاطره داشتید بفرستید.

اعظم داودی ـ نجف‌آباد

ســلام. خاطره‌ای که از برادرتان فرستاده‌اید، در نوبت چاپ قرار گرفت. امیدوارم موفق و تندرست باشید.

سارا رضایی ـ آمل

سلام. منتظر دریافت خاطره‌ای که تلفنی برایم تعریف کردید هستم. نشانی پستی من:

مازندران ـ عباس‌آباد ـ صندوق پستی ۱۹۹

لطفاً با پست سفارشی بفرستید. ممنون.

مرگ از مراحل تکامل نوع بشر و رفتن به یک مرحله بالاتر است

●امام جعفر صادق(ع)



سهراب صفادار



سریع‌ترین ترن هوایی

شـهر بازی «فوجی» در شهر توکیو توانسـت برای چهاردهمین بار رکورد گینس را بشـکند و این بار با ترن هوایی خودش رکورد جدیدی را برای سـریع‌ترین ترن هوایی به نام خود رقم بزند. در این شـهربازی که در کوهپایه‌های آتشفشـان فوجی قرار دارد یک ترن هوایی جدید سـاخته شده که مسـیری به طول مجموع ۲ مایل دارد و مسیرهای پر پیچ و خمی که دارد دل همه را فرو می‌ریزد. یک سـقوط ۴۳ متری با زاویه ۱۲۱ درجه، این ترن هوایی را به سریع‌ترین و وحشتناکترین ترن هوایی تبدیل کرده است. طی کردن تمامی مسـیر این ترن هوایی تنها ۱۱۲ ثانیه طول می‌کشـد اما افرادی که از آن پیاده می‌شـوند همین را هم به اندازه چند سال توصیف می‌کنند. سرعت متوسط ترن در طول مسیر برابر ۱۰۰ کیلومتر در ساعت بوده و در یک جا با یک دور ۳۶۰ درجه، افراد می‌تواننـد حالـت بی‌وزنی را نیز تجربه کنند. سـاخت این ترن جدید حدود ۳ میلیارد ین یا ۲۳ میلیون پوند هزینه داشته که با نظرات مثبتی که از سوی کارشناسان و استفاده‌کنندگان گرفته احتمالاً ارزشـش را خواهد داشـت. این جاذبه جدید شهربازی فوجی تا چند روز آینده برای استفاده عموم افتتاح خواهد شد.



قصر یخی

بالاخره هتل یخی شـهر کبک در کانادا برای پذیرایی مسـافران افتتاح شـد. هر سـاله با شروع فصل سـرد سـال و بارش برف و یخبندان، ساخت ساختمانها و بناهـای یخـی نیز رونق می‌یابـد که حتی شـاید ۳ ماه بیشـتر دوام نیاورند اما همواره نمای چشـمگیری دارند. بازدید از این هتل یخی برای هر مسافری جذاب خواهد بود. بعد از اینکه از سـالن گرم پذیرش عبور کنید، وارد یک راهروی یخی می‌شوید که تاقی زیبا از برف و یخ در بالایش قـرار دارد. چهار جفت چوبی میهمانـان را به هر کدام از سـالنهای اصلی راهنمایی می‌کنند که دیوارهای هر کدام از بلوکهای یخی کریسـتالی ساخته شده‌اند تا درخشش و شفافیت بالایی داشته باشـند. هر سالن توسط مجسـمه‌ها و طرحهـای برفی و یخی تزیین شده‌اند و حتی مبلمان این هتل نیز از یخ سـاخته شـده است. تمامی حباب لامپها و چراغهایی که فضای هتل را روشـن نگه می‌دارند نیز از یخ سـاخته شـده‌اند و یک چلچراغ یخی بزرگ نیز در بزرگترین سالن نصب شده است. یک فضای تفریحی نیز برای کودکان در محوطه داخلی هتل سـاخته شـده که تمامی وسایل آن هم از سرسره گرفته تا تونلهای مارپیچ از برف و یخ ساخته شده‌اند. البته تکنولوژی نیز سـهم خود را در این هتل دارد و تمامی امکانات مدرن از نمایشـگر های LED گرفته تا سیستمهای هوشمند حرارتی و اینترنت نیز در آن تعبیه شده است. این هتل زمستانی ۳۶ اتاق دارد و تا ساعت ۸ شب نیز برای بازدید مردم باز است. این هتل تا ۲۵ مارس سال ۲۰۱۳ پذیرای میهمانان خواهد بود.

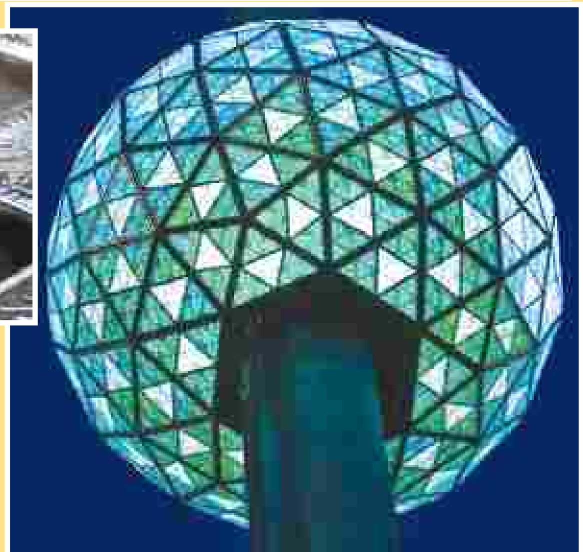




توپ نورانی عید

مردم شـهر نیویورک با یک نمایش نورانی زیبا به استقبال سـال جدید رفتند. توپ نورانی جدیـدی کـه در میدان تایمز شـهر نیویورک نصب شده، شـامل هزاران لامپ کوچک است که این نمایش زیبـا را خلق می‌کنند. تعداد ۳۲ هزار و ۲۵۶ لامپ LED کوچک روی سـطوح این توپ بزرگ کار گذاشته شده‌اند که هزاران رنـگ را با ترکیب نورهای مختلف ایجاد کـرده و نمایش می‌دهند. این توپ بزرگ که بیش از ۵ تن وزن دارد ۱۲ متر قطر دارد و از ۶۷۲ تکه مثلثی شـکل تشـکیل شـده که به اسـکلت آلومینومی توپ متصل شـده‌اند. هر کدام از آنها ۴۸ لامپ LED دارند، ۱۲ لامپ قرمز، ۱۲ لامپ آبی، ۱۲ لامپ سبز و نیز ۱۲ لامپ سفید که در مجموع از هر رنگ ۸۰۶۴ لامپ روی این توپ قرار دارد. هر ساله مردم زیادی برای دیدن این نمایش نور و نیز شرکت در مراسم سال نو به این محل می‌آیند تا پیامهای شادی دیگران را نیز بشنوند.





تایپ کردن نقاشی

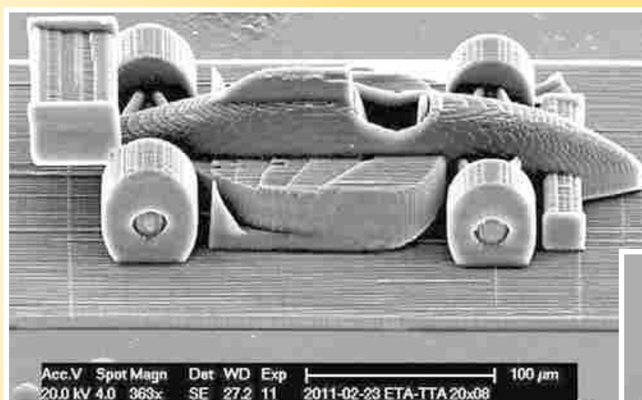




«تایری کالاهان» یک نقاش از شهر واشنگتن اســت که توانســت با طرح خلاقانه خود، جایزه ایده برتر نمایشگاه ابــزار هنــر ۲۰۱۲ را از آن خــود کند، جایزه‌ای که هر ســاله به برترین طرح برای وســایل هنری اهدا می‌شود و تنها توســط رأی مردم انتخاب شده و از مهمترین عناوین این نمایشگاه است. کالاهان یک ماشــین تایپ قدیمی ساخت سال ۱۹۳۷ را به یک ماشین نقاشی تبدیل کرد. او کلیدهــا و حروف را با برچســبهای رنگی عوض کرد و بــه جای قطعات چاپ، حروف و مرکب نیز مخازن رنگ قرار داد تا ماشــین تایپ خود را به یک ماشــین نقاشــی بی‌نظیر تبدیل کند. او درباره این کار جالبش اینطور می گوید: «من همواره از بــازی رنگها در زمانی که نور خورشــید از میان هوای مرطوب و شــرجی عبور می کرد، شــگفت‌زده می‌شدم و همیشه برای تماشای این منظره زیبا به سواحل شمال غرب اقیانوس آرام می‌رفتم. بخصوص در موقع صبح که به نظر من زیباترین نورهای روز در ساعات طلوع خورشــید و پرتوهای اولیه صبح هستند، درست چند دقیقه قبل از زمانی که مه صبحگاهی محو شــود. در هنگام عصر نیز مناظر جالبی از عبور نور در طول اتمســفر بوجــود می آید، به ویژه اگر هوا شــرجی باشد درخشش خاصی در هوای اطراف خواهید دید و من همواره به دنبال راهی برای کشــیدن این مناظر زیبا بوده‌ام و زمانی که این ایده به ذهنم رســید، پس از انجام اولین نقاشــی آزمایشی متوجه شباهت زیاد نقاشی ایجاد شده با تصوراتم شدم و مصمم شــدم ساخت ماشــین نقاشی را تکمیل کنم.» او با دقت خاصی تمام رنگهای ممکن را در ماشــین تعبیــه کرده و حتی امکان ایجاد ترکیب رنگ را نیز برای عملکرد هر چه بهتر آن در چاپ نقاشی فراهم کرده است.

نانو پرینت‌های سه‌بعدی

در عصــری که پرینت‌های ســه‌بعدی کم کم به اســتفاده گســترده رســیده و پرینترهــای گوناگونی وارد بازار شــده‌اند، کیفیت این طراحی‌ها اهمیت بســیار بیشــتری پیدا کرده و برخی محققین ســعی دارند این کیفیت و دقــت را تا ابعاد و اندازه‌های باور نکردی قوت بخشــند. گروهی از محققین دانشــگاه تکنولوژی وین، تکنولوژی پرینت ســه‌بعدی را ســاخته‌اند که از لیتوگرافی دو فوتونی برای ایجاد طرحهای ســه‌بعدی بهره می‌برد. ایــن کار علاوه بر افزایش سرعت پرینت، دقت آن را نیز تا حد زیادی بالا می‌بــرد. در این روش از رزین مایع برای پرینت استفاده می‌شــود که پس از قرار داده شدن در محل مورد نظر، توسط یک پرتو لیزر خشــک می‌شــود. پرتــور لیزر از میان مایع گذشــته و پلیمر جامدی بر جای می گذارد که تنها چند صد نانومتر عرض دارد. ایــن دقت فوق‌العاده این امکان را می‌دهد که پرینت های بســیار دقیق و کاملی از پیچیده‌ترین اشکال را بتوان در ابعاد و اندازه یک دانه شــن ساخت! پروفسور «یورگن اســتمپفی» می گوید: «تا کنون سرعت این فرآیند بسیار آهسته بوده است. قبل از این، سرعت این پرینت‌ها را با مقیاس چند میلی‌متر در ثانیه می‌سنجیدند، اما اکنون دستگاه ما می‌تواند ۵ متر پرینت را در زمان کوتاه ۱ ثانیه انجام دهد.» این دستگاه می‌تواند در مدت تنها ۴ دقیقه ۱۰۰ لایه پرینت تهیه کند کــه در هر کدام ۲۰۰ ردیف وجود دارند. به عبارت دیگر یعنی می‌توان ۵ متــر از پلیمر را در مدت ۱ ثانیه پرینت کــرد که در صنعت لیتوگرافی دو فوتونی این یک رکورد جهانی به شمار می‌رود. این تیم محققین هم اکنون در حال ساخت رزین‌های سازگار با مواد بیولوژیکی برای استفاده‌های پزشکی هستند. از جمله مقاصد پزشکی آنها می‌توان به استفاده از آنها برای ساخت غشایی چسبنده برای ســلولها اشاره کرد که ســلولهای مورد نظر را به یکدیگر می‌چسباند و فرآیند ترمیم بافتهای آســیب دیده را ســرعت می‌بخشــند. در تصاویر نمونه‌هایی از این پرینت‌های نانویی را می‌بینید که ۵۰ تا ۱۰۰ میکرومتر طول دارند.





سرعت تلفظ



احتمالاً حداقل یک بار تا بــه حــال از اینکه افــرادی از دوســتان یا نزدیکانتــان همواره نزد شــما پر حرفی کرده‌اند گلایــه کرده‌اید و از خود پرسیدید مگر یک انسان چقدر می‌تواند تند حرف بزند؟ آیا نهایتی برای این سرعت وجود دارد؟ جالب است بدانید که حتی رکورد این ســرعت نیز اندازه‌گیری شده و هم اکنون یک مرد انگلیسی با تلفظ ۶۳۷ کلمه در یک دقیقه رکورد بیشــترین سرعت صحبت کردن را دارد. این سرعت تقریباً ۴ برابر ســرعتی اســت که مردم به طور عادی صحبت می کنند و ۲ برابر سرعتی اســت که نوشــته‌ای را می‌خوانیم. البته یک حد معین برای ایــن کار وجود دارد، اگر ســرعت ادای کلمات از ۳۰۰ کلمه در دقیقه بیشتر شود، دیگر کلمات به طور واضح شنیده نشده و در هم ادغام می‌شوند و هر چند که فرد بتواند آنها را ادا کند اما کلمات از هم تفکیک نمی‌شــوند. در مورد ثبــت رکوردهای جدید نیز داوری به این صورت انجام می‌شــود که صحبت فرد مورد نظر ضبط شده و سپس با دور آهسته پخش می‌شود تا کلمات شمرده شوند. بالاترین حد سرعت، سرعتی است کــه ماهیچه‌های صورت بتوانند بدون هیچگونــه درد و با تفکیک کامل کلمات را ادا کنند. رشــته‌های ماهیچه‌ای نمی‌توانند بیش از ۵ بار در ثانیه منقبض شــوند و حتی اگر یک کلمه بســیار ســاده و یک بخشــی را انتخاب کنید، باز هم لبهای شما نمی‌توانند بیشــتر از ۳۰۰ بار در دقیقه باز و بسته شوند. البته گاهی استثناهایی هم دیده می‌شود اما ۶۳۷ کلمه در دقیقه یک رکورد طبیعی و نهایی به نظر می‌رسد.

حمله با قمه به شهردار سنندج

یک ارباب رجوع با چندین ضربه قمه، شهردار منطقه یک سنندج و مسوول دفتر وی را زخمی و آنها را روانه بیمارستان کرد.

بر اساس این گزارش؛ هفته گذشته حدود ساعت ۱۲ ظهر فردی به همراه دو نفر دیگر برای انجام کاری به دفتر شهردار منطقه یک سنندج مراجعه کرد و با ایجاد سر و صدا و دشنام دادن نظم شهرداری را به هم زد و در نهایت به شهردار منطقه که برای بررسی موضوع از اتاق خود خارج شده بود با قمه حمله کرد و شهردار را از ناحیه بازوی راست، به شدت زخمی کرد. در این لحظه منشی شهردار که به کمک رئیس آمده بود نیز با چند ضربه قمه زخمی شد.

وی پس از زخمی شدن گفت: فرد ضارب بعد از این حادثه از پنجره اتاق دفتر شهردار خود را به پایین پرت کرد و متواری شد. شهردار و مسوول دفتر وی پس از وقوع حادثه برای درمان به بیمارستان سنندج منتقل شدند و همراهان ضارب نیز توسط مأموران کلانتری ۱۵ سنندج دستگیر و برای بررسی جزئیات این حادثه به کلانتری انتقال داده شدند.

سرقت عجیب و غریب از یک بانک

دزد مسلحی که قصد سرقت ۴ هزار میلیارد تومان از بانک ملی شعبه آهنچی قم را داشت، ناکام ماند.

چند روز پیش در یک اقدام عجیب مردی با مراجعه به شعبه پل آهنچی بانک ملی در قم با تهدید اسلحه از صندوقدار بانک درخواست می کند که فیش ۴ هزار میلیارد تومانی وی را ماشین کرده و این فیش را بدون پرداخت شدن پول به حسابش واریز کند که با مخالفت و ممانعت کارمند بانک در خصوص این میزان پول درخواستی مواجه می‌شود و سرانجام دزد مسلح راضی به واریز ۴۰۰ میلیون تومان به حسابش می‌شود و پس از واریز پول مرد مسلح از بانک خارج و به سراغ بانک دیگری می‌رود تا از آنجا نسبت به تخلیه حساب اقدام کند که با گرفتن پرینت حساب متوجه می‌شود که پول واریز شده در حساب نبوده و برداشت شده است این مرد مسلح این بار در حالت یک مشتری ساده به مدیر یک شعبه دیگر بانک مراجعه می کند و علت عدم واریز پول به حسابش را جویا می‌شود که این رئیس شعبه با تماس تلفنی با شعبه پل آهنچی علت را جویا می‌شود که با مشخص شدن و حضور مأموران پلیس در شعبه آهنچی و مطلع شدن دزد وی متواری می‌شود.

معلمی دانش آموزش را به بیمارستان فرستاد

یک دانش آموز ساروی بر اثر ضرب و شتم معلم خود دچار تشنج شد و در بیمارستان تحت معاینه پزشکی قرار گرفت.

ابراهیم ولاشی پدر دانش آموز در این باره گفت این حادثه در کلاس درس برای فرزندم اتفاق افتاد و دلیل وقوع این حادثه هم همراه نداشتن دفتر مشق فرزندم بوده است. پدر این دانش آموز در ادامه افزود: چند روز پیش فرزندم را برای درمان به بیمارستان بردم و پزشک معالج وی پس از معاینات موضوع بیماری را هشدار مغزی اعلام کرد.

«ولاشی» با اشاره به این که پسر وی تاکنون سابقه بیماری نداشته است گفت: اگر خدای نکرده پسرم دچار عارضه مغزی یا فلج شود معلمش باید پاسخگو باشد. در نهایت هم پدر دانش آموز از مسوولان آموزش و پرورش خواست با معلم خاطی برخورد جدی شود. تا شاهد تکرار چنین اتفاق ناگواری نباشیم.

به همکلاسی‌هایتان احترام بگذارید

دختر ۱۳ ساله ایرلندی که ماهها شاهد خشونت احمقانه هم سن و سالانش نسبت به خواهر ۱۵ ساله‌اش بود، دو ماه پس از مرگ او بیشتر دوام نیاورد و خودکشی کرد.



«شانون» ۱۵ ساله به همراه خواهرش در نوانخانه‌ای در «کودونگال» ایرلند زندگی می کرد، اما شرایط متفاوت زندگی او با هم سن و سالانش همواره سبب به استهزا گرفتن او در جمع های دوستانه می‌شد و این صحبت‌های احمقانه در ایمیل‌ها و پیامک‌های تلفنی‌اش نیز ادامه داشت، تا این که بالاخره دختر ک شرایط را تاب نیاورد و در یک اقدام جنون آمیز خودکشی کرد. خواهر کوچکتر او که تنها پشتوانه و خویشاوندش را از دست داده بود نیز چند ماهی با این شرایط کنار آمد اما از آنجا که دوستان و همکلاسی‌های او حالا به جای خواهرش او را تحقیر می کردند او نیز دو ماه بعد از مرگ خواهرش خودکشی کرد. پلیس ایرلند در این باره گفت: هر دو مرگ دو دختر جوان خودکشی بوده است، اما برای جلوگیری از تکرار این حادثه دلخراش در حال بررسی علت ارتکاب این خودکشی هستیم و امیدواریم با همکاری مسوولان مدرسه بتوانیم عاملان این دو خودکشی را شناسایی کنیم.

راننده سمج کار دست متقلبان داد

راز شکستن بلبرینگ‌های مارک‌دار و گران‌قیمت در کارگاه زیرزمینی ۲ برادر کشف شد.

چندی پیش مرد کامیونداری با مراجعه به دادسرای ناحیه فیاض بخش از فروشنده لوازم یدکی خودروهای سنگین به خاطر این که بلبرینگ تقلبی و با قیمت بسیار گران به او فروخته است، شکایت کرد.

او به بازپرس گفت؛ برای خرید بلبرینگ به چراغ برق تهران رفتم و چند بلبرینگ با قیمت بالا با مارک آلمانی خریداری کردم اما هنوز یک ماه از تعویض آنها نگذشته بود که در میانه راه اصفهان، تهران وقتی با مشکل روبرو شدم و چرخ‌ها را باز کردم، متوجه شدم همه بلبرینگ‌ها خرد شده است و مارکی که روی بلبرینگ‌ها حک شده بود پاک شده است، به تهران برگشتم و به سراغ فروشنده رفتم ولی وی ادعا کرد قطعاتی که به من فروخته اصل و فابریک است و مسئولیتی برای خرابی آنها ندارد با ادعاهای این مرد تیمی از پایگاه ۷ پلیس آگاهی به تحقیقات نامحسوس دست زدند و با انجام تجسس‌های میدانی از بازار قطعات خودروی سنگین و سبک به ویژه بلبرینگ فروشان دریافتند محموله‌های سنگین از چند مارک معروف بلبرینگ در چند هفته گذشته در بازار چراغ برق پخش شده است و مغازه داران نیز از تقلبی بودن آنها اطلاعی نداشته‌اند. بدین ترتیب مأموران پس از تحقیق و ردیابی ویژه در بازار لوازم یدکی خودروهای سنگین موفق به شناسایی آنها شدند و سپس مردی را در کارگاهش در منطقه افسریه دستگیر کردند و در بازرسی از آنجا دستگاه پیشرفته مکانیکی را که به وسیله آن روی بلبرینگ‌ها مارک های خارجی حک شده به همراه تعداد زیادی بلبرینگ، کارتن‌ها و برچسب آلمانی به دست آمد.

سپس مشخص شد در این کارگاه دو برادر بلبرینگ‌های نامرغوب چینی می‌خرند و با استفاده از این دستگاه پیشرفته، مارک های آلمانی روی آنها حک کرده و در بازار توزیع کرده و پول خوبی به جیب می‌زنند. بنا به این گزارش بازپرس پرونده از همه کسانی که در طول ماه گذشته ندانسته بلبرینگ‌های تقلبی از این دو برادر خریده‌اند درخواست کرد تا در صورت داشتن شکایت به پایگاه هفتم پلیس آگاهی تهران یا بازپرسی شعبه اول دادسرای فیاض بخش مراجعه کنند.

حمیده اخوان

روش‌های خانگی برای شادابی موها

روش‌های ساده زیر را امتحان کنید تا موهایی شاداب و سالم داشته باشید

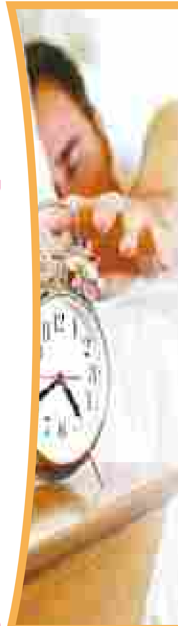
برگ انجیر و لیموترش برای شادابی موهای بلند: یک مشت برگ درخت انجیر و یک عدد لیموترش تهیه کنید. داخل ظرفی یک لیتر آب ریخته و بجوشانید. برگ انجیرها را داخل آن ریخته و اجازه دهید به مدت ۱۰ دقیقه کاملا خیس شوند؛ سپس بگذارید محلول خنک شود و آن را صاف کنید. آب لیموترش را بگیرید و به محلول اضافه کنید. پس از این که موهایتان را با شامپو شستید محلول را روی موهایتان بریزید. پنج دقیقه صبر کنید؛ سپس موها را با آب ولرم شست‌وشو دهید. هفته‌ای یک بار این کار را انجام دهید.

براق کردن موهای بلند با برگ بابونه و قهوه: یک مشت برگ بابونه و مقداری قهوه تهیه کنید. برگ‌های بابونه را در هاون بکوبید تا کاملا آسیاب شوند. یک لیتر قهوه بجوشانید و برگ‌های آسیاب شده بابونه را به آن اضافه کنید. بگذارید به مدت پنج دقیقه دم بکشد؛ سپس محلول را صاف کنید و بعد از شامپو زدن، موهایتان را به این محلول آغشته کنید. پنج دقیقه صبر کنید و موها را آب بکشید.

درخشندگی موها با دانه کتان و روغن نارگیل: یک قاشق چایخوری دانه کتان را بکوبید تا کاملا ساییده شود. یک لیتر آب را جوشانده و دانه‌های آسیاب شده را به آن اضافه کنید. اجازه دهید به مدت ۱۵ دقیقه بجوشد. محلول را صاف کنید و بگذارید خنک شود. سپس دو قاشق روغن نارگیل به آن اضافه کنید و هم بزنید. اجازه دهید این دو ماده به مدت ۱۰ دقیقه به طور کامل به خورد هم بروند. موهایتان را شامپو بزنید و با آب ولرم آب بکشید. محلول را روی موهایتان بریزید و بگذارید ۱۰ دقیقه بماند. سپس موها را آب بکشید. هر دو روز یک بار این کار را تکرار کنید.

رزماری در خدمت سلامت موی بلند: دو قاشق غذاخوری عسل، پنج قاشق غذاخوری روغن زیتون، افشره خوراکی رزماری و یک عدد لیموترش تهیه کنید. داخل ظرفی عسل و روغن زیتون را مخلوط کنید و دو قطره افشره خوراکی رزماری به آن اضافه کنید. ماسک را روی موها بگذارید و با یک حوله ببندید. بعد از ۴۵ دقیقه موها را با شامپو شست‌وشو دهید. آب لیموترش را از قبل بگیرید و در آخرین مرحله آبکشی روی موها بریزید تا موها براق شده و بوی رزماری از بین برود. دوباره موها را آب بکشید.

ارتباط خواب با چاقی



محققان متوجه شدند، نداشتن خواب کافی به سرعت انسان را چاق می‌کند. دلیل این موضوع کاملاً مشخص است، زیرا افراد کم خواب بیشتر از دیگران کالری مصرف می‌کنند و سوخت‌وساز نامنظم‌تری هم دارند. خواب کم باعث ایجاد تغییر در ترشح هورمون‌های لپتین و گرلین در بدن می‌شود که نقش زیادی در کنترل اشتها دارند. این عامل سبب می‌شود فردی که خواب منظم ندارد، در طول روز غذای بیشتری بخورد و در عین حال کالری کمتری نیز حین انجام‌دادن کارهای روزانه خود بسوزاند. بررسی‌ها نشان داده، افرادی که یک ساعت و ۲۰ دقیقه کمتر از حد طبیعی می‌خوابند، هر روز به‌طور متوسط ۵۴۹ کالری بیشتر از دیگران غذا می‌خورند. کم‌خوابی در حال تبدیل شدن به یکی از مشکلات جدی در جامعه امروز است، به‌طوری که نزدیک به ۲۸ درصد از بزرگسالان کمتر از ۶ ساعت در طول شب می‌خوابند.

بهترین غذاها برای کاهش چروک‌ها



کارشناسان تغذیه همواره توصیه می‌کنند که استفاده از فرآورده‌های طبیعی و محصولات گیاهی بهترین روش برای جوانتر و شاداب‌تر ماندن پوست و کاهش چین و چروک‌های صورت است. این کارشناسان در مقاله جدید فهرستی از این محصولات طبیعی را ارائه کرده‌اند که استفاده از آنها روند پیری پوست را به تعویق می‌اندازد و چهره را جوانتر نگه می‌دارد. این محصولات طبیعی عبارتند از:

* سبزیجات با برگ‌های بزرگ و سبز رنگ مانند **اسفناج و کاهو** که منابع غنی از لوتین و زیاکزانتین هستند. مطالعات نشان می‌دهد که مواد غذایی غنی از این دو نوع آنتی‌اکسیدان خطر ابتلا به عارضه تحلیل نقطه ماکولار چشم ناشی از افزایش سن را کاهش می‌دهند و همچنین با مقابله با رادیکال‌های آزاد از آسیب دیدن پوست جلوگیری می‌کنند.

* **تمشک آبی** نیز سرشار از آنتی‌اکسیدان‌هایی است که مانع از پیری زودرس می‌شوند و در عین حال از بروز سرطان نیز جلوگیری می‌کنند. همچنین آنتوسیانین‌های موجود در تمشک آبی برای مقابله با استرس اکسیدیته که یکی از عوامل مهم پیری است، مفید است.

* ریشه‌های خوراکی زرد و نارنجی رنگ مانند **هویج** سرشار از بتاکاروتن هستند. این سوپر آنتی‌اکسیدان‌ها نیز برای حفظ سلامت پوست و چشم‌ها موثرند. سیب‌زمینی شیرین و کدو حلوایی نیز از این جمله منابع غذایی هستند.

* **کلم بروکلی** نیز به دلیل دارا بودن یک آنتی‌اکسیدان قوی موسوم به کورستین خاصیت ضدالتهابی بالایی دارد و با فاکتورهای ایجاد کننده پیری مقابله می‌کند.

* **تخم‌مرغ ارگانیک** نیز در پیشگیری از پیری زودرس مفید است. هر عدد تخم‌مرغ حاوی ۹ اسید آمینه ضروری و همچنین غنی از پروتئین‌ها و ویتامین D طبیعی است که مصرف انواع سالم و غیر آلوده آن به صورت خام در حفظ جوانی و شادابی پوست موثر است.

* **آلوئه‌ورا** نیز خواص ضد پیری فوق‌العاده‌ای دارد و مکملی مناسب برای دوران سالمندی است. آب این گیاه پوست را ترمیم می‌کند و حتی آثار پیری پوست را از بین می‌برد. مصرف آب آلوئه‌ورا باعث کاهش چروک‌های عمیق پوستی می‌شود و خاصیت انعطاف‌پذیری پوست را افزایش می‌دهد.

* **سیر** نیز حاوی آنتی‌اکسیدانی قوی موسوم به آلیوم است که در مقابله با مولکول‌های مضر رادیکال آزاد، حفظ سلامت پوست و تقویت سیستم دفاعی بدن بسیار مفید و موثر است.

چغندر، مانع از پوکی استخوان

بیشتر مردم علاقه زیادی به مصرف چغندر ندارند، اگر شما هم جزو این دسته هستید به شما توصیه می‌کنیم برای حفظ سلامت خود این صیفی را به برنامه غذایی خود اضافه کنید چون: مصرف منظم آب چغندر، فشارخون را کاهش می‌دهد.

* از فرد در برابر بیماری‌های قلبی، عروقی محافظت می‌کند.
* چغندر منیزیم دارد؛ این ماده معدنی مانع از پوکی استخوان می‌شود.
* مسهل طبیعی است، از یبوست و بواسیر پیش گیری می‌کند.
* با بالا بردن میزان سرتونین، خلق و خوی فرد را بهبود می‌بخشد.
* اسیدفولیک موجود در آن برای رشد سلول‌های جدید موثر است.
* مصرف منظم آب چغندر، واریس را از بین می‌برد.
* آب آن با خواص قلیایی که دارد، با اسیدیته معده مقابله می‌کند.

از ساختارهای تو باید آهنگ بر خاستن، ایستادن و دوست داشتن به گوش برسد

دکتر هومن انصاری

پادشاهی اردشیر دوم، شاپور سوم و بهرام چهارم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بین شاپور و روم جنگ شد. نزدیک به هشت ماه با هم جنگیدند و هیچ یک پیروز نشدند ناچار تراژان که فرمانده رومی‌ها بود، پیشنهاد صلح کرد. شاپور آن را پذیرفت و قرار شد از آن به بعد روم و ایران در کارهای داخلی و سیاسی ارمنستان و ایبریا دخالت نکنند. شاپور پس از این جنگ به تیسفون برگشت و روزهای آخر عمرش را در آرامش سپری کرد و در سال ۳۷۹ درگذشت. او هفتاد سال عمر کرد و هفتاد سال و چند ماه پادشاه بود زیرا قبل از تولدش شاه شده بود. پس از او اردشیر دوم پادشاه شد. پیش از این که از شاهی او بر ایران بگوییم، کمی درباره گذشته‌اش گفتم که شاه کشور آدیابنه بود. و از ایساک گفتم که با زنان نیکار آمد و شد می‌کرد و عمویش عبدیشوع که اسقف بود، داستان خیانت او را به اردشیر گفت و تا آنجا تعریف کردم که ایساک انکار کرد و عبدیشوع گفت زنی به نام فیلدا اقرار کرده که تو با او بوده‌ای. قرار شد فیلدا بیاید و گواهی بدهد.

زنان پاکدامان

موبد موبدان فرمود فیلدای قبرسی را آوردند و به او گفت: اینجا دو تن هستند که یکی می‌گوید با نامحرم آمیخته‌ای و دیگری انکار می‌کند. خودت چه می‌گویی؟ فیلدای قبرسی به کسی ننگریست و گفت: آن کس که می‌گوید گناه کرده‌ام، راست می‌گوید. بسیاری دیگر از زنان نیکار نیز چون من گناه کرده‌اند. موبد موبدان فرمود: به ایساک بنگر و بگو آیا با او گناه کرده‌ای؟ فیلدا به او نگریست و گفت: آری! موبد موبدان از ایساک پرسید: چه می‌گویی؟ ایساک گفت: بر سینه من نشانه‌ای هست. اگر این زن راست می‌گوید، از آن نشانه چیزی بگوید. فیلدا سر به زیر افکند و گفت از نشانه‌های او چیزی نمی‌دانم زیرا آن دم که مرا به گناه واداشت، هوشم با خودم نبود. انگار دارویی خورده بودم که هوشم رفته بود. ایساک کرنش کرد و گفت: از این زن بپرسید اگر هوشش با خودش نبوده، چگونه دانست با من گناه کرده؟ موبد موبدان از فیلدا پرسید: چه می‌گویی؟ فیلدا گفت: تنها می‌دانم که این مرد بود که دامنم را به گناه آمیخت. موبد موبدان فرمود او را با خواری بردند و در نیکار افکندند سپس به ایساک گفت: چرا می‌گویی عبدیشوع جاسوس رومیان است؟ ایساک کُرنش کرد و گفت: مرا معذور بدار از این که عمویم را به سرای مرگ رهسپار کنم. خودتان پژوهش کنید و بدانید آیا جاسوس است یا نه.

موبد موبدان پس از چندی پژوهش به اردشیر گفت: عبدیشوع بَکرَگیر او (به کار گرفته‌شده = جاسوس و مزدور) رومیان است و از این راه سکه‌هایی نیز اندوخته. اردشیر پرسید: زنان نیکار من چه؟ موبد موبدان گفت: آنها همگی پاکدامانند! اردشیر دوم فرمود: جامه جاثلیقیِ عبدیشوع را کندند و او را به میدان بردند و پوستش را از گوشتش بیرون کشیدند. فیلدای قبرسی زنده ماند زیرا موبد موبدان از گواهی او چیزی به شاه نگفت.

پادشاهی کوتاه اردشیر دوم

پیش از این گفتم که پس از کشته شدن باب، پادشاه ارمنستان، دولت روم حکومت آنجا را به یکی از بزرگان اشکانیِ ارمنستان به نام وَرزدَت سپرد. او به سپهسالار خود بدبین شد و جانش را گرفت. برادرزاده سپهسالار که مانوئل نام داشت، شورش کرد و ورزدت را از ارمنستان بیرون کرد و زرماندخت را که زن باب بود، به پادشاهی برگزید و از آرشاک و والارشاک که پسران زرماندخت بودند، حمایت کرد. مانوئل سپس از اردشیر دوم که بر تخت شاهنشاهی ایران نشسته بود، خواست مانند گذشته از ارمنستان حمایت کند.

اردشیر دوم پیشنهاد او را پذیرفت و قرار شد ده هزار سرباز به ارمنستان بفرستد تا در مقابل حمله احتمالی رومیان به ارمنستان به او کمک کنند ضمناً ارمنستان هر سال به ایران خراج بپردازد. اردشیر دوم فرمانی نیز نوشت و مانوئل را به سپهسالاری ارمنستان گماشت. این وضع زیاد نپایید و به گفته مورخی به نام فوستوس بیزانسی، یکی از بزرگان ارمنستان که مِروجان نام داشت، به مانوئل حسد ورزید و تصمیم گرفت او را به خاک سیاه بنشاند.

مِروجان مردی نیرنگ‌باز بود. شبی مانوئل را به خانه خود دعوت کرد و پذیرایی بسیار شایسته‌ای کرد. پس از ضیافت، مانوئل به او گفت: فردا پسر بزرگت را به سوی من بفرست تا به او منصبی نیکو واگذار کنم. مِروجان لب به افسوس گزید و گفت: ای مانوئل مهربان! گویی از پیرامون خودت بی‌خبری وگرنه نمی‌گفتی پسر نازنینم را به سوی مرگ گسیل کنم. و توضیح داد که تو خودت بر لبه تیغ راه می‌روی و زود باشد که فرمانده لشکریان ایرانی که در ارمنستان هستند، بر تو بشورند و تو را دست‌بسته به ایران ببرند پس روا مدار که پسرم دنبالت بیاید و کشته شود.

مانوئل سخنان او را باور کرد و چاره خواست. مِروجان گفت: فرداشب به پادگان‌های ایرانیان بتاز و همه را بکُش سپس از روم که روزبه‌روز نیرومندتر می‌شود، یاری بخواه. مانوئل این پیشنهاد را پسندید و شبی دیگر چند هزار سرباز گزیده به پادگان‌های ایرانیان فرستاد و آنها را که فکر می‌کردند در کشور دوست هستند و در راحت‌باش بودند، از دم تیغ گذراند و همگی را کشت. تنها کسی که زنده ماند، فرمانده سپاه ایرانیان بود که با رنجی دشوار گریخت و خود را به اردشیر دوم رساند و شبیخون آنها را گزارش کرد. اردشیر جامه سرخ پوشید و سپاهی گران به جنگ مانوئل فرستاد. سپاه ایران و مانوئل بیرون دروازه‌های ارمنستان به هم رسیدند و مانوئل بی آن که از روم کمک بخواهد، با دلیری بسیار جنگید و سپاه اردشیر دوم را عقب راند. اردشیر کوتاه نیامد و جنگ را آن‌قدر ادامه داد تا این که مانوئل در سال ۳۸۳ میلادی درگذشت.

پس از مرگ مانوئل، بین بزرگان ارمنستان اختلاف افتاد: گروهی که طرفدار شاهنشاهی ایران بودند، طرف اردشیر را گرفتند و گروهی که دوستدار روم بودند، از آنها یاری خواستند ولی ایران و روم، کشور ارمنستان را به حال خود رها کردند زیرا خودشان به مشکلات تازه‌ای گرفتار شده بودند. اقوام گوت به شمال روم تاخته بودند. سکاها و هون‌ها نیز مشرق ایران را تهدید می‌کردند اما معلوم نبود بخواهند شورش کنند.

پس از این ماجرا، بزرگان ایران گرد هم آمدند و اردشیر دوم را به سستی و ناتوانی در کارهای سیاسی متهم کردند. آنها معتقد بودند ایران باید با طرفداران خود در ارمنستان همدست می‌شد و آن کشور ثروتمند را به خود ملحق می‌کرد، از سویی قرارداد صلح ایران و روم، فقط مُهر اردشیر را داشت و رومیان آن را مُهر نکرده بودند. بزرگان ایرانی که از موبدان و اشراف تشکیل شده بودند، اردشیر را خلع کردند و به پادشاهی چهار ساله او نقطه پایان گذاشتند.

اردشیر در همان مدت کوتاه آثار زیادی از خود بر جای گذاشت مانند نقش تاجگذاری او در تاق‌بستان، بشقاب بسیار زیبای نقره‌ای که در مازندران کشف شده و صحنه شکار کردن او را نشان می‌دهد، حکاکی صورتش که در تاق‌بستان بر سنگ کوبیده شده، و آثار بسیار دیگری که نشان می‌دهد او به بقای نام خود اهمیت می‌داده.

اردشیر مردی نرمخو و مهربان و نیکوکار بود زیرا به پیری رسیده بود و مانند روزگار جوانی خود زندگی نمی‌کرد. او به «ارتخشیری کُرفَک کرتار» ملقب شده بود که به این معنی است: «اردشیر نیکوکار شد». علت این لقب، یکی همان بود که گفتم: در کهولت، عابد و زاهد شده بود. دیگر این بود که مالیات و عوارض را به مردم بخشید.

شاپور سوم

پس از این که اردشیر از پادشاهی برکنار شد، بزرگان کشور، شاپور سوم را که پسر شاپور ذوالاکتاف بود، به پادشاهی برگزیدند. مورخان ایرانی (پس از اسلام) مانند بلعمی، دینوری، گردیزی، حمزه

اصفهانی، ابن‌اثیر، میرخوند، عوفی و مسعودی درباره شاپور سوم تقریباً یک چیز گفته‌اند. چند سطر از بلعمی می‌آورم که در ترجمه تاریخ طبری چنین نوشته است: «چون شاهپوربن شاهپور به مُلک بنشست، دادگری کرد و مردمان شاد شدند و بدو بیارامیدند. ابن‌عمش (پسرعمویش) که او را از مُلک بیرون کرده بودند، او را مطیع شد. شاهپور پنج سال مَلِک بود. پس روزی نشسته بود به خیمه. بندهای خیمه گسستند و خیمه بر سرش فروریخت و بمُرد...»

مورجان معاصر نیز بیشتر سخنان مورخان قدیم را تأیید می‌کنند ضمن این‌که درباره مرگ او اطلاعات دقیق‌تری داده‌اند. نولدکه می‌گوید: شاپور سوم پس از مرگ پدرش، شاپور بزرگ، برای جانشینی پدرش هیچ مشکلی نداشت جز این که بزرگان ایرانی براساس نقشه‌های خودشان، اجازه ندادند بر تخت بنشیند و اردشیر دوم را بر تخت نشاندند. پس از چهار سال، همان بزرگان، تاج را از سر اردشیر برداشتند و بر سر شاپور سوم گذاشتند. او برعکس تصور بزرگان، مردی شایسته از آب درآمد و کوشش کرد دست آنها را از قدرت کوتاه کند اما در آغاز پادشاهی خود چنین فرصتی نیافت زیرا بار دیگر موضوع ارمنستان پیش آمد.

جاسوسان تئودوسیوس امپراتور روم به او خبر داده بودند که شاپور سوم مردی مقتدر است و صلاح نیست با او مانند اردشیر دوم رفتار کنیم بنابراین گروهی را برای مذاکره به ایران فرستادند تا قرارداد صلح بنویسند. موضوع اصلی آنها ارمنستان بود و نوشتن این قرارداد مدت زیادی طول کشید سرانجام قرار شد ارمنستان را به دو بخش کوچک و بزرگ تقسیم کنند. بخش کوچک به روم رسید و آرشاک را فرمانروای آنجا کردند. بخش بزرگتر به ایران رسید و شاپور سوم پادشاهی آنجا را به خسرو، پسر وَرزتَد داد که عیسوی بود. شاپور سوم برای این که علیه ایران نشورد و به روم که آنها نیز عیسوی بودند، نپیوندد، شاهزاده خانمی ایرانی را به نام **نارین‌دخت**، به عقد او درآورد و سرانجام مشکلات ایران و ارمنستان حل شد. این **نارین‌دخت** از شاهزادگان ساسانی بود که شاپور سوم او را به نام خواهر خودش به ارمنستان فرستاد اما خواهر یکی از عمه‌های شاه بود که در قرمیسین (کرمانشاه) زندگی می‌کرد. می‌دانیم که پایتخت ساسانیان از روزگار اردشیر دوم به محلی انتقال یافته بود که امروز به آن تاق‌بستان می‌گوییم و در کرمانشاه قرار دارد. شاپور سوم نیز در تاق‌بستان به سر می‌برد و بر کارهای کشوری و لشکری فرمان می‌راند. او نارین‌دخت را دیده بود و به عمه‌اش گفته بود که می‌خواهد دخترش را به نام خواهر خودش به عقد پادشاه ارمنستان دربیاورد. عمه از این پیشنهاد خوشحال شد و از برادرزاده‌اش، شاپور سوم خواهش کرد این کار را زودتر انجام دهد زیرا رئیس یکی از قبایل نسا (ماهیدشت) که گودرز نام دارد، خواهان نارین‌دخت شده اما نارین‌دخت خواهان او نیست و گودرز مزاحمت‌هایی ایجاد کرده است.

شاپور سوم نارین‌دخت را به ارمنستان فرستاد. گودرز نیز که در عشق شکست خورده بود، خانواده نارین‌دخت را بسی آزرد. شاپور سوم درخشم شد و گودرز را به جایی تبعید کرد که امروز سراب نیلوفر نامیده می‌شود و در ۲۵ کیلومتری تاق‌بستان است. چهار سال گذشت و این داستان فراموش شد اما گودرز همچنان در سراب نیلوفر بود و حق نداشت از آن محدوده بیرون بیاید.

مرگ اسرارآمیز

مهم‌ترین واقعه پادشاهی شاپور سوم، جنگ ایران با اعراب بود. آنها بار دیگر به مرزهای ایران دست‌اندازی کردند ولی شاپور سوم لشکری به جنگ آنها فرستاد و آنان را چنان تارومار کرد که بین شاعران عرب به «سابورالجنود» معروف شد. یعنی «شاپور لشکریان». یادآوری می‌کنم که آنها به شاپور بزرگ لقب ذوالاکتاف یعنی صاحب کتف‌ها داده بودند و در زبان و ادبیات آنها شاپور نماد کسی بود که شانه‌های آنها را سوراخ می‌کند بنابراین «سابورالجنود» کنایه از کسی است که شانه‌سوراخ‌کنِ لشکریان است.

شاپور سوم پس از این جنگ و پیروزی بزرگی که به دست آورده بود، عزم تفریح و شکار کرد و به سراب نیلوفر رفت. امروز آنجا دریاچه کوچکی دارد که نیلوفرهایی با برگ‌های پهن و سفید روی دریاچه را می‌پوشانند و پرندگانی مانند لک‌لک و آبچلیک‌ها آن دریاچه را بسی زیبا کرده‌اند. این دریاچه بی‌گمان در روزگار ساسانیان بزرگ‌تر و زیباتر بوده. آن منطقه دارای کوه‌هایی از دوران دوم زمین‌شناسی است که ارتفاع کمی دارند و بر سراب نیلوفر سایه انداخته‌اند. روی این کوه‌ها کندوهایی بوده که طول و عرض آنها بیش از سه متر بوده. یادم هست کودک که بودم، با پدرم از آنجا می‌گذشتم. او کندوی عسلی به من نشان داد که بالای کوه بود، از آن پایین بخوبی دیده می‌شد. امروز در این کوه‌ها بز کوهی زندگی می‌کند. آن روزها افزون بر بز کوهی، آهو، خرس، گرگ، پلنگ و گربه‌وحشی نیز بود. شاپور سوم برای شکار پلنگ آمده بود.

پیش از این که شاپور سوم به شکارگاه برسد، کارگزارانش بین کوه و دریاچه خیمه‌ای بزرگ افراشتند و منطقه را قُرُق کردند. شاپور سوم که بر اسبی سپید نشسته بود و جامه‌ای زربفت پوشیده بود، به شکارگاه آمد و پس از پاسی استراحت، عزم شکار کرد. راهنماهای محلی گفته بودند در کوهی که آنجا بود، کُنام پلنگ دیده‌اند. شاه به شکار رفت ولی افزون بر چند آهو و بز کوهی چیزی شکار نکرد و به خیمه بازگشت. چون شب فرا رسید، مردی روستایی به قُرُقگاه نزدیک شد و گفت شکارچی است و در ردگیری پلنگ‌ها استاد است. پیغام او را به شاه دادند. شاپور سوم فرمود به او چاشت و جایی برای خواب دادند.

هنوز پاسی به دمیدن روز مانده بود که آن مرد در سایه شب پنهان شد و خود را به خیمه شاه رساند و ریسمان‌های فرعی خیمه را پاره کرد سپس ریسمان اصلی را برید و خیمه فروریخت و خودش نیز زیر یکی از تیرک‌های خیمه گیر کرد و به دست نگهبانان شاه افتاد و دیدند او همان ردگیر پلنگ است. هنگامی که شاپور شاه سوم را از زیر خیمه فروریخته بیرون کشیدند، جان داده بود.

آن مرد را بی‌درنگ محاکمه کردند و معلوم شد او همان گودرز نسایی است که با این کارش انتقام گرفته است. موبد موبدان فرمود او را پوست کندند و سوزاندند درحالی که رسم بود قاتل شاه را به پایتخت می‌بردند و پوست او را در گذرگاهی عمومی می‌کندند تا همه آن را ببینند. این عجیب بود که قاتل شاه را در شکارگاهی قُرُق‌شده مجازات کنند و مردم آن مجازات را نبینند. نولدکه معتقد است «اینها صحنه‌سازی‌های اشراف و بزرگان ساسانی بود تا شاه را بکُشند زیرا پی برده بودند در برابر اقتدار او کاری از پیش نمی‌برند.» شاید بشود چنین نتیجه گرفت که آنها قاتل را زود مجازات کردند تا در بازجویی‌های بعدی رازی از کسی فاش نشود. آیا براستی آن کسی که ریسمان‌های خیمه را برید، گودرز بود؟ کسی نمی‌داند.

پادشاهی بهرام چهارم

اوضاع پادشاهان ایران مانند امپراتوران روم شده بود که یکی را شاه می‌کردند و چندی بعد او را می‌کشتند و کسی دیگر را بر تخت می‌نشاندند. پس از کشته شدن مرموز شاپور سوم، بر سر پسرش بهرام چهارم تاج گذاشتند. این بهرام که به کرمانشاه مشهور بود، از کرمان به پایتخت آمد و شاه ایران شد. می‌گویند شهر کرمانشاه را او بنا کرد. هنگامی که هنوز نوجوان بود، به فرمان پدرش حکومت کرمان را گرفت و این موضوع را مورخان قدیم و جدید تأیید کرده‌اند.

بهرام چهارم جوانی تندخوی و درشت اندام بود. شکار و خوشگذرانی را بسی دوست داشت و اگر هنگام بزم کسی آرامشش را به هم می‌زد، می‌فرمود همانجا گردنش را بزنند.

او هرگز به مشکلات مردم اهمیتی نمی‌داد و نقل شده هنگامی که پادشاهی او پس از یازده سال به پایان رسید، هزاران نامه بازنکرده داشت و این نشان می‌دهد که به کارهای مردم توجهی نداشت.

ادامه دارد

پاسخی کوتاه به دوستان

دوستان گرامی و ارجمندی دارم که گاه تلفن یا ایمیل می‌زنند که تاریخ تاراج را تا جایی که نوشته‌ام برای آنها ایمیل کنم. پیش از این نیز توضیح داده‌ام که این کمی دشوار است زیرا اگر برای چند نفر آن را ایمیل کنم، دیگران نیز طالبند و نمی‌شود برای همگی آنها ایمیل کنم ضمن این که کامپیوترم مدت مدیدی است که خراب است و وارد ایمیل نمی‌شود همچنین حجم فایل تاریخ تاراج بسیار زیاد است و ایمیلش کامپیوتری می‌خواهد که از کامپیوتر من کامپیوتر‌تر باشد. پس اگر به فرمان شما گردن نمی‌گذارم، مرا بیامرزید.



اکبر شیرعلی

دزدی که شش انگشت نداشت

حضور یک باند پر تعداد از جیب‌برهای حرفه‌ای در مناطق مرکزی تهران، باعث شده بود از سوی فرماندهی جلسه‌ای ضروری در یکی از کلانتری‌های همان منطقه برگزار شود. علت اهمیت دادن فوق‌العاده به حضور جیب‌برها، رسانه‌ای شدن این خبر بود! البته حضور جیب‌برها در تهران، اتفاقی عادی بود، یعنی در تمام شهرهای بزرگ و پرجمعیت جهان، یکسری جرایم رخ می‌دهد، اما دلیل تشکیل این جلسه آن بود که به گواه شاهدان، از قرار معلوم این باند دو تفاوت عمده داشت؛ اول این که تعداد اعضای باند زیاد بود

تفاوت دوم این باند اما، بین‌المللی بودن اعضایش بود! چرا که در بین نفرات باند، از هر ملیتی دیده می‌شد؛ افغانی و پاکستانی و چینی... تا عراقی و ترکیه‌ای و به همین خاطر معاون فرماندهی ساعت ۱۰ صبح، جلسه‌ای تشکیل داد و ضمن توضیح در مورد دلایل اهمیت این پرونده، رو به همه فرماندهان کلانتری‌ها کرد و گفت: «طبیعیه که از امروز آماده باش» خواهید بود، اما یادتان باشد که اصلاً قرار نیست این آماده باش در بوق و کرنا بشود...، چون کافیه خبرش به گوش گروهک‌ها و این آواره‌های آن طرف برسد، آن وقت چنان سر و صدایی به پا و به جهانیان اعلام می‌کنند که: «فضای شهرهای ایران در اختیار خلافکاران بین‌المللی است» پس همگی یادتان باشد در کمال آرامش باید این پرونده را جمع کنید...، البته ما به راحتی می‌تونیم از طریق همین کلانتری‌های سطح شهر و ماموران گشت، ظرف یک روز لااقل این جیب‌برهای خارجی را دستگیر کنیم...، اما می‌دانید با این کار امکان داره چه مشکلی پیش بیاید؟

وقتی دیدم نگاه سردار به من است، گفتم:

ـ در آن صورت یقیناً اشتباه هم پیش میاد سردار... منظورم اینه که امکان داره نیروهای گشتی ما در سطح شهر، چند خارجی را هم ـ که هیچ ارتباطی نیز با این باند ندارند ـ بازداشت کنند! درسته که بعد از شناسایی و اثبات بی گناهی آنها آزادشان کنیم... اما همین که چند نفر خارجی [حتی برای یک ساعت] بازداشت شوند، کافیه تا کار مرا به وزارت خارجه بکشانند... و بعد انتشار بیانیه و اعتراض کشورهای متبوعشان و ...

سردار سر تکان داد و رو به بقیه افسران و فرماندهان گفت: سرهنگ فروزش کاملاً درست میگه... این روزها کشور ما آن قدر دشمن داره که تمام مسائل داخلی را هم تحت الشعاع مسائل سیاسی قرار میدن! واسه همین بود که گفتم نیروهای کلانتری در سطح شهر، باید خیلی هوشیارانه عمل کنند!

جلسه حدود دو ساعت طول کشید و نتیجه‌اش این شد که پرسنل و نیروهای هر کلانتری، تحت نظر فرمانده‌شان به عملیات بپردازند، اما رؤسای کلانتری هماهنگی کامل با فرمانده کل داشته باشند.

به کلانتری که رسیدم از سروان صادقی خواستم بلافاصله جلسه‌ای فوری با پرسنل کلانتری برگزار کند. همه بچه‌ها حضور داشتند و موضوع را در حدی که لازم باشد توضیح دادم و بعد از ارائه پیشنهادهای مختلف نظر سروان فربد را پیاده کردیم که می گفت:

ـ آنچه معلومه این که ما با آدم‌های ساده و آماتور طرف نیستیم، بر اساس اطلاعاتی که «مخبر»های ما گزارش دادن (که البته صد در صد قطعی نیست) رئیس این باند «یعقوب شیش انگشتی» خلافکار قدیمی تهران که کلانتر بهتر از ما می‌شناسدش! البته یعقوب مثل من و شما همان پنج انگشت را داره...، اما به این خاطر لقب «شش انگشتی» بهش دادند که میگن وقتی داره جیب‌بری می کنه طوری پول رو برمی‌داره که انگار یک انگشت اضافه داره، یک جیب‌بر فوق‌العاده قهار، که رفیقاش این جوک رو در موردش ساختن که؛ لحظه به دنیا آمدن جیب دکتر جراح رو زده و پا به این دنیا گذاشته! اگه از این شوخی بگذریم، حقیقت اینه که «یعقوب» با آدم‌های ناشی و آماتور اصلاً کار نمی کنه؛ چه خارجی و چه ایرانی! پس شناسایی و بازداشت این آدم‌ها کار ساده‌ای نیست...، مگر این که وقتی دستشون توی جیب مردم داره میچرخه، مچشون رو بگیریم! این کار هم فقط توسط آدم متخصص باید انجام بشه! پیشنهاد من اینه که به سراغ تعدادی از جیب‌برهایی که چند ساله واقعاً توبه کرده‌اند بریم و ازشون بخواهیم با ما همکاری کنند...، می‌دونم که خیلی‌هاشون تمایل به همکاری با پلیس دارند... فقط برای این که به پلیس ثابت کنند عوض شده‌اند! طرح من اینه که هفت، هشت تا از این توبه کرده‌ها رو پیدا کنیم و لباس‌های شیک بهشون بپوشانیم و کیف سامسونت به دستشون بدهیم و ... و خلاصه طوری ظاهرشون رو عوض کنیم که هر کس [و از جمله اعضای باند یعقوب] اونها رو می‌بینه، فکر کنه از این ثروتمندهای پخمه و ببو هستند که به راحتی میشه جیبشون رو زد...، در عین حال همراه هر کدام از این افراد، یکی از بچه‌های کلانتری ـ البته با لباس شخصی ـ باشند که وقتی جیب‌برهای فعلی، جیب خلافکاران توبه کرده را زد و با اشاره او، مامور ما بره جلو و بی سر و صدا دستبند رو بزنه روی دست طرف! البته کار سختیه...، یا بهتره بگم «وقت گیره» چرا که ما آن قدر آدم نداریم که داخل هر اتوبوس یک توبه کرده و یک مامور قرار بدهیم...، پس امکان داره حتی چند روز طول بکشه تا یکیشون رو پیدا کنیم، اما در عوض وقتی دیدمشان کار تمامه؛ کافیه یکیشون رو ـ مخصوصاً اگر خارجی باشند ـ بگیریم و او هم اعتراف کنه، اون وقت کار شیش انگشتی تمومه...!»

پیشنهاد سروان فربد آن قدر منطقی بود که آن را تائید کردیم و فربد از همان لحظه دست به کار شد...

***

هفتاد و دو ساعت گذشته بود، اما هنوز اتفاقی که به نفع ما باشد رخ نداده بود، یعنی همچنان شکایت‌های شهروندان که جیبشان را زده بودند به دستمان می‌رسید، اما هنوز جیب‌برها به سراغ نفرات ما نرفته بودند...!

ساعت حدود ۳ بعدازظهر بود و من و محسن و استوار درباره «یعقوب شیش انگشتی» داشتیم حرف می‌زدیم که نگهبان جلوی در تماس گرفت و گفت که پسر بچه‌ای ده ساله که ظاهراً سر و وضع مرتبی هم داره و از طرف مادرش پیامی آورده می‌خواد با شما حرف بزنه، البته حرفهای عجیب و غریبی هم می‌زنه... «مثلاً می‌گه پدرش رفته که ساموراییها رو بکشه!»

به نگهبان گفتم پسرک را به داخل بفرستند پسرک ـ که خیلی هم مودب و بامزه بود ـ وارد اتاق شد، سلام کرد و سپس با لحنی کاملاً حق به جانب و با اعتماد به نفس فوق‌العاده گفت: «سلام آقای پلیس... لطفاً زودتر جلوی پدر منو بگیرین... اون رفته تا ساموراییها رو بکشه... زود باشین آقای پلیس...»

در لحن پسرک آنچه پیدا بود این که؛ شوخی نمی کرد! لذا او را دعوت به نشستن کردم و پرسیدم: «حالا از اول تعریف کن تا بفهمم قضیه چیه...؟»

پسرک که اسمش «شروین» بود، تکه کاغذی را از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت: «این کاغذ را مادرم بهم داد و گفت خیلی زود برسانم به دست شما...، مامان گفت «من سعی می کنم پدرت را معطل

بشریت آن قدر که از فکر حوادث ناراحت می‌شود، از خود آن حوادث زحمت نمی‌بیند
● مونتنی

کنم تا تو به کلانتری برسی...»

نامه را که یک یادداشت کوچک بود گرفتم و در حالی که پیدا بود مادر پسر آن را تند تند و با عجله نوشته است، شروع به خواندن کردم: «شوهرم قصد دارد تا ساعتی دیگر خود را به آدرسی که نوشته‌ام برساند و چند تا از دوستانش را که در ژاپن با یکدیگر زندگی می‌کردند، به قتل برساند... من تا جایی که بتوانم «سیامک» را اینجا معطل می‌کنم تا شما زودتر به آن محل برسید، خواهش می‌کنم عجله کنید، من مطمئنم اگر سیامک به آنجا برسد جنایت رخ می‌دهد...»

یادداشت را یک بار دیگر خواندم و آدرس را ـ که چند کوچه پائین‌تر بود ـ نگاه کردم و کمی به پسرک خیره شدم و پرسیدم: آقا شروین... تو یا دوستانت که با من شوخی نمی‌کنین!

شروین با لحنی قاطع گفت: «نه آقای پلیس... مادرم همیشه به من می‌گه پلیسها دوستان ما هستند و نباید بهشون بی‌احترامی کنیم...»

شکل حرف زدن شروین دوازده ساله قانعم کرد و به محسن گفتم: «یکی از درجه‌دارها را بفرست به این آدرس که...» محسن حرفم را قطع کرد و گفت: «کلانتر خودت که در جریان هستی؟ امروز همه درجه‌دارها و سربازها رفتن دنبال ماموریت یعقوب جیب‌بر...» سری تکان دادم و گفتم: «پس خودت و استوار سری به آنجا بزنید و اگر لازم بود تماس بگیرین تا من بیام...»

محسن از جا برخاست، پا کوبید و احترام گذاشت و همراه استوار کریمی از کلانتری خارج شدند....

***

ادامه ماجرا به روایت محسن:

ظاهراً ما چند دقیقه دیر رسیده بودیم؛ این را از تجمع چند زن و بچه و مردان پیر و جوانی متوجه شدم که جلوی خانه‌ای که آدرسش را پسرک داده بود جمع شده بودند؛ با حالتی مضطرب و بسیار نگران، هنگامی که من و کریمی که هر دویمان لباس فرم بر تن داشتیم از ماشین پیاده شدیم، چهره اکثر آن نفرات در هم رفت و پیدا بود از دیدن ما خوشحال نشده‌اند، همان‌طور که وقتی ماشین پلیس داخل کوچه شد، آن جمعیت [که ظاهراً فامیل هم بودند] طوری برخورد کردند که پیدا بود از حضور ما رضایت ندارند! این را استوار هم متوجه شد که دور از گوش آنها به من گفت: «عجب استقبال گرمی!» لبخندی زدم و دوشادوش کریمی به آن جمعیت نزدیک شدم و مقابل در خانه ایستادیم، نگاهی به آنها و نگاهی به پلاک خانه انداختم و... که در این لحظه زنی که سی و پنج ساله به نظر می‌رسید [و پیدا بود رئیس بقیه زنهاست] یک قدم جلو گذاشت و با لحنی نه چندان مودب و بدون سلام و علیک و با لحنی از خودراضی گفت: یک بگومگوی خانوادگی بود... به حضور شما نیازی نیست!

استوار کریمی ـ که مانند خود من از این گونه برخوردها متنفر بود ـ با لحنی محترم گفت: «اولاً سلام... ثانیاً خسته نباشید...! اما شما از کجا می‌دانید ما برای چه کاری آمدیم اینجا؟»

زن خودش را نباخت و با خونسردی گفت: «در هر صورت ما مزاحم شما نیستیم... موفق باشید» این را گفت و خواست جلوتر از بقیه ساکنین خانه از آن منزل ویلایی دور شود که من جلو رفتم و گفتم: «اما یک نکته را بد نیست بدانید؛ اگر بعداً در این خانه اتفاقی رخ بده... شخص شما به عنوان شراکت در جرم بازداشت خواهید شد، و بقیه نفرات هم به اتهام پنهان کردن جرم از ماموران نیروی انتظامی مورد بازخواست قرار می‌گیرند!

زن همچنان مصر بود که نشان بدهد اتفاقی نیفتاده، که ناگهان پیرمردی که خیلی عصبی بود، او و چند زن دیگر را پس زد و گفت: «من دیوانه هستم که عقلم رو دادم به دست شما بی‌عقل‌ها...!»

سپس در میان اعتراف «بی‌عقل‌ها» رو به من کرد و ادامه داد: جناب سروان به چرندیات اینها کاری نداشته باشید... همین چند دقیقه قبل، یک آقایی با اسلحه وارد خانه ما شد و در حالی که دستهای سه تا دامادم را با طناب بست ـ یعنی داد به پسر نوجوانم و او طناب پیچشان کرد ـ سپس ما را از خانه بیرون کرد.... البته پیدا بود سه تا داماد من که خدا هیچکدامشان را نصیب گرگ بیابان نکنه! او را می‌شناسند و حتی با اسم صداش می‌کردن! هر چی بود، وقتی آقا مصطفی [همین مرد مسلح] داشت ما را از خانه بیرون می‌فرستاد، داماد بزرگم «رحمان» به زنش، که همین دخترم بود که الان با شما حرف می‌زد، گفت که مبادا به پلیس زنگ بزنید! بعد از او «بهروز و علیرضا» دو تا داماد دیگرم نیز همین حرف مرا تکرار کردند...

پیرمرد به طرف خانه رفت و با کلیدش در را باز کرد و در پاسخ به اعتراض دختر بزرگش گفت: «اگر تو عقلت رو دادی دست شوهر احمقت.... دلیل نمی‌شه که من بخوام آخر عمر بیفتم توی دردسر و گرفتاری...

زنها همچنان سعی در منصرف کردن پدرشان داشتند که استوار کریمی یکی از آن تشرهای معروفش را نثارشان کرد ـ بس کنین دیگه.... هر چی ما به احترام این پیرمرد محترم هیچی نمی‌گیم... شما بدتر می‌کنید؟ هر کس بخواد مزاحم کار ما بشه، همین الان بازداشتش می‌کنیم! با اولتیماتوم استوار، زنها کنار کشیدند و من و کریمی ـ همراه پیرمرد صاحبخانه ـ وارد منزل شدیم، اما برای این که مبادا مرد مسلح که مصطفی نام داشت واکنشی خطرناک نشان ندهد، صدایم را فرستادم داخل ساختمان: «آقا مصطفی ما برای حرف زدن آمدیم... نگاه کن که حتی اسلحه هم دستمون نیست... به جای مصطفی، یکی از دامادها به پدرزنشان اعتراض کرد: «حاج آقا مگه ما نگفتیم پلیس خبر نکنین؟» پیرمرد که خیلی بامزه بود پاسخ داد: «می‌ترسیدم قیافه نحس تورو دیگه نبینم! ضمناً مگر من نوکر پدرتم که این‌طوری حرف می‌زنی و...» مناظره داماد و پدرزن با جمله معترضه مصطفی به پایان رسید: «جناب سروان این یک اختلاف شخصیه... از شما خواهش می‌کنم تشریف ببرین.... شما نمی‌دونید با چه جونورهایی طرفم و اجازه بدین کارم که تموم شد خودم می‌رسم خدمتتون...

من که می‌دانستم با چنین افرادی باید حتی‌الامکان مذاکره کرد، با لحنی دوستانه پرسیدم: «حالا جرم این سه تا باجناق چی هست آقا مصطفی؟» و او که مردی چهل ساله بود، با لحنی عصبی گفت:

ـ اینها بی‌معرفت‌ترین انسان‌های کره زمین هستند... این سه نفر نامردترین ایرانی‌های این سرزمین هستند که باعث ننگ نژاد آریایی هستند؛ خیلی سال قبل که من هم مانند بسیاری از ایرانی‌ها، برای کار کردن به ژاپن رفته بودم، این سه تا بی‌معرفت، با یک باند «یاکوزا»های ژاپن همدست بودن... یعنی می‌گشتند تا ببینند کدام یک از هموطنانشان پولهاش رو از بانک گرفته و می‌خواد برگرده ایران تا برای زن و بچه‌هاش یه آلونک بخره...، و بعد این نامردها می‌رفتند و اسم و آدرس هموطنانشان را به اون یاکوزاهای قاتل می‌دادند! جالبه که اسم باندشان را گذاشته بودند. «سامورایی‌ها»! جناب سروان می‌دونی این سه نفر، چند تا ایرانی را لخت کردند؟ من آدم‌هایی را می‌شناختم که دسترنج سه سالشان را جمع کرده بودند تا بفرستند ایران، اما این نامردها هموطنشان را می‌فروختند...، دو، سه نفر از بچه‌ها خودکشی کردند و حتی اون یاکوزاهای نامرد چند ایرانی را که مقاومت کرده بودند تا پولشان را ندهند، به قتل رساندند حتی به من که رفیقشان بودم رحم نکردند و دستمزد چهار سالم را به یاکوزاها دادند و مرا مجبور کردند پنج سال اضافه بمانم...، حالا شما خودت بگو اینها لایق مردن هستند یا نه؟

با این که از حرف‌های مصطفی دلم گرفته بود، با این حال از او پرسیدم: «لابد مدارکی هم داری که حرفهات رو ثابت کنه؟»

ـ بله جناب سروان...، یک فیلم از اینها دارم که شاهد بودند که یاکوزاها یک ایرانی را به قتل رساندند... حتی چندین شاهد هم دارم...!

این را مصطفی گفت و من پاسخ دادم: «خب وقتی این همه مدرک داری، واسه چی واگذارشان نمی‌کنی به قانون؟ می‌دونم دلت از دستشون خونه....، اما دلت به حال شروین نمی‌سوزه که قرار باشه به خاطر این سه تا آشغال، پدرش را اعدام کنند؟ یا زن بیچاره‌ات که ۹ سال سختی کشیده چی؟ می‌خوای تا آخر عمر مردم ـ که از ماجرا بی‌خبرند ـ بهش طعنه بزنند و بگن شوهرت قاتله...؟!

این حرفها را آن قدر ادامه دادم تا بالاخره مصطفی جلو آمد و اسلحه بغلی‌اش را که باعث ترساندن باجناق‌ها شده بود تحویل داد و پسرش را که کنار زنش منتظر او بود در آغوش گرفت!

***

پایان ماجرا به روایت کلانتر:

آن روز جزو روزهای خوب کلانتری ما بود؛ نه تنها محسن موفق شد بدون حادثه ماجرای مصطفی را ختم به خیر کند، در عین حال طرح سروان فرید نیز جواب داد و هنگامی که یکی از جیب‌برهای پاکستانی داشت جیب «فری دست قشنگه» را می‌زد [که خودش جیب‌بر قدیمی و توبه کرده بود] گروهبان پورهمت جیب‌بر پاکستانی را بازداشت کرد و در بازپرسی‌های بعدی، پاتوق اعضای باند نیز لو رفت و همه را بازداشت و باند «یعقوب شش انگشتی» را منهدم کردیم. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

ترانه عاشقانگی

وقتی
مشتی زلال
برمی گیری
و بازش
به چهره آیینه آب
سرازیر می کنی
دریای روشن را
در نگاهت
می‌یابم
و دست‌های عاشقانه تو را
باور می کنم...

**

آه...!
من تشنه‌ام
مرا با خود
تا اقیانوس‌های آن سو تر
ببر

سهیل محمودی

نمونه شعر کلاسیک

همنفس

چه شد که از همه جا بوی درد می آید؟
ز هر که می‌شنوم آه سرد می آید
ز گریه کور شدم، وه که کس نشد بیزار
از این گلاب که بر روی زرد می آید
قرار نیست در این چشم هرزه‌گرد هنوز
ز رهگذار تو چندان که گرد می آید
یکی درست نسازد زمانه نامرد
ز صد شکست که در کار مرد می آید
مخور فریب که پس مانده هزار خُم است
می ای کزین قدح لاجورد می آید
ضرورت است «فغانی» وصال همنفسی
ز صد هزار یکی چون تو فرد می آید

بابافغانی شیرازی

شرمنده کرد...

شرمنده کرد حضرت عباس آب را
در هم شکست عزت عباس آب را
فریاد العطش چو شد از خیمه‌ها بلند
تسخیر کرد همت عباس آب را
شط فرات خواست فریبش دهد، ولی
مغلوب کرد غیرت عباس آب را
منت نهاد و مشک خود از آب پر نمود
مسرور کرد منت عباس آب را
تنها میان نهر فرات ایستاده بود
محزون نمود غربت عباس آب را
موجی بلند شد که بگوید بمان، نرو
خاموش کرد سرعت عباس آب را
آمد روان شود، به سوی خیمه‌ها، گرفت
تیر جفا از حضرت عباس آب را
حسرت نصیب شد چو تهی شد ز آب مشک
شرمنده کرد خجلت عباس آب را

محمد بهرامی اصل

بعد از تو

تمام خانه شده، سوت و کور، بعد از تو
نمی‌شود که بمانم صبور، بعد از تو
بگو... کنار بیایم، چگونه با دنیا؟
بگو چگونه عزیزم؟ چه جور بعد از تو؟
تو رفته‌ای که به یادت نیاورم، اما...
کتاب خاطره‌ها شد، قطور بعد از تو
هراس دارم از این روزگار و می‌ترسم
شبیه زنده شدن توی گور، بعد از تو
تو آدمی که شدی سربلند، بعد از من
من آدمی که ندارد غرور بعد از تو
هزار لعنت و نفرین، هزار لعنت و درد
زمانه را ببرد مرده‌شور، بعد از تو

هاجر مهدی حسینی

ناگهان

از پنجه‌های خاک پریدند، ناگهان
هفتاد و دو کبوتر خونین به آسمان
چون دود بعد شعله کشیدن بلند شد
حسرت ز ذره ذره این خاک نیمه‌جان
یک لحظه بهت: رود، نفس، باد، هرچه بود
بر جای ایستاد، نچرخید کهکشان
هفتاد و دو کبوتر خونین که حل شدند
پرهایشان میان سلام فرشتگان
سرمست نهرهای ازل چون مهی سپید
جاری شدند سمت درختان جاودان

حسن صادقی پناه

برف

زندگی را می‌کشد با چنگ و دندان زیر برف
خواب می‌بیند، عجب خوابی خیابان زیر برف
شیشه‌هایی مه‌زده، لبخندهایی منجمد
در کنار چکمه‌ای افتاده گلدان زیر برف
مرد می‌آید نحیف و خسته و بی‌حوصله
شانه‌ها افتاده و سر در گریبان زیر برف
کوچه در یک قاب مه‌آلود سرتاسر سپید
ایستاده با ردیفی از درختان زیر برف
رعشه افتاده‌ست بر اندام ناموزون مرد
می‌خورد هر لحظه دندانش به دندان زیر برف
کوچه پنجم، دری چوبی، پلاک بیست و پنج
می‌کشد از سینه‌اش یک آه سوزان زیر برف
بغض این مهمان غمگین و صمیمی می‌رسد
می‌چکد از گونه‌اش این گونه باران زیر برف
بوسه‌هایی منجمد بر کوبه در می‌زند
می‌گذارد سر به دامان زمستان زیر برف
می‌رود گم می‌شود در خاطرات مبهمش
ردپایی می‌شود تا صبح پنهان زیر برف

عبدالحسین انصاری

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «منم که می‌گذری»ـ ناشر: فصل پنجم

سرنوشت

سرنوشت سر موی تو پریشانی بود
ماه در حلقه گیسوی تو زندانی بود
عاشقی کردم و خندیدی و گفتی: شاید!
با تو هر لحظه من ابری و بارانی بود
مثل یک مجرم در بند، اگر فکری بود
همه از کرده و ناکرده پشیمانی بود
«منزوی» ساخت مرا و غزل آشوب شدم
زخم‌های دلم از چاقوی زنجانی بود
با تو بودم همه دشت طلا بود طلا
سر به هر جا که نهادیم فراوانی بود
در زدم پنجره بسته جوابم را داد
یار در خانه بی‌پنجره مهمانی بود

مهدی فرجی

قبله‌گاه

فراز منبر نی قرص ماه می‌بینم
خدای من نکند، اشتباه می‌بینم
بتاب یوسف من بوی گرگ می‌شنوم
بتاب راه دراز است و چاه می‌بینم
نظاره می‌کنم از راه دور سرها را
جوان و پیر و سفید و سیاه می‌بینم
به آیه‌های کتاب غمت که می‌نگرم
تمام راه «به کدامین گناه» می‌بینم
به احترام سرت سر به مهر می‌سایم
و قتلگاه تو را قبله‌گاه می‌بینم

سعید بیابانکی

دو شعر از معصومه بشردوست ـ تهران

انتظار

انتظار را
در مشتِ قلبِ خویش می‌فشارم
حضور زردش را
پیشکش اسبان سپید صبر می‌کنم
و لحظه‌های سرد را
به نام تو رنگ می‌زنم

بهای تنهایی

دلم را گرو گذاشتم تا
قرص نانی بخرم و خرده‌هایش را
برای پرنده‌ای بپاشم
که بر لبه پنجره تنهایی‌ام نشسته
زمستان چه زود جوانه می‌زند
بر کنج خمیده‌ی عمرم
و چه دلتنگ دلی می‌گردم که
بهای تنهاییِ‌ام شد

جوانه‌های ادبی

***امیر محمد دهقان ـ جوز سیستان و بلوچستان**

در سروده‌های خود وزن را رعایت نکرده‌اید، بنابراین باید این اصل اولیه شعر کلاسیک و قدیم را فرا بگیرید:

چه خوبه اگه مال من باشی
عزیزم زیر پر و بال من باشی
برای رسیدن به تو کار می کنم
اگه بهت برسم افتخار می کنم

*** حامد رزمی ـ کازرون**

جدایی را با کلماتی چون تباهی و الهی قافیه کرده‌اید که درست نیست. بعضی از تعابیر تان هم پیچیده و دور از ذهن و گاهی نامفهوم است:

بر عشق تو نشستم
تا رنگ کهربایی
یا:
آتش گرفته‌ام من
با گرمی الهی

*** روشنک سعیدپور ـ شیراز**

شب با کلماتی چون تب و رب قافیه می‌شود.

*** پیام سهامی ـ کرمانشاه**

شعر را جدی‌تر بگیرید و با ظرافتها و لطایف آن آشنا شوید. فعلاً بهتر است آثار خوب و مطرح ادبیات قدیم و جدید را بخوانید.

چندین ماه است
که شب تنها مونس است
برایم
در این روشنایی تاریک

*** بهاره عباسی ـ تهران**

بیتی از صائب را تقطیع می کنیم:

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
حسرت امروز بی‌اندیشه فردا خوش است

وزن این بیت: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات (فاعلن) است.

فکر شنبه: فاعلاتن
تلخ دارد: فاعلاتن
جمعه اط: فاعلاتن
فال را: فاعلن
حسرت‌ام: فاعلاتن
روز بی‌ان: فاعلاتن
دیشه فر: فاعلاتن
دا خوش است: فاعلات

همیشه

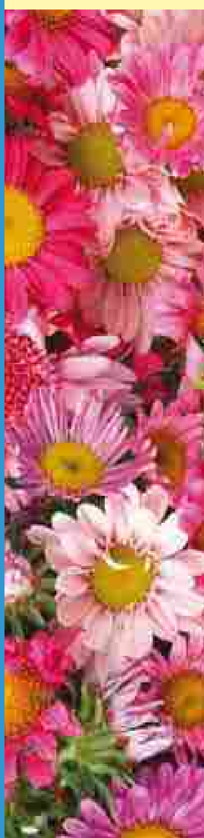
از عشق
می‌سرایم
و همیشه
نام تو را
بر اولین سطر
می‌نویسم
تو از عشق
بزرگتری

حامد سمیع‌پور ـ اصفهان

کجاست؟

کجاست
آن آینه زلال
که تو را
به من نشان می‌داد؟
کجاست
آن سایه دور
که خورشید را
به من می‌شناساند؟
کجاست
چشمهای بارانی تو؟

نوشین ثابتی ـ قزوین



یک دوست دروغین، بدتر از یک دشمن خونی است ● مثل پرتغالی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً فعلاً پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

روی بالشی که از مرگ پرنده‌ها پر است، نمی‌توان خواب پرواز دید مهراندیش

* گاهی آنقدر دلم از زندگی سیر می‌شود که می‌خواهم تا سقف آسمان پرواز کنم و رویش دراز بکشم، مثل ماهی حوضمان که روی آب است لیلا گودرزی
* تو را دیدم دلم را یاد کردم، برای دیدنت فریاد کردم، ندانستم که عشق اول جمیل است، تمام هستی‌ام بر باد کردم طاها
* بعضی آدم‌های این دنیا مثل جمعه هستند، نه زوجند و نه فرد و پر از ابهامند علی رامیان
* در بین حصار خاکستری زمان تو غنچه سرخی باش حتی اگر برگهایت سبز نند میثم رضوانپور
* در هیاهوی زندگی دریافتم چه دویدن‌هایی که فقط پاهایم را از من گرفت در حالی که گویی ایستاده بودم، چه غصه‌هایی که فقط باعث سپیدی مویم شد در حالی که قصه‌ای کودکانه بیش نبود، دریافتم کسی هست که اگر بخواهد می‌شود و اگر نه نمی‌شود «به همین سادگی» کاش نه می‌دویدم و نه غصه می‌خوردم، فقط او را می‌خواندم ز.یوسفی
* آن که چشمان تو را این همه زیبا می‌کرد، کاش از روز ازل فکر دل ما می‌کرد، یا نمی‌داد به تو این همه زیبایی را، یا مرا در غم عشق تو شکیبا می‌کرد علی شاهپرک
* اگر سرابی را دیدی تظاهر کن که سیرابی، مگذار به دروغش افتخار کند مهدیه
* از شمع سه چیز آموختم، ایستاده، بی‌صدا و برای دوست بمیرم زهرا زارع عفیفی
* خدایا بارها دقیقا همان جایی دستم را گرفتی که می‌توانستی مچم را بگیری سحر غلاملو
* مرو راهی که با ریگی بلغزی، مشو بیدی که با بادی بلرزی، تو را قدر و تو را قیمت زیادست، مکن کاری که یک ارزن نیرزی زیتون
* پرسید: کدام راه نزدیک‌تر است؟ گفتم: به کجا؟ گفت: به خلوتگه دوست. گفتم تو مگر فاصله‌ای می‌بینی بین این دل و کسی که دلتو منزل اوست سوگند
* دعای باران چرا؟! دعای عشق بخوان، خدایا این روزها دل‌ها تشنه‌ترند تا زمین رها_آمل
* نبودن‌هایت آن‌قدر زیاد شده که هر رهگذری را شبیه تو می‌بینم نمی‌دانم غریبه‌ها تو شده‌اند یا تو غریبه آشتی
* شب تاریک و سنگستان و من مست / قدح از دست من افتاد و نشکست / نگهدارنده‌اش نیکو نگهداشت / وگرنه صد قدح نفتاده بشکست عاشق بیدل
* غریبه خسته‌ای خاموش و سردی، شبی تلخ و عبوسی مثل دردی، منو با خود ببر یک روز از اینجا، اگر باز هم فراموشم نکردی، غریبه مسکنت دشت کویره که بی تو قلب من اینجا می‌میره، غریبه غافلی از این دل من، یه روز میای می‌بینی خیلی دیره غریبه

* شکسپیر: دوست واقعی را حتی به قیمت جان باید نگهداشت افسانه م_پارس آباد
* موسیقی دوریت را چه کسی می‌نوازد که سکوتش همه هستیم را فرا گرفته دنیا
* دلم برای سکوت، دلم برای بودن‌های بی‌دلیل، ماندن‌های بی‌حساب، رفتنی‌های ناگزیر، تنگ می‌شود، دلم گاهی، گاهی نه همیشه برای خودم تنگ می‌شود نایاب
* آرامش محصول تفکر نیست، محصول نیندیشیدن به انبوه مسایلی است که ارزش فکر کردن ندارند غریب آشنا
* می‌گویند سختی‌ها نمک زندگی‌ست، اما برای من که خاطراتم زخمی است، مزه‌ی درد می‌دهد! دختر بهبهانی
* خسته‌ام، کمی دروغ بگو پینوکیو، اینجا آدم‌ها دروغ‌های شاخدار می‌گویند و دماغ‌های درازشان را جراحی می‌کنند دنیا
* تنها شدن دروغ نیست، خیالبافی کردن هم، من با آنها پرواز کرده‌ام به هر کجا که آرزویم می‌گفت، اما حالا فراموشی هم به جای نقاشی‌هایم، خیالبافی‌هایم را پاک می‌کند فریبا حمیدی هشتگرد
* امام علی(ع) دروغگو سراب را ماند، دور را به تو نزدیک و نزدیک را به تو دور می‌کند عبدالکریم محمد خیری
* ترا از برگ گل هرچند که دامن پاکتر باشد، مشو با ناکسان همدم که صحبت را اثر باشد فریبا میرزاده_رشت
* قطاری سوی خدا می‌رفت و همه سوار شدند، اما وقتی به بهشت رسیدند همگی پیاده شدند و فراموش کردند که مقصد خداست گلی
* این روزها اگر کسی گفت عاشقم، بپرس تا چند ساعت؟ فاطمه صمدی نسب
* خدایا دخلم با خرجم نمی‌خواند، کم آورده‌ام، صبری که داده بودی تمام شد، ولی دردم همچنان باقیست، نگذار بدهکار قلبم شوم علی برخوردار تیموری
* زیبایی عشق را به وجود نمی‌آورد، بلکه این عشق است که زیبایی به وجود می‌آورد م_عشقی
* می‌نویسم دوستت دارم، می‌دانم که نمی‌دانی ولی می‌دانم که می‌خوانی آرزویم این است که نخوانده بدانی دوشیزه
* یاد تو حس قشنگی‌ست که در دل دارم، چه تو باشی چه نباشی، نگهش می‌دارم امینه برمکی-ماهشهر
* داشتم یک دل، آن هم به تو کردم تقدیم، بیش از این از من بی‌دل چه تمنا داری رضا_پارسینه
* دیل کارنگی: انرژی مثبت و افکار خوب معمار و آفریننده هستند و آرزو، قلابی است که می‌تواند هر چیزی را به جانب ما بکشد ستاره
* نعمت‌های آسمان همیشه برف و باران نیست، گاهی خداوند دوستانی نازل می‌کند، از جنس آسمان و به زلالی باران کژال_تهران
* حکایت رفاقت، حکایت سنگ‌های کنار ساحله، اول یکی‌یکی جمعشون می‌کنی و بعدش هم یکی‌یکی پرتشون می‌کنی تو دریا، اما بعضی وقتا سنگ‌های قیمتی گیرت میاد که هیچ وقت نمی‌تونی پرتشون کنی اردوان

پاسخ به پیغام‌ها

امیدحسین عزیز من پوزش می‌خوام ممنون که با منطقی‌ترین کلمات اشتباه بزرگ من رو گوشزد کردی! مینا زواره پیام تو رو با هم می‌خونیم «بشکن، مچاله کن، خط بنداز، مال بابات که نیست، دل تنهای منه» ممنونم! جناب اسماعیلیان عزیز یک پیام پیرامون موضوع مکر زن فرستاده بودید که حذف شد و پیام بعدیتان «چون پیر شدی برون ز باغت بکشند، هر عیش که کردی ز دماغت بکشند، بیش از همه کس از زن و فرزند بترس، کین نا... به سیخ داغت بکشند.» مثل این که دل پری از ... دارین، اینجا صفحه نوشته‌های نابه نه تسویه حساب! زوزو جان نمی‌دونم باز هم باید بگم اسمی انتخاب کن که هر نوشته‌ایی رو بشه همراهش آورد!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

زهرا برمکی (جا برای من گنجشک) سارا (۳) (می‌خواهم برگردم به روزهای) آرمان (جلوی بعضی از خاطره‌ها باید) مهسام (گاهی خدا آن‌قدر صدایت) راز عشق (توی مغازه قلبم) عاشق بیدل (۲) (همه نیمکت‌های پارک) فرشته مهربون (درد دل نمی‌کنم) نازبانو (حتی مردترین مردها) هومن_فومن (لذت زندگی به این نیست) سمیه سلیمان‌زاده_تبریز (معلم برای سفید) گلبرگ (لنگه‌های چوبی در حیاط) لی‌لی مرادی_لرستان (کوچه‌های قدیمی) سها شاهین (منتظر کسی باش که) نگار (سرمایه‌ام دو سکه) مهرداد دیلمی ۴ (در ورق‌بازی دل) سحر غلاملو (آرزو می‌کنم) علی رامیان (۳) (به تعظیم مردم این زمانه) نادر ابراهیمی (معتقدم خیلی لازم است) نفس (۲) (هی روزگار من به درک!) نگار (با من ای دوست اگر) میثم رضوانپور (تلخ‌ترین حرف) مینا زواره (۲) (یادش بخیر) شوکا (به یاد ندارم نابینایی) امیر محمد کوهلاپی مکران (دخترم شجاع باش) یاس (حوصله‌ات که سر میره) Us (۲) (خدای من خداییست) بتگل (نمی‌گم همه زندگیمی) خاله نعیمه (۲) (سلام مرا به وجدانت برسان) عارف علی عارف جوزدر (خدایا خزون را بهار کن) منتظر (درخت دلتنگ تبر شد) اسپرادو (از مرگ هراسم نیست) زهرا (آدم‌ها برای هم مثل کتاب) تکتا (گر سنگ نشوی) اشرف رحیمی (تمام نیمکت‌های پارک) شینوار (مادر مثل مرادیست) زهرا مترجمی (آرزو دارم که هر روزی) زیبای تنها (پرسید من رو بیشتر دوست داری) صدف (بیایید در ماه محرم زنجیر) بر باد رفته (ما چون ز دری پای) مرد عاشق (دلتنگی هایم را با کدام) پریسا (۲) (مهم نیست اینجا کجاست) مرضیه (سلامی کن به خداحافظیت) سپیده سادات ابراهیمی (نامم را پدرم انتخاب کرد) دل سنگ (به تاوان دل شکسته‌ام) امینه برمکی_ماهشهر (گاهی باید مزاحم خلوت) اسماعیلیان (درخت مکر زن صد ریشه) مهراندیش (۳) (حس می‌کنم دنیا سمانه (عشق یک نفس است) رز مهدی (یکی بود یکی نبود) آقای استقلالی (هیچ وقت مغرور نشو) گیتی (زیباترین نصیحت) ساره شریف_ساوه (در کودکی از تکلیف) نرگس (آموخته‌ام با پول می‌شود خانه خرید) باران (چه ساده با گریستن) یاسی (انسان به کعبه گفت تو از خاکی) نایاب (۳) (حکایت زندگی شده مثل دکمه پیراهن)

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳۵

۱-**الهه پاشایی** ـ تهران
۲-**حرمت‌الله براتی** ـ باغ ملک
۳-**علی وطن‌دوست** ـ خمام

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ق) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					■						■						۱
	■						■								■		۲
		■				■			■					■			۳
					■					■			■				۴
				■				■			■						۵
■			■				■					■				■	۶
		■							■				■				۷
	■				■					■				■			۸
				■								■					۹
		■				■					■				■		۱۰
			■				■							■			۱۱
■				■					■				■			■	۱۲
					■			■				■					۱۳
			■			■					■						۱۴
		■					■			■				■			۱۵
	■								■						■		۱۶
					■						■						۱۷

افقی:

۱-صعود، رفعت ـ عنوانی رسمی در ارتش تا رده سرهنگی ـ فلزی ضدزنگ ۲-از تولیدات کبدی ـ آیین پیامبران ۳-زائوترسان قدیم ـ حبوبات ـ تصدیق آلمانی ـ پرنده خوشبختی ـ بخشی از دست و پا ۴-بشقاب بزرگ ـ دریا ـ از توابع لرستان ـ فقر ۵-خوراک لذیذ چهارپایان ـ واحد سطح ـ شیر ـ جنبش، حرکت ۶- مرد ـ تشر ـ گروه گردشگری ـ پوستین ۷-خانه ساخته شده از نی ـ ترس، بیم ـ مجموعه‌ای از شیخ‌نشین‌های حاشیه خلیج فارس ـ آش ۸-ضمیر فرنگی ـ انبر پزشکی ـ گریز ـ از مزه‌ها ۹-ماه نو ـ پرسش ـ مخفی، محرمانه ۱۰-اسب قاصد ـ اندیشه در امور ـ شهری در آلمان ـ عدد ماه ۱۱-یادداشت ـ گازی سمی ـ طبل بزرگ ـ متضاد حاشیه ۱۲-چاشنی غذا ـ اکسید آهن ـ شهر رویای تشنگان ـ لیست غذا ۱۳-موسسه‌ای مالی ـ فرومایه ـ تکنیک ـ مژده ۱۴-بزرگان ـ توان، زور ـ مانند ـ گرمی، حرارت ۱۵-شهر مرکبات ـ فلزی پرمصرف ـ مرکز ایتالیا ـ تالار ـ پس ندادنی خسیس ۱۶-به پایان کاری اندیشیدن ـ امپراتوری، شاهنشاهی ۱۷-از شهرهای ساحلی مازندران ـ حیوان ـ حرکت چیزی در جای خود

عمودی:

۱-به عمد، اختیاری ـ جهان، دنیا ـ نوعی میمون ۲-شهری در انگلستان ـ انباشته شدن ۳-حرف فاصله ـ از پرندگان شکاری ـ حرف ندا ـ ساختمان ـ آتش ۴-دل ـ پالان ـ نوعی دستبند یا گردنبند ـ وسیله‌ای در زورخانه ۵-بناهای تاریخی ـ بیخ ـ سرحد ـ پیشوا ۶-بلدرچین ـ سازمان معروف فضایی ـ مفصل ساز شاکی ۷-چاقی، فربهی ـ از مصالح ساختمانی ـ واژگون ـ رده ۸-شهر رازی ـ کلمه تصدیق ـ حکم فقیه ـ نوردهنده ۹-برده زن ـ از وسایل ژیمناستیک ـ کتاب داستان ۱۰-مادر آذری ـ از مواد لبنی ـ ترمیم فرش ـ درخت انگور ۱۱-باران ریز و اندک ـ از شهرهای مرزی گیلان ـ واحدی در ورزش کاراته ـ وسیله‌ای دفاعی رزمی در قدیم ۱۲- راه کوتاه ـ ضد نزدیک ـ عابد مسیحی ـ از پرندگان ۱۳-مصون، محفوظ ـ توده غله پاک شده ـ نیمه دیوانه ـ بستر ۱۴-خجستگی ـ اسب سرکش و رام ناشدنی ـ رنگ موی فوری ـ کشتی جنگی ۱۵-عید سال نو ویتنامی‌ها ـ پژواک ـ حرف صریح ـ پول جمهوری آذربایجان ـ سست و بی حال ۱۶-جمع مرتبه ـ سالن غذاخوری ۱۷-شاهین شکاری ـ در مثل جایی است برای پرورش مار ـ واحد پول غیر رسمی ایران

حل جدولهای شماره ۳۵۳۵

مرد بزرگ از آنچه نمی‌داند سخن نمی‌گوید
• کنفوسیوس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

سربازخانه
وبگاه
رسم‌ها
پرتوزا
پیک
تمرین
خوش یمن
سست
پرسش را رساند
نژاد مردم آلمان
درگاه
تفکر
اشاره به دور
از شهرهای نفتی
درنده
طالب علم
ضربه‌ای با پا
اسب زرد رنگ
گروهی خونی
شهر زعفران
شکننده
مرکز یونان
همدم
بیماری خاک
نشانه
دیو می‌کشد
نشان مفعولی
توبه کننده
نغمه
فلز سرخ
مرتجع لاستیکی
دریا
فرش مالیدنی
حرف همراهی
سلاحی پرتابی
کشتارگاه
میخک بی‌سر
رسوم
دندان شوی
نقره
پول آمریکا
من و شما
تورم سوختگی
مراقب
خاطره
آزاده
مدهوش
از وحوش
جنس مونث
قصاب
متفق
نام قدیم کنگو
گونه
هزار میلیون
ابریشم پست
تنها
نام یکی از برادران حضرت‌یوسف
نوعی جنون
اسم
چهره
وحشی
حیله
مغلوب شطرنجی
شهری در هلند
شیشه‌ای در لابراتوار
ثروت
هم کلاسی
مرض پوستی
پیامبر
نیکو
خشکی
آهنگر
کهنگی
خالص
نوعی رنگ مرکب
تصدیق روسی
از بیماریهای ویروسی
بُرّنده
غذای رقیق
سیاره زهره
کافه
شهر هرج و مرج
یقین
سیما
اسلحه رستم
پشت
شامه‌نواز
شهر بلقیس
از پرندگان
نوعی ذغال‌سنگ
رفوزه
فروش بدون سود
نیلی

جدول کاکورو ۳۵۴۳

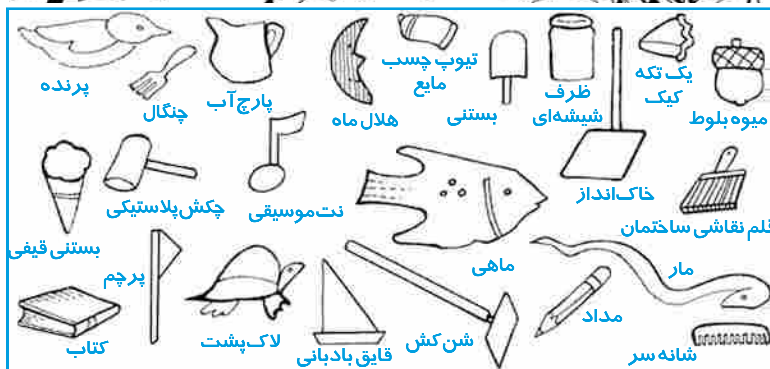
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

	۲۲	۳۲	۱۰	۶	۸		
۱۹		۷				۲۵	
۲۴							۱۴
۹	۷				۱۹ \ ۱۱		
۴				۱۵			۷
۱۱				۱۱			
۷			۹	۸ \ ۱۳	۷		
	۱۹						
		۱۰		۷			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر بارش برف

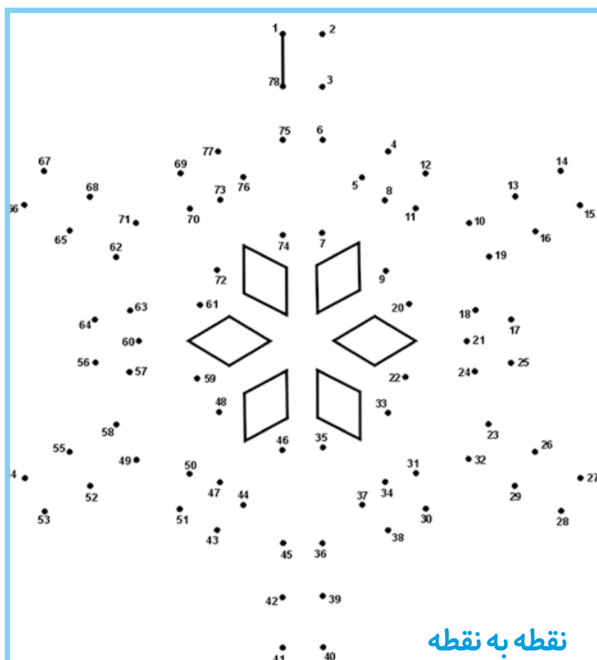
با باریدن برف بچه‌ها شادی و بازی می‌کنند. ولی ۲۳ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

پیدا کنید



خرگوش با سبدش می‌رفت که با دو خرگوش دیگر برخورد کرد و هویجهایی که دست آنها بود روی زمین افتاد ولی هر یک از آنها با یک نخ آنچه را در دست داشتند نگهداری می‌کردند. حال شما می‌توانید با دنبال کردن نخها بگویید سبد و هویجها هر کدام به کدام خرگوش تعلق دارد؟



نقطه به نقطه

برای اینکه بدانید در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته چه شکلی پنهان شده کافی است نقاط را از شماره یک تا ۷۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.





ده اختلاف در تصویر

در این تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌آیند، ده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟

ادب خویش را هیچ گاه فرو مگذار، با وجود آنکه مورد ریشخند باشی

● حکیم اردبزرگ

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

شکست فاصله‌ها یا...؟!

(۲)

می‌خواستم برای شرکتم یک منشی استخدام کنم که با فاخته آشنا شدم. او که طراحی دکوراسیون خوانده و دختر زیبایی هم بود آمده بود تا در شرکت من به عنوان منشی مشغول به کار شود. وقتی تعجب مرا دید با ناراحتی گفت: چیه؟ چون لیسانس دارم منشی بودن در شان من نیست؟ اگه می‌بینی الان اینجام فقط به خاطر اینه که کاری پیدا کنم تا دیگر مجبور به خیاطی کردن نباشه! راستش دلم برای فاخته سوخت و او را نه به عنوان منشی بلکه به عنوان طراح دکور استخدام کردم. فاخته با ورودش به شرکت حسادت همه را برانگیخت او دختر پرانرژی و بازیگوشی بود که حتی یک لحظه هم سرجایش میخکوب نمی‌شد و آنچه باعث می‌شد دیگران به فاخته حسادت کنند و حرف‌های خوبی درباره‌اش بزنند توجه بیش از حدش به من بود. بارها از او خواسته بودم در رفتارش تجدیدنظر کند و او هر بار چشم الکی گفت و چند روز بعد زیر قولش زده بود. احساسی که به فاخته داشتم احساس پدر به فرزند بود و تصور می‌کردم فاخته هم مرا این گونه دوست دارد اما او به مناسبت تولدم برایم جشن کوچکی گرفت و بعد فهمیدم به من دل بسته و می‌خواهد من مرد زندگیش باشم. اما از آنجایی که من از زندگی سابقم شکست خورده بودم، دلم نمی‌خواست عشق فاخته را هم باور کنم و در واقع با خودم عهد کرده بودم که هرگز زنی را به قلبم راه ندهم اما حالا...

فاخته که از زندگی سابق من خبر داشت همیشه به من می‌گفت: «عشق من به تو واقعیه! مطمئن باش من مثل زن قبلی‌ات نامرد نیستم. اگه باور نداری می‌تونی هر طور دلت می‌خواد امتحانم کنی. من با وجود اینکه مادرم با تو کاملا مخالفه حاضرم با وجود نارضایتی اون باهات ازدواج کنم. خواهش می‌کنم ازت همه رو با یه چوب نرون، حساب من و زن سابقت رو از هم جدا کن!»

فاخته این حرفها را می‌زد و من دلم می‌خواست باور کنم اما از طرفی نمی‌توانستم ریسک کنم. دیگر تحمل یک شکست دیگر نداشتم، پس با وجود این که هر بار به فاخته می‌گفتم: «من به تو اعتماد دارم و دلیلی نمی‌بینم که بخوام امتحانت کنم!» تصمیم به آزمودن واقعی بودن عشق فاخته گرفتم. برای این کار «طهماسب» بهترین گزینه بود. او پسر یکی از دوستانم و ارباب رجوع شرکت بود. خوب طهماسب را می‌شناختم و می‌دانستم تا چه حد طماع است پس با او صحبت کردم و از او خواستم در ازای دریافت مبلغ قابل توجهی سر راه فاخته قرار بگیرد و خود را شیفته و واله او نشان دهد.

طهماسب جوان زیبا و ثروتمندی بود و خیلی خوب به قول امروزی‌ها می‌توانست «مخ» بزند! و با حرفهایش قلب دختری را بلرزاند. از طهماسب خواستم حسابی به فاخته پیله کند. اگر فاخته تنها به خاطر ثروت و موقعیت من اظهار عشق می‌کرد پس باید با توجه به مشابه بودن شرایطم با طهماسب و همچنین جوان بودن او، به طهماسب جواب مثبت بدهد و مرا از خود براند. طهماسب کار خود را شروع کرد. او به مدت دو ماه و هر روز به یک بهانه سر راه فاخته حاضر می‌شد و به او اظهار عشق می‌کرد. برایش هدیه‌های گران قیمت می‌خرید و خودش را شیفته و عاشق سینه چاک فاخته نشان می‌داد. از طرفی خودم هم سعی می‌کردم فاخته را قانع کنم که: «اگر خواستگار جوون داشتی حتما باهاش ازدواج کن! من دیگه سنی ازم گذشته و هر چقدر تلاش کنم نمی‌تونم با روحیات تو کنار بیام!» با این اوصاف اما طهماسب هر شب برایم گزارش می‌داد: «فاخته اصلا حاضر نیست به حرفای من گوش بده. اون فقط میگه لطفا مزاحم نشو، من نامزد دارم!» با شنیدن سرسختی فاخته در مقابل طهماسب خوشحال می‌شدم و دیگر باورم شد که عشق فاخته، عشقی دروغین نیست. حالا دیگر وقتش رسیده بود که فاخته را با تمام وجودم در قلب و زندگی‌ام بپذیرم.

وقتی به او گفتم: «فاخته جان، با مادرت صحبت کن تا آخر همین هفته بیام خواستگاریت!» انتظار داشتم خوشحال شود اما برخلاف تصورم من و منی کرد و گفت: «خب، به نظرت برای خواستگاری زود نیست؟» از جواب فاخته جا خوردم و با تعجب پرسیدم: «زوده؟ مگه خودت عجله نداشتی؟ مگه همش نمی‌گفتی زودتر بیام خواستگاریت!» فاخته در حالی که سعی می‌کرد نگاهش را از من بدزدد گفت: «آخه مادرم هنوز مخالفه. می‌ترسم با رفتارش ناراحتت کنه!» خیالم راحت شد، پس تنها نگرانی فاخته مادرش بود و می‌ترسید از این که با رفتار بدش باعث مکدر شدن خاطر من شود. به فاخته اطمینان دادم که حتی اگر مادرش مرا از خانه بیرون کند باز هم خم به ابرو نخواهم آورد چون هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

حق با فاخته بود. می‌دانستم مادرش زن سرسختی است و از این که دخترش دل به مردی چون من داده بود ناراحت است اما گمان نمی‌کردم این گونه بخواهد دخترش را ضایع کند! مادر فاخته در شب خواستگاری از همان بدو ورود من به خانه شان اخم سنگینی به چهره نشانده بود. وقتی فاخته برای آوردن چای به آشپزخانه رفت، مادرش با صدایی آرام و در عین حال غضب آلود گفت: «تو جای پدر فاخته هستی و هیچ مردی از داشتن یه دختر جوون و زیبا مثل فاخته بدش نمیاد اما یه چیزی می‌خوام بهت بگم و اون اینکه من فاخته رو بزرگ کردم. خوب می‌شناسمش و می‌دونم از همون روزی که خودش رو شناخت رویای پولدار شدن داشت. فاخته خواستگارای زیادی داشت اما همه رو رد می‌کرد فقط به خاطر این که با یک مرد پولدار ازدواج کنه. بعد از تموم شدن دانشگاهش عملا می‌رفت شرکت‌هایی که منشی می‌خواستن تا بلکه بتونه تو یکی از این شرکت‌ها استخدام بشه و دل رئیس شرکت رو بلرزونه اما هر بار تیرش به سنگ می‌خورد. فاخته با همین نقشه اومد توی شرکت شما و متاسفانه نقشه‌ش گرفت و تونست تو رو عاشق خودش کنه. اون فقط به طمع ثروت تو اومد جلو. حالا دیگه خودت می‌دونی، اگر می‌خوای حرفای منو که عین واقعیته نشنیده بگیر و با فاخته ازدواج کن!» راستش با شنیدن این حرفها مو بر تنم راست شد اما با خودم گفتم از



آنجائی که مادر فاخته راضی نیست و نتوانسته فاخته را منصرف کند این طور از دخترش بدگویی می کند تا مرا از تصمیمم منصرف کند. پس فوری فکرم را جمع و جور کردم و منتظر ماندم فاخته بیاید و بروم سر اصل مطلب. فاخته چای آورد و در حالی که رنگ به چهره نداشت و دستانش به وضوح می لرزید، کنار مادرش نشست. بعد از خوردن چای، درخواستم را برای ازدواج با فاخته مطرح کردم و شوک دوم زمانی وارد شد که فاخته با صدایی لرزان در جواب من گفت: «اگه ممکنه به من ده روز فرصت بدید تا خوب فکرامو بکنم!» داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. فاخته که برای ازدواج با من به قول خودش روز شماری می کرد پس حالا چرا وقت می خواست تا فکر کند؟! آنقدر جواب فاخته برایم غیر قابل انتظار بود که فوری از جایم بلند و راهی خانه‌ام شدم. دلم می خواست فاخته فردا بگوید که برای ناز کردن چنین حرفی زده. صبح که به شرکت رفتم دیدم فاخته زودتر آمده و منتظر من است. او یک مرخصی ده روزه می خواست. بی آنکه جلسه خواستگاری دیشب را به روی خودم بیاورم، در حالی که روزنامه‌ها را ورق می‌زدم پرسیدم: «خیره؟ برای چی مرخصی می‌خوای؟» فاخته که از چشمانش پیدا بود همچون من تا صبح نخوابیده، این پا و آن پا کرد و گفت:

«دیشب که بهت گفتم. من ده روز فرصت می‌خوام. می‌خوام تو این مدت خودم رو پیدا کنم!»

با تعجب نگاهش کردم و سپس گفتم: «بسیار خب، با مرخصی‌ات موافقت می‌کنم. برو تا به قول خودت بتونی خودت رو پیدا کنی!»

فاخته رفت و بعد از رفتنش دلشوره عجیبی به جانم افتاد! او خیلی تغییر کرده بود. من دیگر این فاخته را نمی‌شناختم. هر چند خیلی از او شاکی بودم اما دلم می‌خواست آزادانه فکر کند و تصمیم بگیرد. از طرفی هم ترس نبودن او دلم را پر از هول و هراس کرده بود. من فاخته را دوست داشتم و طاقت جدایی‌اش را نداشتم. ده روز به هر مصیبتی بود گذشت و فاخته برگشت اما زمین تا آسمان با آنچه می‌شناختم فرق کرده بود. فاخته در کمال ناباوری‌ام گفت: «خب، من تو این ده روز خوب فکر کردم. من و تو به درد هم نمی‌خوریم. اختلاف سنی زیادمون مشکل ساز می‌شه قطعا. وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که احساس من به شما فقط یه احساس بچگانه بوده! من ازت بابت همه چیز عذرخواهی می‌کنم و به خاطر این که دیگه چشمتون به من نیفته و بتونین راحت فراموشم کنین از این شرکت می‌رم!»

حرفهای فاخته هر کلمه‌اش برایم حکم مرگ را داشت. تصمیم او کاملا جدی بود. غرورم و قلبم زیر پاهای فاخته شکسته بود اما دلم نمی‌خواست برای ماندن التماس کنم. بی آن که حتی کلمه‌ای حرف بزنم، استعفایش را پذیرفتم و او هم وسایلش را جمع کرد و از شرکت رفت. چند روزی حسابی دمغ و پکر بودم. دلم می‌خواست سر از ماجرا در بیاورم و بدانم فاخته چرا آنطور عاشق آمد و اینطور سرد و با تنفر رفت؟ با تعقیب فاخته خیلی زود توانستم علت تصمیمش را بیابم. او و طهماسب با هم قرار می‌گذاشتند و با هم بیرون می‌رفتند. حس و حال بدی داشتم. پس من بازی خورده بودم؛ هم از طرف طهماسب و هم از جانب فاخته! پس حق با مادر فاخته بود. او به طمع ثروت من آن طور ماهرانه برایم نقش بازی می‌کرد و دانه می‌پاشید! باید به او نشان می‌دادم که آنقدرها هم که او تصور می‌کرد احمق نیستم! باید به او نشان می‌دادم که راهی که در پیش گرفته پایانی جز تباهی ندارد. باید به او می‌گفتم که طهماسب در ازای گرفتن چکی با رقم بالا به زندگی‌اش آمده و زرنگ‌تر از آن است که بخواهد همچون من فریب محبت‌های دروغین او را بخورد. دلم از فاخته شکسته بود اما دوست نداشتم طهماسب به او آسیبی برساند. باید او را آگاه می‌کردم. یک روز غروب با او تماس گرفتم و از او خواستم به رستوران محل قرار همیشگی‌مان بیاید. فاخته با اکراه قبول کرد. به طهماسب هم تلفن زدم و از او خواستم برای صحبت در مورد کار به آن رستوران بیاید. هر دو سر ساعت مقرر آمدند و از دیدن هم حسابی جا خوردند. قبل از آن که بخواهند چیزی بپرسند خودم پیش دستی کردم و خطاب به فاخته گفتم:

«این آقا رو من مأمور کردم که سر راه قرار بگیره. می‌خواستم بدونم احساست نسبت به من واقعیه یا نه که خدا رو شکر خیلی زود همه چیز برام روشن شد اما از اونجائی که دلم برات می‌سوزه فقط خواستم بهت بگم که بدونی خودت رو ارزون فروختی! خیلی ارزون، در حد یک چک بیست میلیون تومنی!»

اینها را گفتم و هر دو را در بهت و خماری گذاشتم و از رستوران بیرون آمدم و تا صبح همچون یک دیوانه در خیابان‌ها چرخیدم و اشک ریختم!

نزدیکی‌های صبح بود که به خانه برگشتم و با کمال تعجب دیدم طهماسب با ظاهری آشفته جلوی در ایستاده! به محض اینکه از ماشین پیاده شدم طهماسب جلوتر آمد و گفت: «هر چی به موبایلت زنگ زدم خاموش بود. می‌دونستم با حال و روزی که داری شرکت نمی‌ری برای همین اومدم جلوی در خونه و منتظر موندم تا برگردی، من باید باهات حرف بزنم، در مورد خودم و فاخته!»

در حالی که سعی می‌کردم چشمان متورم از گریه‌ام را از نگاهش مخفی کنم، پوزخندی زدم و گفتم: «من نه فاخته رو می‌شناسم و نه تو رو!» طهماسب با کف دستش به شانه‌ام کوبید و با صدایی شبیه فریاد گفت: «اما تو هم زندگی من رو خراب کردی و هم زندگی اون رو! تو باید حرفای من رو بشنوی و این بار این تویی که باید هر چی می‌گم انجام بدی!»

در آن محل همه مرا می‌شناختند و با خشمی که در چهره طهماسب موج می‌زد هیچ بعید نبود که کارمان به دعوا و کتک کاری بکشد پس برای اینکه آبرویم نزد در و همسایه نرود خودم وارد خانه شدم و در را باز گذاشتم تا طهماسب بیاید و حرفهایش را بزند و برود. طهماسب پشت سر من به خانه آمد. او گلوله آتش بود و با غضب گفت: «درسته تو من رو به قول خودت اجیر کردی و خواستی وارد زندگی فاخته بشم اما من تو این بازی واقعا عاشقش شدم! فاخته هم که حسابی به من علاقه مند شده بود به تو جواب رد داد. ما قرار خواستگاری رو هم گذاشته بودیم اما تو از روی حسادت همه چیز رو خراب کردی. دیشب وقتی فاخته از زبون تو شنید که من از تو پول گرفتم خیلی شاکی شد و با عصبانیت رفت و بعد هم پیام فرستاد که دیگه منو نمی‌خواد و ازم متنفر شده! تو باعث شدی این اتفاق بیفته و خودت هم باید درستش کنی پس خوب گوش کن ببین چی می‌گم! من فاخته رو دوست دارم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم. پولت رو هم بهت پس می‌دم اما تو باید زنگ بزنی به فاخته و بگی حرفای دیشبت دروغ بوده و از روی حسادت اون طوری گفتی!»

و سپس دسته چکش را در آورد و یک برگه از آن را امضا کرد و به دستم داد و گفت: «بیا، اینم یه چک بیست میلیونی، تاریخش برای همین امروزه. برو نقدش کن اما قبلش باید زنگ بزنی به فاخته!»

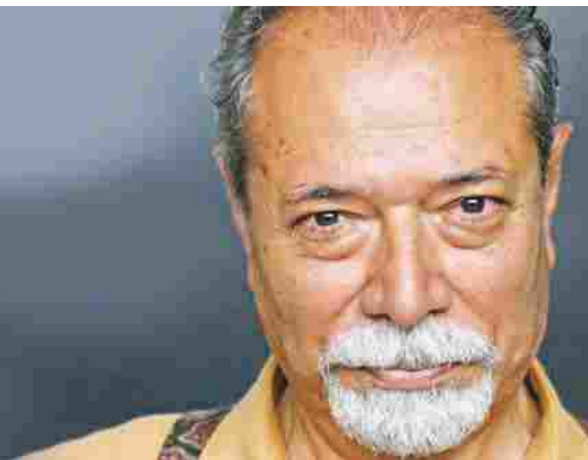
چند ثانیه به چشمان سرخ طهماسب نگاه کردم و با خنده‌ای از روی حرص گفتم: «تا به این لحظه فکر می‌کردم تو می‌خوای فاخته رو بازی بدی و ازش سوء استفاده کنی اما حالا می‌فهمم که فاخته داره تو رو بازی میده، درست مثل من!» و بعد چک را پاره کرده و به صورتش پرت کردم و گفتم: «پولت رو هم برای خودت نگه دار. من هیچوقت کاری رو که تو می‌خوای انجام نمی‌دم!» طهماسب عصبانی بود، یقه‌ام را گرفت و در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد گفت: «تو باید به فاخته زنگ بزنی. من نمی‌خوام اونو از دست بدم!»

طهماسب نمی‌توانست مرا مجبور به انجام کاری بکند. وقتی مخالفت مرا دید به سمتم هجوم آورد. من هم چاره‌ای جز دفاع از خودم نداشتم. با تمام توانم او را هل دادم. طهماسب تعادلش را از دست داد و به سمت شومینه پرتاب شد و سرش محکم به گوشه شومینه خورد و در یک لحظه خون فوران کرد.

حسابی ترسیده بودم. بلافاصله به اورژانس زنگ زدم. فقط شانس با من بود که زنده ماند. اما حدود یک ماه بستری بود و دو عمل جراحی روی سرش انجام شد. چند روز بعد از این حادثه فاخته هم ماجرا را فهمید و بعد از عمل دوم، طهماسب که به هوش آمد او هم به بیمارستان آمد.

طهماسب از من شکایت نکرد. اما من بعد از این که فاخته را همان روز در راهروی بیمارستان دیدم رفتم و بعد فقط برای تسویه حساب بیمارستان برگشتم و دیگر هرگز آنها را ندیدم. حال فقط به این می‌اندیشم که آیا واقعاً عشق فاصله را می‌شکند یا ما خودمان را فریب می‌دهیم؟! ■

خدمت به خلق وظیفه نیست بلکه ذاتی است زیر اسلامی و شادمانی شخص را از یاد می‌کند ● زرتشت



پای صحبت‌های علی نصیریان

از بازیگری مقابل ملک‌الشعرای بهار تا نمایشنامه نویسی به توصیه جلال آل احمد

علی نصیریان به تنهایی بخش مهمی از تاریخ معاصر تئاتر، سینما و تلویزیون ایران را بر دوش می‌کشد. برای همین نشستن پای صحبت‌های او فرصتی گرانبهاست که در یکی از آخرین اجراهای نمایش «هفت شب با مهمان ناخوانده در نیویورک» برای ما رخ داد. یکی از آخرین شب‌های آذر، بعد از اجرای نمایش، روی صحنه سالن اصلی تئاتر شهر مقابلش نشستیم و بر اساس آنچه از پیش توافق کرده بودیم، با او در باره بازی و بازیگری صحبت کردیم.

***شما از جمله هنرمندانی هستید که مردم خیلی دوستتان دارند. به نظر خودتان راز این محبوبیت در چیست؟**

**فکر می کنم گفتگو را این جوری شروع نکنید بهتر است. واقعیتش من از تعارف تکه پاره کردن خوشم نمی‌آید. برویم سر اصل مطلب بهتر است.

فکر می کنم هر کس دیگری هم ۶۰ سال کار کند، کم کم در بین مردم جا باز می کند. در واقع مدت زمانی که مردم یک بازیگر را روی صحنه، پرده سینما یا صفحه تلویزیون می بینند، باعث می شود با او احساس دوستی کنند.

***بگذارید سوالم را یک جور دیگر طرح کنم. اصلاً یک بازیگر چه باید بکند تا ۶۰ سال در این عرصه دوام بیاورد و به موقعیت شما برسد؟**

**به نظرم یک عامل مهم که هر بازیگری باید به آن توجه کند، صداقت است. صداقتی که بازیگر در ارائه نقش و شخصیت چه در تئاتر چه در سینما و چه در تلویزیون به خرج می دهد، مهم‌ترین عامل موفقیت اوست. ارتباط بازیگر با نقش اگر واقعی، صادقانه و صمیمی باشد، آن وقت بازی‌اش در دل مردم می‌نشیند. البته نمی خواهم بگویم این در تمام کارهایم و به طور صد در صد بوده است، اما هر جا موفقیتی حاصل شده، یک حسی در آن جاری بوده که باعث اقبال مردم شده است. بده‌بستان و ارتباط نامریی که بین ما و تماشاگر وجود دارد، باعث می‌شود او در کار مشارکت پیدا کند. این مشارکت در فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی هم وجود دارد و البته در تئاتر بسیار پر رنگ‌تر است. یک بازیگر اول باید با نقش ارتباط درست و صادقانه برقرار کند و بعد بتواند دریافت و حس خود را به تماشاگر انتقال دهد. نقش باید در مار سوخ کند و بعد در جان تماشاگر رسوخ کند، تنها در این صورت است که کار به دل می‌نشیند.

***شیوه‌ها و سبک‌های بازیگری در این میان نقشی ندارد؟**

**نه. شما نگاه کنید سر لارنس اولیویه، اورسن ولز، همفری بوگارت، مارلون براندو، آل پاچینو، رابرت دونیرو و خیلی از بازیگران جوان امروز سینما و تئاتر جهان از سبک‌ها و شیوه‌های مختلف بازیگری سود جسته‌اند و همه موفق بوده‌اند. شاید برای منتقدان و کارشناسان، سبک‌ها و شیوه‌های بازیگری مهم باشد، اما برای مردم عادی صادقانه بازی کردن اهمیت بیشتری دارد، چون نقش را برایشان باور پذیر می کند.

***با این که مردم شما را زیاد دوست دارند، اما در چند سال گذشته دیده‌ام که زیاد علاقه‌ای به حضور در جمع‌ها ندارید و اهل گفتگو هم نیستید. چرا؟**

**نه این طور نیست. اگر کمتر گفتگو می کنم، چون اعتقاد دارم باید یک کار تازه و متفاوتی کرده باشم تا در باره‌اش حرف بزنم. دوست ندارم حرف‌هایم تکراری باشد. از مردم هم فراری نیستم، تنها نمی خواهم جمعیتی دورم حلقه بزنند و باعث زحمت کسی شوم. آن قدر رابطه‌ام با مردم خوب است که خیلی‌ها وقتی من را می بینند، می گویند احساسشان این است که ما با هم فامیل هستیم. آن قدر ما را در کارهای سینمایی و تئاتری دیده‌اند که با من احساس نزدیکی می کنند و من را عضوی از خانواده خودشان می‌بینند.

***این ابراز لطف زیاد هیچ وقت باعث دردسر شما نشده است؟**

**نه به آن صورت. تنها چیزی که دوست ندارم، تعارف کردن است. برای مثال وقتی می خواهم از تاکسی پیاده شوم، راننده هی تعارف می کند و کرایه‌اش را نمی گیرد. یا وقتی می‌روم چیزی می خرم، باید با فروشنده بحث کنم تا پول بگیرد. برای همین بعضی وقت‌ها از کوره در می‌روم و می گویم بابا جان پولت را بگیر و اجازه بده من به کار و زندگی‌ام برسم.

***بیشتر مردم شما را به عنوان بازیگر می‌شناسند و از سابقه پربار نمایشنامه نویسی و کارگردانیتان مطلع نیستند. این شما را اذیت نمی‌کند؟**

**چرا اذیت کند، اتفاقاً خیلی هم خوشحال میشوم.

***چرا؟**

**چون من تنها به عشق و ذوق بازیگری به تئاتر آمدم. از همان کودکی که همراه پدرم به تماشای تعزیه، نقالی و نمایش‌های تخت حوضی می‌رفتم، بازی بود که مرا شیفته خود می‌ساخت.

***پس چرا دست به قلم بردید و در طول یک دهه نمایشنامه‌هایی چون «بلبل سرگشته»، «لونه شغال»، «بنگاه تئاترال»، «رویا»، «سلطان و سیاه»، «آقای هالو» و... را نوشتید؟**

**بنا به نیاز و ضرورت بود که نوشتم. من هیچگاه برای نمایشنامه‌نویسی به تئاتر نیامدم. سال‌های ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ در حالی که در هنرستان هنر پیشگی و خانه شاهین سرکیسیان داشتم آموزش بازیگری می‌دیدم، جلال آل احمد و امیرحسین جهانبگلو به من توصیه کردند تا تئاتر ایرانی کار کنم. چون این کار هم بدون نمایشنامه ایرانی نمی‌شد، احساس نیاز کردم تا بنویسم.

***مگر آن زمان نمایشنامه ایرانی وجود نداشت؟**

**چرا، اما هیچکدام ما را قانع و راضی نمی کرد. هر نمایشنامه‌ای که در دسترس بود، از جمله کارهای ذبیح بهروز، سعید نفیسی و صادق هدایت و... را خواندیم که هیچ کدام به کار ما نمی‌آمد.

***چرا؟**

**بر اساس تئاتر مدرن که شاهین سرکیسیان برایمان تفسیر می کرد، این متن‌ها به کارمان نمی آمد. ما به عنوان شاگردان سرکیسیان، نمایشنامه‌های چخوف، استریندبرگ، ایبسن، اونیل، گراهام گرین، آرتور میلر، تنسی ویلیامز و... را کار می کردیم که متن‌های ایرانی به آن‌ها شبیه نبود. ما می خواستیم نمایشنامه‌های ایرانی را به همان سبک و سیاق روی

●اسحاق نیوتن





صحنه ببریم که البته تا آن زمان نوشته نشده بود.

ما می‌خواستیم متنی را اجرا کنیم که با تئاتر الهامی، احساسی و واقع‌گرای مبتنی بر شیوه کنستانتین استانیسلاوسکی همخوان باشد. به هر حال در این جستجو رسیدیم به قصه‌های صادق هدایت که مرا وادار کرد کار کنم و دست به نمایشنامه نویسی بزنم.

***خوب اجازه بدهید همین جا به بحث بازیگری که خودتان هم بیشتر بر آن تاکید می‌کنید، برگردیم. اشاره کردید به کلاس‌هایی که سال‌های اولیه دهه ۳۰ خورشیدی در آن‌ها حاضر می‌شدید. تا آنجا که می‌دانم، شما شیوه‌ها و سبک‌های متفاوتی را آن سال‌ها آموزش دیدید. در این باره توضیح دهید.**

**بله، ابتدا رفتم به هنرستان هنرپیشگی که با تمام احترام به استادانش، باید بگویم که تعلیمات آن عقب مانده و اولیه بود. آنجا شاگردان و بازماندگان سید علی خان نصر از جمله علی اصغر گرمسیری، دکتر مهدی نامدار و غلامعلي معزالديوان فكري تدريس می‌کردند که شیوه‌های آموزشی‌شان به روز نبود .

بعد‌ش مرحوم فهیمه راستکار که یادش گرامی باد، مرا با شاهین سرکیسیان آشنا کرد و او ما را به شیوه استانیسلاوسکی آموزش داد.

***اما قبل از آن که به هنرستان هنرپیشگی یا خانه شاهین سرکیسیان بروید، سال‌ها بود که روی صحنه بازی می‌کردید .**

**درست است، اما بیشتر ناشی از عشق و علاقه بود و البته در ادامه کار هنری خیلی به من کمک کرد. نیمه دوم دهه ۲۰ خورشیدی، در دبیرستان یک گروه تئاتری راه انداخته بودیم و نمایش روی صحنه می‌بردیم .

*** در همان دبیرستان؟**

**هم در دبیرستان و هم در مجامع و سالن‌های عمومی. از جمله برای انجمن هواداران صلح که دفترش در خیابان فردوسی بود و ریاستش را ملک‌الشعرای بهار بر عهده داشت، بارها نمایش اجرا کردیم. سال‌های آخر دهه ۲۰، بارها در باغ منظریه، ونک، درکه و... گروه تئاتری ما در جمع هواداران و اعضای این انجمن چند نمایش روی صحنه برد. در بعضی از آن اجراها، بیش از دو هزار نفر به تماشای کار می‌نشستند. مقابل این همه تماشاگر بازی کردن، خودش یک درس بود که در هیچ کلاس و دانشگاهی یاد گرفتنی نیست. کارهای دبیرستانی، مرا با صحنه اخت و مانوس ساخت و به من کمک کرد تا بازی مقابل تماشاگر را یاد بگیرم.

***شما پیش از آن که به طور حرفه‌ای بازیگری را شروع کنید، چند سال تجربه به حضور روی صحنه را داشتید و دوره‌های آموزشی زیادی را هم دیده بودید. کدام یک از این دو در ادامه بیشتر به شما کمک کرد؛ تجربه کار یا آموزش دیدن؟**

**هر دوی این‌ها لازم است، اما باید ببینیم مراد از آموزش چیست؟ همین اول باید تاکید کنم تعلیم تئاتر پشت میز و نیمکت کلاس شدنی نیست. در واقع آموزش‌های آکادمیک هیچ‌گاه کسی را هنرمند و بازیگر و نویسنده نمی‌کند. دانشگاه فرهنگ می‌سازد، پشتوانه فکری می‌دهد، شما را با نظریه‌های هنری آشنا می‌کند و... اما بازیگر و کارگردان نمی‌سازد . تئاتر را تنها با کار کردن و تمرین می‌توان یاد گرفت. برای شکل گرفتن یک تئاتر باید لخت شد، توی کارگاه تمرین کرد و کار را پیش برد تا به شکل نهایی رسید. در واقع آموزش تئاتر جدا از دیگر رشته‌های علوم، ادبیات یا حتی شاخه‌های هنر است. کار در تئاتر نیازمند خیلی چیزهاست که آموزش دادنی نیست و باید تجربه‌اش کرد. تئاتر عشق می‌خواهد که باید در تو بجوشد و فوران کند؛ این را کسی می‌تواند به یک جوان یاد دهد؟

***دوست دارم بدانم برای شما بازی در فیلم و تئاتر چه تفاوت‌هایی دارد؟**

**چالش بازیگر در تئاتر خیلی بیشتر از سینماست. صحنه مثل یک قربانگاه می‌ماند. ما مثل یک قربانی هستیم که روی صحنه می‌آییم و معلوم نیست چه اتفاقی برایمان رخ می‌دهد . تئاتر یک چالش درونی و سخت است که باید در آن آرام بمانی و روح، جسم، جان و بدن خود را آزاد کنی و به کار بسپاری. هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد و آدم از کارش غفلت کند، برای همین بخش مهمی از هنر بازیگری در تئاتر، تمرکز، تفکر و تمرین، با هم بودن و... است . بازی در تئاتر مثل لخت شدن در انظار عمومی است که جرات زیادی می‌خواهد. خیلی ظرفیت می‌خواهد که آدم روحاً بیاید جلوی جمع لخت شود. این جسارت و البته تمرین می‌خواهد. یا بهتر است بگویم بازی در تئاتر دیوانگی هم می‌خواهد . نقطه مقابل تئاتر، در سینما عوامل زیادی است که روی کار بازیگر تاثیر می‌گذارد. در سینما چند ثانیه یا چند دقیقه مقابل دوربین هستیم که اگر کار هم خراب شود، اصلاح می‌شود .

***موضع شما در ارتباط با حضور پر رنگ بازیگران سینمایی روی صحنه تئاتر که چندی است رواج پیدا کرده، چیست؟**

**اگر توانمند باشند و خوب بازی کنند، چه ایرادی دارد؟ مطمئن باشید روی صحنه تئاتر هیچ کس نمی‌تواند ضعف‌های بازیگری‌اش را بپوشاند .

***منظورتان این است که در تئاتر این هنر بازیگری است که اهمیت دارد و نه چهره‌های بازیگری؟**

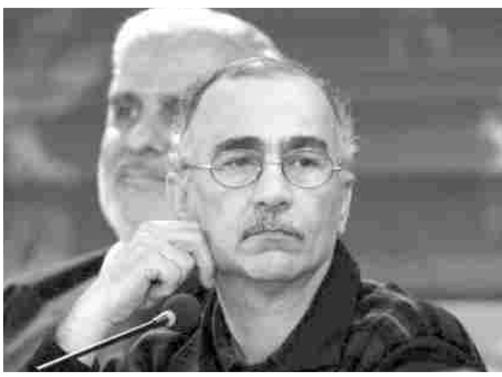
**بله همین است. تماشاگر برای خود تئاتر به سالن می‌آید نه چهره‌های بازیگری. ممکن است یک عده هفته اول برای دیدن آن بازیگر بیایند، اما بعدش فروکش می‌کند. آن چیزی که سالن تئاتر را پر می‌کند، خود نمایش است.

*** بعد از ۶۰ سال بازی در تئاتر و ۴۳ سال نقش‌آفرینی در سینما و تلویزیون، آیا زمانی را برای بازنشستگی در نظر گرفته‌اید؟**

**نه. تا زمانی که بتوانم، بازیگری را کنار نمی‌گذارم. فکر نمی‌کنم بازیگران دیگر هم چنین کاری انجام دهند و یک روز مثل کارمندان خودشان را بازنشسته کنند. ما چون سال‌ها با مردم بوده‌ایم، هم نفس شده‌ایم، دوست نداریم از یاد برویم و فراموش بشویم. با این حال باید دید گردش روزگار چه سرنوشتی را شکل می‌دهد. شاید جبر زمانه یا خستگی جسم دیگر اجازه کار به ما ندهد که خوب یک بحث دیگر است. در این میان چون بازی روی صحنه وقت و توان بیشتری می‌خواهد، شاید کمتر در تئاتر ظاهر شوم که طبیعی است. با این حال سعی می‌کنم در تئاتر هم دست کم هر سال یک بار روی صحنه بازی کنم، چرا که به آن نیاز دارم و به من نشاط می‌بخشد. ■

حامد مظفری

برادر شیخ طادی! این ژستهای شبه روشنفکرانه به شما نمی آید!



همان قدر که خبر انتخاب پرویز شیخ طادی به عنوان یکی از سینماگرانی که در جشنواره سی و یکم فیلم فجر از وی تقدیر می شود عجیب و غیر متعارف بود، خبر انصراف وی از بزرگ داشته شدن(!) در مهمترین فستیوال وطنی هم عجیب بود و باز هم غیر متعارف.

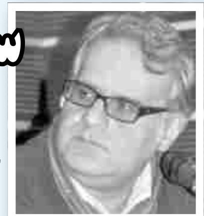
عجیب بودن انتخاب شیخ طادی برای بزرگداشت در جشنواره فجر به آن علت است که وی نه فقط به لحاظ سن و سال پیشکسوت نیست که حتی به لحاظ کارنامه کاری هم کارگردان درجه یکی نیست و به گواه آثاری که ساخته در بهترین حالت سفارشی سازی است که اگر بودجه های دستگاههای دولتی نباشد محال است بتواند بخش خصوصی را تشویق به سرمایه گذاری در آثارش نماید. شیخ طادی سینماگری درجه اول نیست و باز هم بنا بر آنچه که تاکنون از وی دیده ایم حتی درجه دوم هم نخواهد بود. اگر بنا باشد بر درجه بندی اصولی، حتی کارگردانی جوان مثل رضا درمیشیان با همین ساخته اولش «بغض» به مراتب هوشمندتر و حرفه ای تر از امثال شیخ طادی نشان داده یا حتی جوانی دیگر مثل بهرام توکلی که «اینجا بدون من» اش همچنان در جشنواره های خارجی مورد تشویق قرار می گیرد. اگر هم ملاکمان سینمای دفاع مقدس باشد باز هم جوانانی را داریم مانند سامان سالور که با تنها ده دقیقه ابتدایی «سیزده ۵۹» و یا مصطفی کیایی که با «ضد گلوله» نشان دادند که در صورت اعتماد به تواناییهایشان به شدت قابل اعتمادتر از آنهایی هستند که داعیه سینمای جنگ را دارند اما خروجی کارشان تاریخ مصرفی یک ساله هم ندارد!

واقعا آن هیاتی که نام شیخ طادی را به عنوان کارگردانی لایق بزرگداشت در جشنواره فجر اعلام کرد بنا به کدام کارنامه کاری وی را به چنین جایگاهی رساند؟ شیخ طادی با احتساب «روزهای زندگی» که بسیاری آن را نقطه تکامل وی می دانند حدوداً نُه فیلم ساخته است که در تولید تمامی این فیلمها، کمک های مستقیم و غیر مستقیم نهادهای دولتی بوده که نقش اصلی را بازی کرده و بدیهی است که وقتی کمک یک نهاد پشت فیلم باشد محصول در بهترین حالت هم رگه هایی از سفارشی بودن به خود می گیرد! باز اگر این سفارشی سازی به لحاظ تکنیکی هم که شده عاملی می شد برای جریان سازی در سینما جای امیدواری بود اما آثار شیخ طادی حتی به لحاظ فنی هم حرف جدیدی برای گفتن نداشته و ندارند.

همین «روزهای زندگی» که در جشنواره گذشته به شدت تقدیر شد به لحاظ بار محتوایی به شدت ضعیف بود و فقر فیلمنامه بزرگترین معضل آن به شمار می رفت؛ فیلم حتی شخصیت پردازی درست و اصولی هم نداشت و اغلب کاراکترهای آن مانند کاراکتر «**سامان امینی**» با بازی **کوروش سلیمانی** کاملا روی هوا بودند. فیلم در بهترین حالت یک تله فیلم متوسط بود و در نقطه مقابل اثری مانند «ملکه» ساخته محمدعلی باشه آهنگر که اتفاقا آن هم با بودجه دولتی ساخته شده بود اما هم فیلمنامه جفت و جوری داشت، هم شخصیتهای متفاوتی و مهمتر از همه اینها لحن روایی متفاوت و جهان بینی درستی! اما تنها به دلیل اندکی رگه های انتقادی به جنگ، «ملکه» نادیده گرفته شد و تا توانستند در مدح و ثنای «روزهای زندگی» سخن گفتند. همین شد که پرویز شیخ طادی واقعا تصور کرد کاری کرده است کارستان و «**روزهای زندگی**» واقعا یک «**نجات سرباز رایان**» است یا لااقل یک «غلاف تمام فلزی» و به همین خاطر حق سازنده آن است که در ماههای بعد از نمایش فیلمش به یکی از اعضای تیم هیاتهای انتخاب یا داوران مهمترین جشنواره های وطنی بدل شده و البته برای تقدیر در جشنواره فیلم فجر هم هیچ کس محق تر از او نباشد! دقیقا به همین دلیل است که انصراف وی از حضور در بخش تقدیرهای جشنواره به شدت غیر متعارف است آن هم با این استدلال که «وضعیت فعلی سینما خیلی باعث افتخار نیست و این هنر در حال حاضر وجاهتی نزد مردم ندارد که بخواهیم برایش جشنی بگیریم!»

درباره برنامه «هفت»

سال زندگی پرمخاطره



مازیار فکری ارشاد

برنامه «هفت» در سری جدید خود و پس از تغییر و تحولات صورت گرفته در عوامل آن، همچنان در ردیف برنامه های تخصصی چالش برانگیز صداوسیما محسوب میشود . هرچند عوامل جانبی و پاره ای ملاحظات مانع بهره گیری از همه توان نهفته در این برنامه تلویزیونی می شود، اما هنوز هم حرف و حدیث ها و حمایت ها و مخالفت های پیرامون هسته وجودی آن موضوعی جذابتر از متن یافته است .

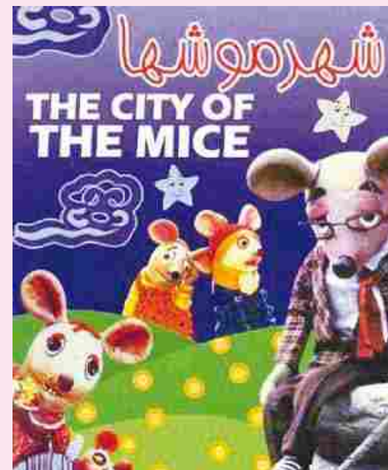
سری جدید «هفت» در روزهایی روی آنتن می رود که سینمای ایران بحرانی ترین دوران حیات خود را پشت سر می گذارد. ماجراهایی که از آغاز سال ۹۱ بر این سینمای نحیف و تکیده رفته را همه دلبستگان این حوزه میدانند . فشارهای درونی و بیرونی، کشمکش های بی حاصل و بحث های بیهوده ماهیت سینمای کشور را با خطری جدی مواجه ساخته و برنامه «هفت» به عنوان تنها مجله تصویری تخصصی این حوزه نیز از این تلاطم ها در امان نمانده است.

محمود گبرلو و یارانش از آغاز حضور در ترکیب عوامل این برنامه کوشیدند برخی نقطه ضعف های پیشین «هفت» را برطرف سازند. از جمله تنوع مضمونی و موضوعی افزون تر و تلاشی هر چند اندک برای بهبود ریتم و چینش آیتم های گوناگون و گروه جدید کم و بیش برخی از این کاستی ها را مرتفع کردند. با این حال هنوز هم مشکلات و محدودیت هایی بیرون از برنامه و حتی خارج از حوزه سینما به «هفت» تحمیل می شود که آن را از رسیدن به وضعیت ثبات خط فکری و اجرایی و البته جریان سازی در بستر سینما باز میدارد .

صداوسیما ملاحظات خود را در تولید این برنامه دارد. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و زیر مجموعه تازه تاسیس آن یعنی سازمان سینمایی کشور به عنوان متولیان رسمی و دولتی سینما، سیاست هایی پیچیده و ناکارآمد را بر حیطه تحت نظارت خود اعمال داشته اند. نهادهای موازی همچون حوزه هنری و جریان هایی رسمی و غیر رسمی فشارهایی جدی را بر پیکره سینما تحمیل می کنند. تهیه کنندگان و کارگردانان در پوشش اتحادیه های متعدد ساز جدایی می نوازند و بحران ریزش مخاطب سینما به دو دلیل واضح تنگناهای اقتصادی و افت کیفی آثار، صدای سینماداران را درآورده است.

«هفت» هم در این میانه می خواهد با در پیش گرفتن روش اعتدال، راوی بی طرف همه جریان های موثر در سینمای کشور باشد، اما همواره پاره ای مصلحت اندیشی ها و محافظه کاری ها دست و پای برنامه را می بندد. توجه داشته باشید که «هفت» ظرفیت تبدیل به پایگاهی برای نشر همه افکار و آراء موجود سینمای کشور را دارد اما این ظرفیت هیچ گاه به فعلیت منجر نمی شود. دلیل عمده آن را می توان در احتیاط سازمان صداوسیما در وارد شدن به بحث سینما دانست. در این زمینه برنامه «هفت» در سری کنونی اندکی محافظه کارتر از پیش عمل میکند . ■

قسمت دوم «شهر موشها» ساخته می‌شود!



حدود سه دهه بعد از موفقیت سری اول سریال «مدرسه موشها» و فیلم «شهر موشها» به تازگی **مرضیه برومند** به این فکر افتاده که قسمت دوم این فیلم سینمایی را به تهیه کنندگی علی سرتیپی مدیرعامل شرکت فیلمیران جلوی دوربین ببرد.

براساس اطلاعات ارائه شده در «بانی فیلم» فیلمنامه «شهر موشهای ۲» در مراحل پایانی نگارش است و سرپرست تیم نویسندگان آن **فرهاد توحیدی** است که پیش از این در فیلم سینمایی «مربای شیرین» و چند سریال تلویزیونی با مرضیه برومند همکاری داشته است.

هنوز جزئیات تازه‌ای از این پروژه منتشر نشده اما گفته می‌شود رایزنی برای حضور تمام صداپیشه‌های «شهر موشها» که حدود سه دهه قبل خاطرات خوشی را در سینما و تلویزیون برای مخاطبان رقم زدند ادامه دارد.

حمید جبلی، فاطمه معتمد آریا و ایرج طهماسب تعدادی از صداپیشه‌های این فیلم بودند.

قسمت اول «شهر موشها» سال ۱۳۶۸ ساخته شد که البته محمد علی طالبی در مقام کارگردان در کنار مرضیه برومند حضور داشت.

دلیل اصلی حضور طالبی در آن مقطع در فیلم، عدم آشنایی مرضیه برومند با مدیوم سینما بود که تا آن زمان فقط در تلویزیون فعالیت داشت.

مرارت‌های مریلا زارعی برای فیلم فرهادی



قصه انتخاب او برای بازی در فیلم جدایی نادر از سیمین، مثل مرارت‌هایی که معمولا بازیگران فیلم‌های فرهادی تحمل می‌کنند تا به نقش‌هایشان می‌رسند، بسیار شنیدنی است. او گزینه اولیه فرهادی برای بازی در نقش راضیه بوده.

مریلا زارعی در این باره می‌گوید: «فیلمنامه را که خواندم، عاشق این نقش شدم. در جلسه‌ای که داشتیم مفصل درباره ویژگی‌های شخصیتی و فیزیکی **راضیه** حرف زدیم، آقای **فرهادی** نظرش این بود که برای در آمدن حس حاملگی و زمین خوردن راضیه، باید چند کیلو چاق شوم. از دفتر که بیرون آمدم تحرک را کنار گذاشتم و تا می‌توانستم با غذاهای چرب از خودم پذیرایی کردم! طوری که در قرار بعدی نزدیک به ده کیلو اضافه داشتم. بعد از گرفتن عکس و تست‌های بعدی، گریمور مان به این نتیجه رسید که چاق بودن این شخصیت احساس مرفه بودن را القا می‌کند. آقای فرهادی گفت که باید پیشنهاد می‌کردم لاغر شوی تا چهره‌ات حس و حال رنجور و رنج کشیده را بیشتر القا کند. آن قدر شیفته‌ی کار با ایشان بودم که گفتم از همین امروز شروع می‌کنم! خودم را کشتم. همراه با ورزش‌های سنگین دست به یک جور اعتصاب غذا زدم طوری که چشمانم بی‌رمق شده بود و باز نمی‌شد. پدرم با نگرانی می‌گفت که بابا مگه این سینمای کوفتی چی داره که داری خودتو داغون می‌کنی؟ اصلا عین خیالم نبود.

روز موعود رفتم دفتر، بعد از کلی عکس و تست، آقای فرهادی زنگ زد و گفت که فکر کنم نمی‌شه... گفتم که من تمام تلاشمو کردم. در این گروه حتی جارو هم می‌کشم چون انرژی کار به من نیرو می‌دهد. این جا پیشنهاد قطعی آقای فرهادی بازی در نقش معلم مدرسه بود که پذیرفتم. متاسفانه قبل از کلید خوردن فیلم به خاطر ضعف شدید، از کار افتاده شدم.

پرستویی: وظیفه ما تنها مقابل دوربین رفتن نیست



در پی اعلام اهدای اولین «تندیس مهر» به پرویز پرستویی، وی گفت: «به احترام این جمع فرهیخته به کرمانشاه می‌روم و در این مراسم تجلیل شرکت می‌کنم.»

این بازیگر سینما، تئاتر که قرار است ۱۸ دی ماه به خاطر کمک‌های انسان دوستانه در جریان زلزله آذربایجان شرقی، اولین «تندیس مهر» حقوق بشر ایران را دریافت کند اظهار کرد: «از خیلی وقت پیش در مورد این موضوع با من صحبت کردند و به خاطر فعالیت‌های اجتماعی که داشتم خواستند این تقدیر انجام شود.»

بازیگر **«آژانس شیشه‌ای»، «سیزده ۵۹»، و «موج مرده»** با بیان این که از جزییات این برنامه مطلع نیست، خاطرنشان کرد: «تنها به احترام این جمع فرهیخته و کمیسیون حقوق بشر کانون وکلای دادگستری استان کرمانشاه، قبول کردم در این مراسم حضور پیدا کنم. ما تنها وظیفه نداریم مقابل دوربین برویم و بازی کنیم بلکه وظایف اجتماعی دیگری هم برگردنمان هست که باید به بهترین شکل آن را انجام بدهیم.»

نمی‌دانم چرا نیکی کریمی رفت



منوچهر هادی کارگردان «یکی می‌خواد باهات حرف بزنه» در گفت‌وگویی باانتقاد از پیشنهاد نجومی هدیه تهرانی برای حضور در این فیلم سینمایی گفته است: خانم هدیه تهرانی همیشه ادعا کرده‌اند که فیلمنامه برای من خیلی مهم است، اما وقتی با همین خانم پای میز قرارداد رسیدیم، گفتند: «من ۲۵۰ میلیون می‌گیرم و در این فیلم بازی می‌کنم». خیلی که به ما لطف کردند گفتند دویست میلیون از پول را در زمان تولید می‌گیرند و پنجاه میلیون باقیمانده را زمان اکران فیلم! خیلی جالب بود.

هادی در ادامه افزوده است: من به این خانم توضیح دادم که بخشی از بودجه فیلم (حدود صد میلیون تومان) از طرف فارابی تأمین خواهد شد و بخش کوچکی را هم شاید خود تهیه کننده سرمایه گذاری کند، باقی پول را خود من باید تأمین کنم که ایشان در پاسخ گفتند: «من این چیزها را نمی‌فهمم. من بازیگرم و پولم را می‌گیرم».

کارگردان مجموعه تلویزیونی «خداحافظ بچه» از لیلا حاتمی به عنوان گزینه بعدی یاد کرده و گفته است: گزینه بعدی ما خانم لیلا حاتمی بود که با ایشان هم بر سر مسائل مالی به توافق نرسیدیم. گزینه بعدی خانم نیکی کریمی بود که به توافق رسیدیم و قرارداد‌ش را هم بستیم. اما جالب است به شما بگویم من هنوز که هنوز است نمی‌دانم که چه شد که نیکی کریمی به یک باره رفت؟!... واقعاً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که نیکی کریمی به من زنگ زد و گفت: «آقای هادی، من الان خسته هستم و شرایط حضور در فیلم شما را ندارم». نمی‌دانم چگونه شد که به اینجا رسیدیم که بالاخره آنا نعمتی برای این نقش انتخاب شد...

عشق، از کوری تغذیه می‌کند و از بینایی می‌میرد ● ویلیام شکسپیر

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۲۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خواب را جز به خوابگزار نگویید!

محمد تیموری، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، تهران

ادامه از هفته قبل: مثال دیگری نیز می‌آورم تا اهمیت این موضوع روشن‌تر شود. یکی از خوانندگان مجله خواب دیده بود که شوهرش تصادف کرده. یک هفته بعد تلفن کرد که خوابم تعبیر شد و شوهرم تصادف کرد. این خواب را قبل از تصادف برایم تعریف نکرده بود تا به او بگویم چون شوهرش هر روز صبح زود از کرج به تهران می‌آید و شب به خانه برمی‌گردد و چون آن خانم وسواس دارد، خواب دیده که شوهرش تصادف کرده. اگر زودتر زنگ زده بود، شوهرش تصادف نمی‌کرد. چرا؟ زیرا برایش توضیح می‌دادم که چرا آن خواب را دیده و هرگز به شوهرش نگوید چنین خوابی دیده اما او از همان شبی که خواب را دیده بود، مدام حضوری و تلفنی و با اس. به شوهرش گوشزد می‌کرد که خواب بد دیده و مراقب باشد و صدقه بدهد و.... این کلمات و چنین رفتارهایی سرشار از انرژی منفی است که خواه‌ناخواه روی شوهرش اثر گذاشته و یکی از وقت‌هایی که داشته رانندگی می‌کرده و خانمش اس. زده که مراقب باش‌ها! آن بنده خدا زیر سایه این همه انرژی منفی، دستپاچه شده و تصادف کرده آن وقت آن خانم با نوعی افتخار که می‌کوشد پنهانش کند، می‌گوید هر خوابی که ببینم، تعبیر می‌شود. تأکیدِ مؤکّد: خواب‌های ناگوارتان را برای کسی تعریف نکنید مخصوصاً برای کسی که خواب را درباره‌اش دیده‌اید.

نفوس خیر بزنید. فال خوش‌یُمن بزنید. همه بزرگان و بزرگواران جهان، از آدم تا خاتم و از خاتم تا امروز، نفوس خیر می‌زده‌اند و می‌زنند. چندی پیش روایتی از جناب ختمی‌مرتب نقل شده بود و درودی و سلامی دیگر نثارش کردم. روایت می‌گفت: ایشان، که سلام فرشتگان و آفریدگار بر او باد، از شگون بد خوشش نمی‌آمد و می‌فرمود نفوس خیر بزنید تا خداوند آن را شامل حال شما کند!

این خواننده گرامی، یعنی بچه تیموری، به دلیل تعبیر بدشگون آن خوابگزار غیرحرفه‌ای، حالش چنان خراب شده که یا باید بستری شود یا چندین بار مشاوره و آنالیز شود تا کم‌کم حالش خوب شود. دوستان مهربان و گرامی و عزیزم! خواب را ما می‌سازیم. ناخودآگاه ما به دلیل مسائلی که از گذشته‌های دور تا امروز برای ما روی داده، خواب‌ها را طراحی می‌کند. چرا می‌گویند شتر در خواب بیند پنبه‌دانه؟ منظورشان همین است که گفتم: شتر خار می‌خورد و به گمان ما، در آرزوی خوردن چیزی لطیف است. و این یعنی هر کس همان خوابی را می‌بیند که یا آرزویش را دارد یا چیزی در اوست و آزارش می‌دهد یا وقتش خوش شده و خواب‌های زیبا می‌بیند یا نگران است موقعیت خوبی را که دارد از دست بدهد و....

به خواب‌های کسانی هم که دیگران برای شما دیده‌اند، اهمیت ندهید زیرا آن خواب‌ها تصورات آنهاست. مثلاً خاله یا عمه یا مادر دختر خانمی خواب می‌بینند که آن دختر جامه عروسی پوشیده و جوانی زیباروی و پولدار و مهربان به خواستگاریش آمده. این خواب هرگز به این معنی نیست که همین فرداشب برای آن دختر خواستگاری اسب‌سوار خواهد آمد. این خواب، آرزوی آن خاله و عمه و مادر است. حتی اگر دقت کنیم و از آن خاله و... چیزهایی بپرسیم، می‌بینیم دامادی که در خواب دیده، مشخصاتی دارد که خودش خوشش می‌آید نه آن دختر خانم. امیدوارم با نوشتن این چیزها به خیلی از پرسش‌ها پاسخ داده باشم. حتی به آنهایی که می‌پرسند: چطور خوابگزار شویم.

کتلت یا گشنه پز

ثاوات بخشی، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، جاجرود

من در سازمانی دولتی و فرهنگی کارشناس ارشد زبان فارسی هستم. همکار آقایی داشتم به نام آقای معاون‌الملک که یکی از همکارانم به اسم خانم مطلق، به او تهمتی زد و ثابت نشد و آن آقا خودش را به جایی دیگر منتقل کرد. اینها را گفتم شاید برای تعبیر خوابم مفید باشد. خواب دیدم در کلاس درس مدرسه هستم و بستری پهن است. خانم مطلق شلوارش را درآورد و گفت من واریس دارم. دیدم رگ‌های پایش کلفت شده. بعد دیدم بالشی دستش هست و گفت: این بالش مال معاون‌الملک بوده. دیدم آن بالش متقال و پشم ندارد. بالش را گرفتم و دیدم هم متقال دارد هم پشم. دوست داشتم مال من باشد. پارچه‌اش کهنه بود. گفت: من از این آقا کلی مداد دستم هست. انگار از من خواست آن مدادها را به معاون‌الملک برسانم. مدادها کوچک بودند. بعد گفت این به مامانش نمی‌گفت کتلت. می‌گفت گشنه‌پز! شدم و فکر کردم سرم روی آن بالش است. دلم نمی‌خواست بیدار شوم.

تعبیر: این خواب اسراری را فاش می‌کند. از جمله دارد می‌گوید که شما به آن خانم حسودی می‌کنید. از کجا معلوم شد؟ از آنجا که بالش و مدادهای آقای معاون‌الملک پیش او بود. شما دلتان می‌خواست آن بالش مال شما بود. این حسودی راز دیگری فاش می‌کند: شما خواهان معاون‌الملک هستید. این نیز از آنجا معلوم می‌شود که دوست داشتید آن بالش مال شما بود. وقتی هم بیدار شدید و فکر کردید سرتان روی همان بالش است و دوست ندارید بیدار شوید. اینها یعنی دلبستگی. مدادهای کوچک یعنی چیزهای زیادی که شما فکر می‌کنید آن دو به هم گفته‌اند. مثل این است که آنقدر با مداد برای هم نوشته باشند که کوچک شده باشد. او انگار از شما خواست که آن مدادها را به آن آقا برسانید. تعبیرش این است که فکر می‌کنید آنها به هم نزدیک بوده‌اند و این خانم حالا می‌خواهد واسطه شود که شما را نیز به او نزدیک کند. پارتی شما می‌شود تا برای تماس گرفتن به او بهانه‌ای داشته باشید. و این یعنی دوست دارید کاش بهانه‌ای برای تماس داشتید. آنجایی که خانم مطلق می‌گوید او به مادرش نمی‌گفته کتلت و... تعبیرش این است که فکر می‌کنید رابطه آنها نزدیک‌تر از این حرف‌ها بوده و او حتی از تکیه‌کلام‌های او با مادرش باخبر است و چیزهای خصوصی او را می‌داند. آنجایی که بالش وقتی دست اوست، خراب و ناقص است و وقتی دست شماست، کامل است، یعنی آن آقا برای آن خانم حیف است و این شما هستید که قدرش را می‌دانید. آنجایی که پارچه بالش کهنه است، یعنی آن آقا زن دارد. واریسی که آن خانم دارد، یعنی من از این بستر و این بالش منظوری ندارم فقط می‌خواسته‌ام به آن آقا نشان بدهم واریس دارم و گرنه من کجا و این حرف‌ها؟ پیشنهاد می‌کنم فکر خانم مطلقه و آقای معاون‌الملک را از سر و دل خود بیرون کنید تا حافظ به شما نگوید: «حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار؟ // خانه از غیر نپرداخته‌ای. یعنی چه؟» خودتان را فنگ‌شویی نکنید، کسی در آن جای نمی‌گیرد. چرا؟ زیرا: «خانه تنگ دلست، جای یکی بیش نیست».

ننویس! حرف بزن!

فریده میبدی، ۴۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، بندربوشهر

هر وقت پدر و مادر مرحومم را خواب می‌بینم، لبسشان پاره پوره است و با نگرانی نگاهم می‌کنند. بیشتر مادرم به خوابم می‌آید. دیشب خوابش را دیدم که باز هم لباسش پاره و فرسوده بود. آمد طرفم. پشتم را به او کردم. اشاره کرد بنویس! از خوابم فقط همین را یادم می‌آید. من گاهی چیزهایی می‌نویسم و پاره می‌کنم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید احساس تنهایی می‌کنید و همدلی ندارید که حرف‌های شما را درک کند. نگرانی پدر و مادر در خواب، یعنی از زندگی خودتان راضی نیستید. وقتی که به او پشت کردید، یعنی موضوعی در شما هست که از آن شرم دارید. شاید فکر می‌کنید گناهی کرده‌اید. مادر اشاره می‌کند: بنویس! یعنی بنویس و پاره نکن و باز یعنی: حرف‌هایت را بزن و آنها را در خودت نگه‌ندار. حرف زدن و پنهان نکردن احساسات برای شما سودمند است. از خود بیرون بیایید. به جای نوشتن و پاره کردن، با مشاور حرف بزنید تا ریشه احساس تنهایی و نارضایتی شما را پیدا کند و راهی جلو پای شما بگذارد. احساس گناه، حس خوبی نیست. انسان را سست و منزوی و ناتوان می‌کند و حتی شاید باعث شود بار دیگر طوری بشود و بار دیگر برای موضوعی جدید احساس کنید. به جای احساس گناه، گذشته خود را چراغی کنید برای آینده. این همان است که به آن می‌گویند توبه. و توبه فقط این نیست که آن کار را نکنیم. توبه این است که از آن اشتباه «البته اگر اشتباه باشد»، تجربه‌ای بیندوزید تا اگر در شرایط مشابه قرار گرفتید، بتوانید درست و منطقی تصمیم بگیرید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

می‌دانم که انسان خیرخواهی هستید و برای کمک و دستگیری همیشه آماده‌اید، ولی وقتی در انتخاب شخصی که می‌خواهید به او کمک کنید بی‌توجهی داشته باشید، این کمک چندان دلچسب و ارزشمند نیست! البته می‌پذیرم که خودتان هم طی این روزها صورتتان را با سیلی سرخ نگه می‌دارید ولی همین که غرور ارزشمند خود را حفظ کرده‌اید امری قابل ستایش است، هرچند که هر کمکی هم حتماً پولی نیست.
در مورد خانواده هم به خوبی پیداست که ذهنتان به شدت مشغول است و حتی تا حدودی خود را گناه کار هم می‌دانید در حالی که حالا کاری نمی‌شود کرد و به طور قطع یقین برداشت شما هم خیلی به واقعیت نزدیک نیست، پس از همین حالا سعی در جبران داشته باشید و طوری رفتار کنید که جز شما کسی متوجه چنین تغییر رویکردی نشود!

اردیبهشت

ای وای از این خواستن‌های تمام نشدنی، ای وای از این قول‌های اجرا نشده و فریاد از گلایه‌های بیهوده اینها تمام و کمال ذهن ناشناخته شما را با خود می‌برد و هیچ معلوم نیست چرا تا این حد خود را بدهکار زمین و زمان می‌دانید در حالی که شما هم حق زندگی دارید، حق انتخاب دارید و حق دارید تعیین کنید وای کاش که بالاخره و با تمام وجود راه خود را تعیین کرده و هدفی را که در ذهن دارید به اجرا در بیاورید. در مورد مشکلات جسمی هم یقین بدانید وقتی روحتان آرامتر شد، همه چیز تحت شعاع قرار خواهد گرفت.
در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم من توصیه می کنم یک بار تعیین تکلیف انجام دهید و خود را خلاص سازید هر چند که قبول دارم تنهایید و تنها بودن دردی بزرگ است و البته نعمتی ارزشمند!

خرداد

شوقی جالب در دلتان موج می‌زند و در گیر و دار موضوعی تعیین کننده و بسیار ارزشمند قرار دارید و از آنجا که به خدا توکل کردید نتیجه کار را هم دیدید. البته امیدوارم توجه داشته باشید که هر تغییری شرایط جدیدی را هم در زندگی ایجاد می کند و اگر می‌خواهید مغلوب این تغییرات نشوید بهتر است از همین حالا روی آینده خود برنامه‌ریزی داشته باشید و یا این که حداقل ذهنتان را برای رویارویی با دنیایی جدید آماده سازید و بپذیرید که در شرایط زندگی شما کار تازه شروع خواهد شد و حالا ممکن است که شکل و شمایل آن خیلی تکراری نباشد. در مورد گمشده ذهنتان هم خیلی سخت نگیرید و همین که در هر شرایطی خدا را در کنار خود حس می کنید بسیار ارزشمند و قابل تقدیر است!

تیر

وقتی پشت سر هم خبر خوب می‌رسد، یقین بدانید دلیلی دارد و یکی از مهمترین دلایل آن می‌تواند نوع نگرش شما به محیط اطراف باشد و قدرتی که بتواند خبر بد را به خوب تبدیل کند. در مورد تغییر حالت و رفتار اطرافیان هم یقین بدانید که موضوعی جدی است و اتفاقاً خوب است که توجه خود را بیشتر به سوی آنها معطوف سازید و سعی کنید از آنچه دارید با چنگ و دندان محافظت کنید و نگذارید به این سادگی‌ها تغییرات عمیق را با خود به همراه بیاورند. در مورد عضو تعیین کننده خانواده هم یقین بدانید که تا شما نخواهید نمی‌تواند تغییری اساسی در شکل زندگیتان بدهد و در عین حال این شما هستید که تعیین می کنید چه کنند اما چرا سکوت می کنید؛ معلوم نیست!

مرداد

انسانی سخت کوش و آرام به نظر می‌رسید و خیلی دلتان می‌خواهد قدرتی داشتید تا بتوانید دست دیگران را هم بگیرید، اما خیلی ذهنتان را مشغول کرده‌اید و این مساله خود باعث قفل شدن بخش تفکر بیرونی ذهنتان شده و گویی قصد ندارید به این سادگی‌ها آرامش را حکم فرما کنید. در مورد انتظاری که از دیگران دارید هم بهتر است با خود اتمام حجت کنید که برای اجرا آماده هستید یا فقط می‌خواهید از یک تعهد شانه خالی کنید. البته از تمامی این نکته‌ها هم که بگذریم یقین بدانید که تاریک ترین لحظه هنگامی است که چیز زیادی به فجر نمانده است و صبح هم هدیه‌ای است تا ثابت کنید می‌توانید لبخند بزنید و دیگران را هم شاد کنید، اگر بخواهید.

شهریور

کمی آرام، کمی سنگین، کمی شاد، کمی نگران و یک دنیا داشته و نداشته‌ایی که می‌توانند در کنار هم غوغایی به پا کنند و در ذهن شما بالا و پایین می‌روند اما همچنان عشق تنها چراغ روشن راهنماست و البته جانفشانی شما برای گردش چرخ زندگی نیز قابل تقدیر است.
در مورد تغییرات کوچکی که در محیط کار با آن روبرو هستید، هم خیلی ذهنتان را مشغول کرده‌اید و از شما انتظار می‌رود چون خودتان باشید نه مثل دیگران! هاله سفید اطراف شما هم نشان‌دهنده پاکی و البته تلاش برای رفع یک مشکل است، رنگی که هم یک دنیا حرف برای گفتن باقی می‌گذارد و هم حساسیت بالا در بروز واکنش در بخش‌های مختلف را فریاد می‌زند، حساسیت تان بالاست قبول کنید!

مهر

دلشاد و سرزنده و قبراق نمایش بیرونی حالت‌های شماست و البته که این حالت‌ها می‌تواند تا حدود زیادی در درون شما نیز تاثیر گذار باشد، اما نگرانی‌های گاه و بیگاه شما کار را خراب می کند، نگرانی از نبود علاقه و نگرانی از نبود حضور که البته همه اینها را اعتماد شما به تمامی حل می کند و دور می‌سازد. در ضمن مدتی است که در گیرودار تغییر جدیدی هستید و در حالی که باید توجه زیادی به نوع زندگیتان و هزینه‌هایی که برای آن می کنید داشته باشید چون سزاواری و پاداش به ندرت با هم همراه می‌شوند و این در حالیست که بحث سزاواری ساعت‌ها ذهن شما را با خود می‌برد و بی‌نتیجه برمی‌گرداند و این اشتباه بزرگی است که می کنید و گویی از آن بی‌خبر هستید.

آبان

جان سخت و با اراده‌ایی قوی از سنگ‌های مشکلات به جای دیوار ساختن پله ساخته‌اید و خوب پیش می‌روید. می‌دانید خنده چه جادویی قوی با خود به همراه دارد اما خیلی روی آن سرمایه گذاری نمی کنید و سعی در دخالت کردن در کار دیگران ندارید و هیچ علاقه‌ایی هم به حضور دیگران در بخش خصوصی زندگیتان، اما در این مسیر سخت خیلی مواظب باشید تا مکر و حیله افراد شما را از اصل آن چیزی که می‌خواهید به آن برسید دور نگه ندارد. البته امیدوارم در مورد موضوعی که باعث نگرانی شدید ذهنی تان می‌شود خوب فکر کنید و به همراه سعی و تلاش داشته‌های خود را هم در کنار داشته‌های دیگران ببینید و قبول کنید که تا همین جای کار را هم خوب پیش رفته‌اید.

آذر

گاهی خود را قوی و منحصر به فرد و پر از انرژی می‌بینید و گاه آنچنان درگیر نداشته‌هایتان می‌شوید که همه چیز در پلک به هم زدنی دود می‌شود و به هوا می‌رود. در مورد موضوع یا شخصی که می‌توانست عامل و انگیزه زندگیتان شود به شدت ذهنتان درگیر است حال این درگیری می‌تواند منشأ مالی داشته باشد و جز این ولی چیز مهم این است که خودتان خوب می‌دانید راه درست کدام است اما چرا بر حرکت بر روی خط سیر غلط تاکید می کنید، مشخص نیست و من یقین دارم اگر کمی بهتر و عاقلانه‌تر فکر کنید و از کسانی که دوستشان دارید مشورت بگیرید به خوبی درمی‌یابید که هر موضوعی نباید تا این حد روی رگ و ریشه شما تاثیر بگذارد و همه چیز شما را معطوف به خودش کند مطمئن باشید!

دی

دوباره وصل می‌شوید و در کمال لطف الهی از فکرهای منفی و حرف و حدیث‌های بیهوده دور می‌مانید. درگیری جالبی را با طرف مقابلتان دارید و هر دو یقین دارید که نمی‌شود بدون بخشش و گذشت پیش رفت اما گاه دو بر روی این موضوع پلک می‌بندید و... در گیرودار حضوری ارزشمند ذهنتان مشغول شده و این فکر تا مدتها می‌تواند شما را با خودش به این سو و آن سو ببرد اما از آنجا که فردی معتقد و تودار هستید امید بسیاری بر موفقیت شما می‌رود به شرط آن که به جسمتان توجه بیشتری کنید و سعی داشته باشید تا قدرت سلامتی جسم را احساس کنید که روح بلند و تاثیر گذار در جسم سالم و بی‌درد است.

بهمن

ساده، شفاف و منحصر به فرد هستید، پاک، پاک، پاک، اما بپذیرید که نباید این سادگی و قشنگی در بوران حوادث روزگار تحت فشار پیچیدگی دیگران قرار گیرد. یکی از نزدیکان شما در گیر تغییر و تحولی شده و این جابجایی گویی برای شما هم برنامه‌های جدیدی را ایجاد کرده است ولی اگر خوب توجه کنید شما چه بخواهید و چه نخواهید نباید تمام فکر و ذکرتان را از خود دور سازید و بیرون از خود به دنبال هدف نهایی بگردید، چرا که سرنخ پیدا کردن آرامش و سکوت و رسیدن به عشق به دست خود شماست، اگر فقط کمی توجه کنید و چون گذشته توکل به حضرت حق را مدنظر قرار دهید!

اسفند

کلمات و گفته‌های دیگران گویی چون تیری بر ذهنتان فرو می آید و دوست دارید در مورد هر موضوعی نظر و ایده خود را ابراز کنید و در همین گیر و دار است که مشکلات و مخالفت‌های رنگارنگ شکل می گیرند. در حالی که اگر توجه کنید شما اندوخته خوبی به نام تجربه دارید و این موضوعی است که می‌تواند فاصله شما را از اطرافیانتان به خوبی مشخص سازد و متاسفانه گاهی این چنین نمی‌شود و شما را که از مشکلات جسمی هم رنج می‌برید تا مدتها درگیر خود می کند. در مورد خانواده هم دقت کنید که طوری رفتار نکنید که راهها بسته شود و یک دلخوری تا مدتها مانع از برقراری ارتباط باشد، پس بدرخشید و فقط تلاش کنید درخشش‌تان چشم دیگران را بنوازد، همین!

پشیمانی کم مار را به راه راست نکشاند، هیچ ارزشی ندارد
● حکیم اردوزگ

حبیب الله نیک نژاد

۷۰ سال ۹ مربی و ۹ سال ۹ مربی



چلسی یکی از شاخص ترین تیم های بریتانیایی، طی ۱۰ سال اخیر بوده که در سال ۲۰۰۳ توسط یک روسی ثروتمند خریداری شده و از آن زمان تاکنون ۹ مربی متوالی که همگان از بزرگان فوتبال جهان بوده‌اند، در این تیم بکار گرفته شده و هر کدام بعد از مدتی از سمت خود کنار رفته و جایشان را به فرد دیگری داده‌اند.

کلودیو رانیری، خوزه مورینیو، لوئیز فیلیپو اسکولاری، کارلو آنجلوتی از جمله شاخص ترین مربیانی بوده‌اند که در «استامفوردبریج» شهر همیشه بارانی لندن به کار مشغول شده و از میان تمامی این بزرگان این «روبرتو دی ماتئو»ی ایتالیایی بود که توانست با این تیم به جام قهرمانی باشگاههای اروپا دست یافته و پس از ۹ سال انتظار «**رومن آبراموویچ**» رئیس روسی این تیم را به آرزوهایش برساند ولی چندی قبل تنها پس از یکسال حضور در این تیم از کار برکنار شد و «**رافائل بنیتز**» مربی ۵۲ ساله اسپانیایی جایگزین وی گردید. مردی که به هنگام اخراج «روبرتو دی ماتئو» در دوبی به‌سر برده و ساعاتی بعد از این اتفاق توسط مدیر برنامه‌هایش به لندن فراخوانده شد تا با مدیران چلسی درباره واگذاری مسئولیت مربیگری به او به گفتگو بنشیند و این اسپانیایی که در فوتبال انگلیس زیاد هم مورد علاقه علاقمندان فوتبال نمی‌باشد، اولین هواپیما به سوی لندن را گرفته و مستقیماً راهی «هیثرو» فرودگاه بزرگ شهر لندن شد و از آنجا به باشگاه چلسی واقع در غرب این شهر روانه گردید.

در اولین خبری که در این ارتباط در مطبوعات انگلیس منتشر گردید، روزنامه رسمی گاردین نوشت، «**رافائل بنیتز**» اسپانیایی مربی تیم چلسی شد. مردی که به مدیر آزاری معروف بوده و دلش می‌خواهد تا تمام مدیران باشگاهها را از زیر چرخ ماشین‌های سنگین بیاندازد اما از سویی دیگر «**رومن آبراموویچ**» قرار دارد که معروف به اخراج مربیان بزرگ از آن جمله «لوئیز فیلیپو اسکولاری» است که علی‌رغم قهرمانی برزیل در جام جهانی ۲۰۰۲ با این مربی بزرگ تنها در «استامفوردبریج» ۷ ماه دوام آورده و یا «کارلو آنجلوتی» با سابقه‌ایی پرشکوه در فوتبال ایتالیا و قهرمانی با آ.ث. میلان در سالهای ۲۰۰۳ و ۲۰۰۷ در جام باشگاههای اروپا تنها دو فصل در این تیم دوام آورد و «**رومن آبراموویچ**» در پایان این دو فصل خیلی محترمانه عذر او را خواسته و «آندره ویلاس بواس» مربی تیم پورتو را جایگزین وی کرد و این مربیگری برای مربی پرتغالی فقط ۲۵۶ روز دوام آورد و او هم از این سمت اخراج و «روبرتو.دی.ماتئو» جایگزین وی گردید که حالا بعد از یک سال تاریخ تکرار شده و یک مربی دیگر به‌نام «رافائل بنیتز» جایگزین وی گردید. مردی که با والنسیا دوبار نایب قهرمان اروپا شده و در سال ۲۰۰۵ نیز با لیورپول فاتح جام قهرمانی باشگاههای اروپا گردید. «رافائل بتیتز» طی دو سال گذشته در دوبی سکونت کرده و در تلویزیون این کشور به عنوان مفسر کار می کرد.

«روبرتو.دی. ماتئو» تنها ۲۶۲ روز در «استامفوردبریج» دوام آورد و علی رغم پیروزی در جام حذفی باشگاههای انگلیس و جام قهرمانی باشگاههای اروپا از این سمت کنار گذارده شد تا او پنجمین مربی باشد که طی این ۹ سال، کمتر از یکسال در چلسی دوام آورده است.

آورام گرانت (۲۴۷ روز)، لوئیز فیلیپو اسکولاری (۲۲۳ روز) و گاس هیدینک از جمله دیگر مربیانی بودند که کمتر از یکسال در این تیم دوام آوردند، ضمن آنکه «گاس هیدینک» تنها مربی بود که خود از سمت مربیگری تیم چلسی کنار کشید و اصرارهای مدیران این تیم برای حفظ او هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. چلسی در شرایطی طی ۹ سال ۹ مربی عوض کرده است که آنان در سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۷۵ یعنی در فاصله ۷۰ سال تنها ۹ مربی عوض کرده و حالا به عوض ۷۰ سال در ۹ سال همین تعداد مربی را عوض کرده‌اند، ضمن آنکه طی این ۹ سال بهترین دوران تاریخ خود را پشت سر گذارده‌اند. آنان فاتح سه جام قهرمانی باشگاههای انگلیس، چهار جام حذفی و دو جام اتحادیه باشگاههای این کشور شده و فصل قبل نیز برای اولین بار فاتح جام قهرمانی باشگاههای اروپا شدند. گاردین در پایان مطالب خود آورده که «**آبراموویچ**» و «بنیتز» در کارها و مسئولیت هایی که دارند، استاد بوده و هر آنچه به آنان واگذار می‌شود را به بهترین شکل انجام می دهند و بهترین مکمل‌ها برای همدیگر خواهند بود و هر کدام از آنان لیاقت دیگری را دارند.

ماحصل حضور این مربی باتجربه در استامفوردبریج، حذف مردان چلسی از دور اول جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا و شکست در جام قهرمانی باشگاههای جهان در برابر تیم برزیلی «کورنتیناس» بوده و حالا هم صحبت از «دیه گوسیمونا» سرمربی برزیلی تیم آتلتیکو مادرید می‌باشد تا جانشین وی شود.

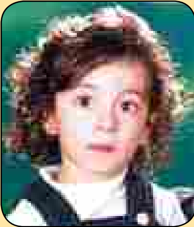
■

شکوفه های زندگی

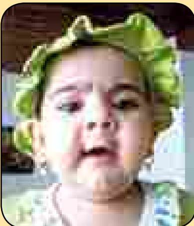

تبسم احدی


ملینا ممنون


ایلیا هاتفی‌زاده


آیلین میربیگ

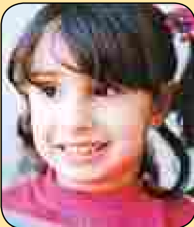

علی میربیگ

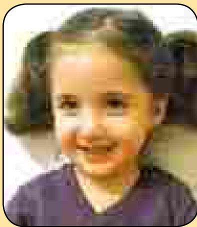

آیلار محمدی


علیرضا محمدی

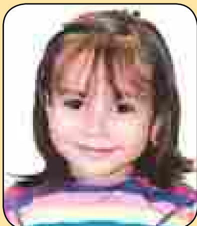

محمدرضا احمدزاده


متین جعفری


عسل کاظم‌نژاد


رها نادری‌منش


زهرا جعفری


سماء جعفری

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۲۹

آدم می‌دیدم. بهتر است این‌طور بگویم: هیچ کس را نمی‌دیدم و همه را الیزابت می‌دیدم حتی چند بار که خواستم آزیتا را صدا کنم، گفتم الیزابت! در آن مجلس، فامیل‌های ما همه داستان الیزابت و پطروس را می‌دانستند. برای خانواده آزیتا هم که خودم تعریف کرده بودم پس آن شب کسی نبود که نداند من به یاد الیزابت افتاده‌ام و هیجانم از فراق اوست نه از وصال آزیتا.

هر وقت با آزیتا بیرون می‌رفتم، از هیچ خیابانی که قبلاً با الیزابت گذشته بودم، نمی‌گذشتم. اگر ناچار می‌شدم، بغض می‌کردم. اخم می‌کردم. بداخلاق و بدجنس می‌شدم. آزیتا صبر باشکوهی داشت. یک بار گفت:

ـ من تو رو درک می‌کنم چون خودمم مثل تو بودم ونگذاشتند به ادموند برسم. تو رو درک می‌کنم و از رفتارت ناراحت نمیشم. آخه تو شوهر منی!

من عذابی دو طرفه می‌کشیدم. از یک طرف رفتار انسانی و عاطفی والای آزیتا مرا عذاب می‌داد، از سویی عذاب می‌کشیدم که چرا به عشق الیزابت خیانت کردم. من تقریباً آزیتا را نمی‌دیدم. صبح زود چه کار داشتم چه نداشتم، از خانه بیرون می‌زدم و تا دیر وقت شب برنمی‌گشتم. می‌دانستم کارم هیچ خوب نیست ولی به قول پزشکی که مرا روان‌درمانی می‌کرد، اختلالات هورمونی دارم و رفتارم اختیاری نیست. به پیشنهاد او شبی با آزیتا مفصل حرف زدم و اشک ریختم. آزیتا مهربان‌تر از پیش، به من گفت: من تا همیشه به تو به چشم شوهرم نگاه می‌کنم. تو هم تا هر وقت که خواستی، به من به چشم دوستت نگاه کن. هر کمکی هم که بخوای، بهت می‌کنم.

از آن روز وضع تازه‌ای پیش آمد که از اوضاع سیاه و سرد قبلی بسیار بهتر بود. من دیگر به چشم دشمن آزیتا به او نگاه نمی‌کردم. درست مثل دوستم بود. حالا دیگر می‌توانستم با او بیرون بروم. او را همه جا می‌بردم چون دیگر فکر نمی‌کرد زن من است. دوستم بود. دوستی بسیار خوب که هرگز آرامشم را به هم نمی‌زد. یک سال، دو سال، سه سال و چند سال گذشت و رسیدیم به چند ماه پیش. وسط‌های زمستان بود. حس کردم اتفاقی افتاده.

وافتاده بود و من خبر نداشتم. آزیتا کم حرف شده بود. گاهی توی خودش فرو می‌رفت. حتی یکی دو بار دیدم چشم‌هایش سرخ و خیسند. چه شده بود؟ چرا برخی از فامیل‌ها هر وقت مرا می‌دیدند، پچ پچ می‌کردند؟ بهترین کسی که می‌شد از او بپرسم، آزیتای مهربان بود.

من پرسیدم و او گفت:

الیزابت از شوهرش جدا شده و دارد به ایران می‌آید.

و برایم خواند: هر عشقی می‌میرد. خاموشی می‌گیرد. عشق او نمی‌میرد!...

راست می‌گفت. این خبر مرا کشت و زنده کرد. الیزابت دارد می‌آید! آشکارا از نو زدم و خدا را شکر کردم و اشکی را که گونه آزیتا را خط انداخته بود، ندیدم. فقط سؤال می‌کردم: از کجا فهمیدی؟ کی میاد؟ از من چی گفته؟ وقتی اومد دعوتش کنم اینجا یا با هم بریم سفر؟

آزیتا لبخند می‌زد و جواب می‌داد و گاهی مُفش را بالا می‌کشید و هی قطره‌های اشکش را با گوشه انگشتش پاک می‌کرد و می‌گفت: حساسیت فصلیه... برایم نسکافه می‌آورد و نشان می‌داد خوشحال است و هی از حساسیت فصلی شکایت می‌کرد. اگر کوه آهن که بود، به قول فردوسی دریای آب می‌شد ولی آزیتا خم به ابرو نیاورد و فقط حساسیت فصلی گرفت.

روزی که الیزابت آمد، آزیتا مرا فکل کراواتی کرد و دسته‌ای گل دستم داد و مرا به فرودگاه فرستاد. آخ که چه لحظه‌ای بود وقتی الیزابت را دیدم! تکان نخورده بود! همان الیزابت بیست ساله قدیم بود. من از خودم خجالت کشیدم و وقتی که با حیرت گفت: وای خدای من! تو هیچ عوض نشدی... بیشتر خجالت کشیدم ولی بعد معلوم شد من و او در چشم همدیگر هیچ عوض نشده‌ایم. سی سال از آن روزها گذشته بود ولی من هنوز همان الیزابت و او هنوز همان پطروس را می‌دید. و ما هنوز همان عشق قدیم را داشتیم. حالا من باید چه می‌کردم؟ آزیتا به من گفت: تو هیچ کاری نکن. من طلاق می‌گیرم و تو باید با الیزابت ازدواج کنی. فکر کردم شوخی می‌کند اما جدی می‌گفت. حتی تهدید کرد که اگر این کار را نکنم، خودش را گم و گور خواهد کرد. حرفش آن قدر جدی بود که همه آن را پذیرفتند و من و آزیتا جدا شدیم. من هیچ احساسی نداشتم. تند تند ورقه‌ها را امضا کردم و مجرد شدم. به آزیتا گفتم او را بر سانم. خندید و گفت: باید برود کلینیک حساسیت. این روزها مدام از بینی و چشمش آبریزش دارد.

آزیتا در عروسی ما سنگ تمام گذاشت طوری که همه فکر می‌کردند عروسی خود اوست. من و الیزابت عروسی مفصلی گرفتیم و مثل دو نفر جوان شادی کردیم و به ماه عسل رفتیم. و من مدام می‌خواندم هر عشقی می‌میرد... از ماه عسل که برگشتیم، آزیتا خودش را گم و گور کرده بود. از روزی که ما به سفر رفته بودیم، آزیتا هم بی‌خبر رفته بود... هنوز هم برنگشته است. تازه فهمیدم چرا هنوز می‌خوانم: هر عشقی می‌میرد... عشق تو نمی‌میرد.. این بار برای آزیتا می‌خواندم ولی همه فکر می‌کردند برای الیزابت است.»

این را گفت و آهی کشید. پرسیدم این چی بود؟ گفت: این آه بود. اون اولی آخیش بود واسه پیدا کردن سایه... درنگی کرد و با هق هق ادامه داد: این آخری آه بود واسه گم کردن خیلی چیزا... عشق جوونی، یه دوست خیلی خوب که هرگز قدر شو ندونستم، رسیدن به عشقی که سی سال گمش کرده بودم و وقتی پیداش کردم که هیچی سر جای خودش نبود... هیچی!

به قمری‌ها نگاه کردم. هنوز در نیمکت‌های سایه‌دار نشسته بودند و سر در پَرِ هم داشتند. چه خرم روزگاری دارند! کاش کسی خبر بدی نیاورد!

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۱۷

۲ـ تماس با مراکز خرید: تلفن همراه، بحمدلله این امکان را در اختیار شما قرار می‌دهد که در هر نقطه از این سرزمین آریایی که هستید و موبایل عزیزتان آنتن می‌دهد؛ از طریق تماس تلفنی با مرکز خرید، در جریان لحظه به لحظه قیمت انواع کالاها و خدمات مختلف قرار گیرید. همین ارتباط پیوسته و حفظ آن، به مرور چنان چربی‌های غیر لازم شما را از بین می‌برد و جزغاله می‌کند که در پایان یک دوره تماس تجویز شده، اگر در آینه نگاه کنید، باور نخواهید کرد که مانکن حاضر، خود جنابعالی می‌باشید. نترسید... دست بکشید؛ خود شما هستید.

۳ـ استفاده از لرزاننده: برای برخی از لاغری‌های موضعی، از دستگاه‌هایی پر طول و تفصیل استفاده می‌کنند که بر روی موضع مربوطه قرار داده می‌شود و به روش لرزش باعث لاغری موضعی شما می‌گردد. خب، عزیز من؛ این روش که ابتدایی‌ترین امکان گوشی تلفن همراه شماست. مگر گوشیتان سیستم لرزاننده یا اصلاحاً «ویبره» ندارد؟... خب بارک‌الله؛ آن را بر روی موضع مورد نظر خود قرار دهید و از بقیه بخواهید که به شما زنگ بزنند. یا برای این که منت دیگران را نکشید، خودتان با استفاده از تلفن ثابت منزل یا محل کار ــ البته دقت کنید که مال بیت‌المال نباشد ــ به تلفن همراه خودتان زنگ بزنید. گوشیتان روی ویبره است و شروع می‌کند به لرزیدن مفت. حالا نلرز، کی بلرز!... بعد از مدتی به چشم خودتان خواهید دید که چگونه آن موضع افراطی‌تان دچار لاغری شده است و چگونه به راحتی توانسته‌اید تغییر موضع بدهید.

در پیچ و خم دادگاه

بقیه از صفحه ۲۷

حالا می‌فهمم زن بیچاره چه زجری می‌کشید و صدایش در نمی‌آمد... از روز اول فکر کردی گربه را باید دم حجله کشت... خط و نشان برایم کشیدی که غر نزنم و دم نزنم و اعتراض نکنم... تهدید کردی که نمی‌خواهی یک کلمه حرف اضافه بشنوی و ... و ...

من هم دم نزدم ولی کینه به دل گرفتم وقتی جمعه‌هایت را با دوستانت می‌گذراندی و هر روز از سر کار که برمی‌گشتی تا دیر وقت پای تلویزیون می‌نشستی و من هم سرم را به نوشتن گرم می‌کردم و بغضم را فرو می‌دادم... شاید حق با او بود... اما چه دیر حرف‌هایش را زده بود... چه دیر...

حس کردم کاش همان روزها اعتراضش را شنیده بودم. کاش آنقدر غر می‌زد تا من در خانه بمانم. یک وقتهایی جنگ و جدالها باعث استحکام خانواده می‌شود ولی حالا بعد از پنج سال داریم از هم جدا می‌شویم... من نمی‌توانم حتی بگویم زنم را دوست داشتم یا دوست دارم... همه این سالها چه دور از هم زندگی کردیم و حالا برای جدایی فقط یک امضاء باقی مانده!!!

فصیح ترین زبان عمل است

•شکسپیر

گفت‌وگو از محمدرضا حاجی عبدالرزاق

ارغوان رضایی: فرانسوی‌ها حسادت می‌کنند چون به ایرانی بودنم افتخار می‌کنم

خبر رد کردن پیشنهاد حضور در تیم ملی تنیس زنان فرانسه توسط ارغوان رضایی، (تنیسور ایرانی‌الاصل فرانسوی) که در این کشور به دنیا آمده و دیدارهای بین‌المللی زیادی را به عنوان یک فرانسوی به میدان رفته است، آن‌قدر داغ و مهم بود که با هر سختی که وجود داشت، بخواهیم این تنیسور مطرح تنیس زنان جهان را پیدا کرده تا در خصوص صحت و سقم این خبر که البته توسط پدرش منتشر شده بود، گفتگو کرده و دلایل چنین تصمیمی را از زبان خودش جویا شویم.

ارغوان یا به قول فرانسوی‌ها «اروان» که تا همین چند وقت پیش تا رتبه ۱۴ تنیس زنان جهان نیز صعود کرده بود به دلیل حواشی که فدراسیون تنیس فرانسه برایش به وجود آورد، افت بسیاری کرده و حتی حضور در بین ۱۰۰ بازیکن برتر جهان را هم از دست داده است.



*** در خصوص مشکلاتی که برای شما در این چند وقت اخیر ایجاد شده است صحبت کنید. آیا این خبر صحت دارد که با فدراسیون تنیس فرانسه به مشکل خورده و فعلا قصد ندارید برای تیم ملی این کشور بازی کنید؟**

**درست است، من با فدراسیون تنیس فرانسه مشکل دارم، البته از بچگی چنین مشکلی با فدراسیون تنیس این کشور وجود داشته و موضوع جدیدی نیست. فرانسوی‌ها با خودشان خیلی جور هستند و هوای خودشان را خیلی دارند. آنها به همین دلیل خارجی‌ها را دوست ندارند و ما هم چون ایرانی بودیم و دوست نداشتند پیشرفت من را ببینند، این مسائل و حواشی را به وجود آوردند. من همه مسابقات را می‌بردم و تمام تنیسورهای زن فرانسوی مقابل من مغلوب می‌شدند و چون به زن شماره یک تنیس این کشور مبدل شده بودم، فرانسوی‌ها به من حسادت می‌کردند و از این موضوع خوششان نمی‌آمد که یک ایرانی بخواهد شماره یک فرانسه باشد.

*** جریان شکایت از پدر چه بود؟ به نظر می‌رسد با این توضیحات، اینها همه شایعاتی بود که روزنامه‌نگاران فرانسوی برای شما به وجود آوردند؟**

**همین‌طور است. پدرم مربی من بود و برای چند سال با من کار می‌کرد و پس از آن نیز مربی دیگر از آکادمی داشتم که در حال حاضر با او تمرین می‌کنم. مشکلاتی که از آن سخن می‌گفتند، اختلافاتی است که بین یک پدر و دختر وجود دارد و به هیچ وجه مشکلی نبود که روزنامه‌نگاران فرانسوی بخواهند تا این اندازه آن را بزرگ کنند. به قول شما این حاشیه‌ها تنها یک شایعه بود که از حسادت آنها سرچشمه می‌گرفت.

*** پس بحث شکایت از پدر شایعه‌ای بیش نبود؟**

**از پدرم هیچ شکایتی نکردم و این موضوع اصلاً صحت ندارد.

***پدر شما معتقد بود که پس از تقدیر از احمدی‌نژاد، فرانسوی‌ها به نوعی می‌خواستند از تو انتقام بگیرند؟**

**چون خیلی به ایرانی بودنم افتخار می‌کردم، فرانسوی‌ها خیلی از من خوششان نمی‌آمد و همین موضوع در کنار حسادت‌های آنها باعث شد تا با ایجاد حواشی، مشکلاتی را برایم به وجود بیاورند. من پیش از این دو بار برای تیم ملی فرانسه بازی کردم، اما برای بار سوم که دعوت شدم، این دعوت را رد کردم، چرا که روزنامه‌نگاران فرانسوی انتقادات زیادی را مطرح کرده و چیزهای بدی علیه من نوشتند و به همین دلیل دیگر قبول نکردم برای تیم ملی فرانسه بازی کنم.

*** می‌دانیم که قوانین بین‌المللی اجازه نمی‌دهد تا پنج سال پس از بازی در تیم ملی یک کشور، تغییر ملیت بدهی. اگر این قوانین نبود، دوست داشتی برای ایران بازی کنی؟**

**من در فرانسه به دنیا آمدم و سال‌های زیادی برای این کشور تنیس بازی کردم، بر همین اساس دوست دارم برای این کشور بازی کنم. البته در کنار فرانسه دوست داشتم برای ایران هم بازی کنم اما همانطور که اشاره کردید قوانین بین‌المللی تنیس این اجازه را به من نمی‌دهد تا تغییر ملیت بدهم. اگر می‌توانستم برای هر دو کشور بازی کنم خیلی خوب بود، اما متأسفانه چنین چیزی امکان ندارد.

***در حال حاضر چند بازیکن دورگه فوتبال توسط کارلوس کی‌روش به تیم ملی ایران دعوت شدند. آیا از این موضوع مطلع بودی و دوست داشتی این شرایط برای شما هم مهیا بود تا شما هم بتوانی برای تنیس ایران به میدان بروی؟**

**در خصوص تیم ملی فوتبال ایران مطلع نیستم، اما فوتبال با تنیس زنان خیلی فرق دارد. فوتبال ایران بین‌المللی است، اما تنیس زنان در ایران اینگونه نیست و مشکل هم همین‌جاست. اگر من هم بتوانم برای تیم ملی تنیس ایران بازی کنم، سایر دختران از این امر محروم هستند و نمی‌توانند در مسابقات بین‌المللی تنیس شرکت کنند. البته نه به خاطر این که بازی آنها ضعیف است، بلکه سطح آنها به حضور در بین بهترین‌های تنیس جهان و رتبه‌های برتر نمی‌رسد.

*** تا نفر چهاردهم تنیس زنان جهان هم پیش رفتی، اما پس از این عملکرد خیره‌کننده، دوران افت آغاز شد تا جایی که امروز در رده ۱۶۸ تنیس زنان جهان هستی. چرا این اتفاق افتاد؟**

**مشکل زیادی در این مدت برایم ایجاد کردند، در واقع اختلافی که بین من و پدرم بود تا آن اندازه بزرگ نبود که مطرح شد. چنین مشکلاتی در همه خانواده‌ها و در همه رشته‌های ورزشی وجود دارد. به همین دلیل کمتر از همیشه تمرین کردم و امتیازات زیادی را در مسابقاتی که حضور داشتم از دست دادم. البته در مسابقات تنیس همیشه برد نیست و باخت هم در آن وجود دارد، اما فراز و نشیب بیش از حد من در این مدت و مصدومیتی که داشتم باعث شد تا این افت در رده‌بندی‌ام به وجود بیاید. در چند ماه اخیر مصدوم بودم و در مسابقات کمتری حاضر شدم، به همین دلیل رده‌بندی‌ام امروز به پایین‌ترین رتبه از زمانی که دوران خوبی را سپری می‌کردم، رسیده است.

*** در حال حاضر گویا در جزیره موریس تمرینات ویژه‌ای را پشت سر می‌گذاری تا دوباره به دوران اوجت بازگردی؟**

**همین‌طور است و شدیداً در حال تمرین هستم، به طوری که آخر امسال می‌خواهم به همان دوران اوج گذشته برگردم.

*** یعنی هدفت قرار گرفتن بین ۱۰ زن برتر جهان است؟**

**نمی‌خواهم زن شماره ۱۰ تنیس جهان شوم، بلکه هدفم این است که شماره یک جهان شوم و یک روز به آن می‌رسم. ■

گفت‌وگو از علی سیاری

صانعی: رفتن ترابیان درست بود، او می‌توانست بهتر عمل کند



بعد از اوج گرفتن اختلافات حسین شمس با فدراسیون فوتبال و عدم تمدید قرارداد با وی، این کمک مربی شمس بود که هدایت تیم ملی فوتسال را بر عهده گرفت و بلافاصله نیز راهی تورنمنت چین شد. علی صانعی در جام ملت‌های آسیا تیم ملی را سوم کرد و در جام جهانی نیز تیمش پس از صعود از مرحله گروهی برابر کلمبیا شکست خورد و از گردونه مسابقات حذف شد. صانعی، مربی جوانی است که خیلی‌ها معتقدند زود سرمربی تیم ملی شد، و گرنه می‌توانست یکی از سرمایه‌های فوتسال باشد. او پس از این ناکامی‌ها اعلام کرد که اتفاقاتی در فوتسال رخ داده، اما به همین جمله بسنده کرد و درباره ریز ماجرا صحبتی به میان نیاورد. صانعی از تیم ملی استعفا کرد، پس از آن عباس ترابیان که ریاست کمیته فوتسال را بر عهده داشت استعفا کرد تا شخصی که همواره از صانعی حمایت می‌کرد فدراسیون را ترک کند. پس از این جریانات گفت‌وگویی با علی صانعی انجام دادیم. او مسائل مختلفی را در این مصاحبه مطرح کرد.

٭عباس ترابیان از کمیته فوتسال استعفا کرد که با آن موافقت شد. نظر تان درباره این استعفا چیست؟

٭٭او به علت فشارهایی که وجود داشت استعفا کرد و رفت. به نظرم کار درستی انجام داد. البته ترابیان نقطه ضعف‌هایی داشت که خود او نیز بارها به آن اشاره می‌کرد. اما او نقاط قوتی هم داشت از جمله برگزاری بازی‌های دوستانه با تیم‌های بزرگ دنیا که فکر می‌کنم کار بسیار بزرگی بود. قراردادی امضا کردیم که هر ساله روسیه به ایران بیاید و با این تیم بزرگ بازی کنیم. حالا باید دید آیا مدیران آینده نیز می‌توانند این کار را انجام دهند.

٭و نقاط ضعف او؟

٭٭نقاط ضعف را همواره به او گوشزد می‌کردیم. مهم‌ترین مشکل در ساختار ضعیف فوتسال بود. ما از نظر مالی همیشه در مضیقه بودیم. فوتسال باید بودجه جداگانه‌ای داشته باشد و با توجه به این که طرفداران زیادی دارد از کمیته به نایب رئیسی و معاونت ارتقا یابد. با توجه به حاشیه‌هایی که سال گذشته گریبانگیر این رشته شد لازم است که کمیته انضباطی مجزا داشته باشد. همچنین کمیته داوران مجزایی را می‌طلبد. هر کسی که پس از ترابیان بیاید و بتواند این کارها را انجام دهد باعث پیشرفت فوتسال می‌شود و گرنه نمی‌توانیم کاری انجام دهیم.

٭پس قبول دارید که به قول بازیکنان مشکلات مالی به تیم ضربه زد؟

٭٭بله، این مسائل بی‌تأثیر نبود اما حرف من این است که چرا باید این مسائل پس از ۶ سال گفته شود. چرا همان موقع این مسائل باز گو نشد؟ می‌گویم مطرح کردن این موارد در این دوره از زمان خیلی قشنگ نبود.

٭مدیریت آقای ترابیان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ بازیکنان عنوان می‌کردند او برخوردهای تندی با آنها داشته.

٭٭ترابیان خودش نیز گفته که برخی مواقع اخلاق تندی داشته. او خودش می‌گوید که کمی خوش اخلاق نیست، اما این زیبا نیست که بازیکنی بگوید تیم ملی زندان بوده است. اگر زندان بود که برای من هم چنین چیزی وجود داشته. اینکه یکسری آدم‌هایی بخواهند صحبت‌هایی را در زبان بازیکنان بگذارند قشنگ نیست.

٭در مقطعی، ترابیان بازیکنان را ممنوع المصاحبه کرد، با این موضوع موافق بودید؟

٭٭معتقد بودم ممنوع المصاحبه کردن بازیکنان راه حل اصلی نیست. در کوتاه مدت برای آرامش تیم جواب می‌دهد اما در بلندمدت پاسخ گو نیست. بازیکنان باید واقعیت را بگویند اما نه این که مسائلی را بی‌جهت و بدون دلیل مطرح کنند. اگر شرایط سخت بوده برای همه این گونه بوده است.

٭برخوردهای آقای ترابیان با بازیکنان چگونه بود؟

٭٭به نظرم اگر او کمی رویه خود را عوض می‌کرد بهتر بود. او برخورد خیلی خوبی با بازیکنان نداشت. نمی‌خواهم بگویم بد هم بود، اما آن طور که بازیکنان می‌خواستند نبود. می‌توانست بهتر باشد.

٭برخی‌ها معتقدند علی صانعی از ترابیان حرف شنوی زیادی داشته، این موضوع درست است؟

٭٭کسانی که بیرون مانده‌اند، این‌ها را مطرح می‌کنند. بازیکنانی که با تیم همراه بودند چنین صحبت‌هایی را مطرح نکردند. ما در این مسابقات کم‌حاشیه‌ترین اردوی تاریخ فوتسال را برگزار کردیم.

٭فکر می‌کنید در انتخاب بازیکنان اشتباهی داشتید؟

٭٭ما تلاش کردیم تا بازیکنان برتر را انتخاب کنیم. سلامت باشیم، سفارشات را نپذیریم و تا جایی که از دستمان برمی‌آمد این کار را انجام دادیم. انصافاً هم تیم بی‌حاشیه‌ای داشته‌ایم. با تمام این مسائل شاید اگر جابجایی‌هایی داشتیم بهتر بود.

٭مثلاً چه بازیکنانی؟

٭٭مثلاً می‌توانستیم محمود لطفی را با خود داشته باشیم یا مهدی جاوید و یا قدرت بهادری هم می‌شد در تیم باشند. البته من با مشورت‌های زیادی بازیکنان را انتخاب کردم و حتی با مربیان آنها نیز مشورت کردم، اما شاید بهتر بود این بازیکنان را با خود می‌بردیم.

٭و در خصوص خط خوردن وحید شمسایی؟

٭٭در این زمینه اشتباه نکردیم. اگر من شمسایی را انتخاب نکردم چرا ۱۳ مربی دیگر در لیگ برتر او را انتخاب نمی‌کنند و او هم اکنون بدون تیم است؟

٭شمسایی عنوان کرده به علت پایین آمدن مبلغ قراردادها به تیمی ملحق نشده است.

٭٭بحث مبلغ نیست. محمد کشاورز، افشین کاظمی و سایر بازیکنان همان مبلغ سال گذشته را دریافت کردند، اضافه نشده است، کم هم نشده، همان مبلغ سال پیش است. از مسئولان گیتی‌پسند بپرسید چرا او در تیم حضور ندارد. چرا تیم‌های مدعی قهرمانی به او پیشنهاد نمی‌دهند؟

٭اما او اعلام کرده تیم‌های مختلفی به او پیشنهاد داده‌اند ولی با این مبالغ حاضر نیست بازی کند.

٭٭من هم می‌توانم بگویم بارسلونا به من پیشنهاد داده است. شما با مسئولان صبا، گیتی‌پسند، حفاری، منصوری و تیم‌های مدعی صحبت کنید ببینید به او پیشنهاد دادند؟ بله، میثاق به او پیشنهاد داده اما می‌بینیم که در این تیم هم بازی نمی‌کند.

٭نظر تان درباره جواد اصغری مقدم چیست؟

٭٭به نظرم اشتباه کردم که او را در بین ۲۰ بازیکن هم دعوت کردم. ما بازیکنان خوب و جوانی داشتیم که می‌توانستند جای او حاضر شوند. افشین کاظمی که به جای او در جام جهانی حاضر شد عملکرد بسیار خوبی داشت. اگر مشکل خروجی افشین نبود شاید این آقایان باید خیلی زودتر از تیم ملی می‌رفتند.

٭تغییر و تحولات در فوتسال رخ داد. ترابیان رفت و افتخاری آمد، اما فوتسالی‌ها معتقد بودند فوتبالی‌ها برای آنها تصمیم گرفتند و از این امر کمی ناراحت شدند. نظر تان در این باره چیست؟

٭٭به نظرم اگر از فوتسالی‌ها هم نظر خواهی می‌شد همین انتخاب صورت می‌گرفت، زیرا افتخاری مدیر ورزشی است و عمر خود را در فوتبال و ورزش سپری کرده است. معتقدم او پس از مدتی با محیط و شرایط فوتسال آشنا می‌شود. این انتخاب مشکلی ندارد اما بهتر بود که با نظر فوتسالی‌ها صورت می‌گرفت.

بقیه در صفحه ۶۳

دشمن، ادشمن است، فریب زبان چرب دشمن را مخور
●حکیم ارد بزرگ

تلاش‌های تازه برای احیای ورزش باستانی



حکم انتصاب محمدرضا طالقانی به عنوان سرپرست فدراسیون ورزش‌های زورخانه‌ای و کشتی پهلوانی ابطال نشد و او حالا برخلاف بار قبلی وارد دومین هفته از دوران مسئولیتش می‌شود. طالقانی که از مدیران باسابقه ورزش ایران است، شانزدهم اسفند ۱۳۹۰ با حکم علی سعیدلو رئیس وقت سازمان تربیت‌بدنی به عنوان سرپرست فدراسیون ورزش باستانی برگزیده شد تا جای سردار صفارزاده را بگیرد که از خرداد ۱۳۸۶ و با حکم محمدعلی آبادی این مسئولیت را بر عهده داشت.

طالقانی نیز که خود از پهلوانان سابق کشتی پهلوانی است، در محل این فدراسیون حضور یافت اما علیرضا صفارزاده با استفاده از موقعیت نظامی‌اش حاضر به ترک فدراسیون نشد و سرانجام طی اتفاقی بی‌سابقه در ورزش ایران، سازمان تربیت بدنی حکم رئیس جدید را باطل کرد و این طالقانی بود که به جای صفارزاده، به خانه‌اش بازگشت! این بار اما با حکم محمد عباسی وزیر ورزش، طالقانی موفق شد در محل فدراسیون حضور یافته و پشت میز مدیریت فدراسیونی بنشیند که حاشیه‌های فراوانی را طی سال‌های اخیر از سر گذرانده است.

تصمیم‌های عجیب صفارزاده

از جمله ماجراهای بی‌سابقه‌ای که در دوران مسئولیت سردار صفارزاده رخ داد، بسته شدن بازوبند پهلوانی دور بازوی رئیس جمهور بود که در ورزشگاه دوازده هزار نفری آزادی رخ داد. غیرمعمول بودن این ماجرا بازتاب چشمگیری در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌های منتقد دولت داشت.

صفارزاده همچنین به دلیل اختلافات شخصی با مسئولین ایرانی فدراسیون جهانی این رشته ورزشی، در تصمیمی یک طرفه اعزام تیم‌های ایران به میادین بین‌المللی را ممنوع کرد. ممنوعیت حضور در مسابقاتی که خود ایران مبتکر و پایه گذار آن بوده نیز، با انتقادات رسانه‌های ورزشی و پیشکسوتان ورزش باستانی مواجه شد، اما صفارزاده تصمیم خود را تغییر نداد. در آن مقطع جمعی از بزرگان ورزش باستانی با صدور بیانیه‌ای که در خبرگزاری‌های دولتی منتشر شد، سردار صفارزاده را به «سوء استفاده از لباس نظامی» متهم کرده و خواستار برکناری او شدند. درخواستی که موافقت سازمان تربیت بدنی را در پی داشت اما چنانچه اشاره شد، صفارزاده حاضر به پذیرفتن حکم برکناری‌اش نبود. این‌بار اما کسی حکم طالقانی را وتو نکرده و او به محیط ورزش باستانی برگشته است.

داریوش ارجمند، سخنگوی ورزش باستانی

مهم‌ترین حکمی که طالقانی در بدو ورود به فدراسیون صادر کرد، به نام داریوش ارجمند بازیگر سینما و تئاتر ایران بود که حالا سخنگوی فدراسیون پهلوانی و زورخانه‌ای ایران است. برنده جایزه سیمرغ

خطاهای خط‌کشی شده



حمیدرضا صدر

یکی دیگر. دوباره همان قصه تکراری. مانوئل ژوزه به همان نقطه‌ای رسید که انتظارش را می‌کشیدیم. ترک باشگاه بدون برجای گذاشتن دستاوردی در خور یک اشاره. رها کردن تیم جایی در نیمه پایینی جدول. رفتن از ایران با برجای گذاشتن هزینه گزاف دیگری بر دوش مردمی که خیال می‌کردند فوتبال طراوات به روزگارشان می‌بخشد.

ژوزه طی چهار سال اخیر نهمین مربی جابجا شده روی آن نیمکت به شمار می‌رفت. جایی کنار مصطفی دنیزلی، افشین قطبی، نلو وینگادا، زلاتکو کرانچار، علی دایی، حمید استیلی، دوباره مصطفی دنیزلی و ژوزه مانوئل به علاوه حضور کوتاه مدت عاشوری. آخرین مهره فرنگی ۱۳۹۱ سریال آمدن و رفتن‌های مربیان پرسپولیس... با به رخ کشیدن الگوی مدیریتی ریخت و پاش و ارا به عنوان برجسته‌ترین ویژگی فوتبال ایران... یک دهه پیش در سال ۱۹۸۲ بود که وینگو بگوویچ کروات به ایران آمد و یک سال روی نیمکت پرسپولیس نشست. پس از او راینر زوبل آلمانی رکورد نه ماه را ثبت کرد و سپس آری‌هان هلندی رکورد ۱۷۸ روز را (که می‌گفتند بیش از سه ماهش را خارج از ایران سپری کرد). در حالی که پرسپولیس از سال ۱۳۵۰ که آلن راجرز انگلیسی رهبری‌اش را به عنوان کلیدی‌ترین مربی این باشگاه در دست گرفت تا زمان انقلاب فقط پنج مربی دیگر روی نیمکتش دیده بود: همایون بهزادی، بیوک وطنخواه، ایوان کونوف، منصور امیر آصفی و محراب شاهرخی.

ریخت و پاش‌های دلاری و ریالی پرسپولیس این عصر تحت لوای پرطرفدارترین باشگاه ایرانی بازتابنده چالش‌های فوتبال ایران هم هست. آمدن و رفتن‌هایی بدون گذاشتن خشتی بر خشت یا در ساده‌ترین شکلش بدون خوش کردن دل طرفداران به یکی دو پیروزی. این که مربیان فرنگی و وطنی نمی‌توانند در پرسپولیس موفق شوند ما را به خود باشگاه (این فوتبال) برمی‌گرداند تا مردانی که آمده و رفته‌اند. مصطفی دنیزلی در لیگ ترکیه معرکه است ولی در پرسپولیس رکورد شکست برجای می‌گذارد (۱۲ پیروزی، ۱۳ شکست و ۱۴ تساوی). ژوزه در مصر کولاک می‌کند و در پرسپولیس ره گم کرده‌ای گیج و منگ به نظر می‌رسد. دیگر سهم خواهی قدیمی‌های باشگاه هم که روزگاری در دهه شصت و هفتاد تا حدی جواب می‌داد کارساز نیست. طرفداران علی پروین او را به عنوان شمایلی از تاریخ باشگاهشان می‌نگرند تا مردی که تیم‌های سرگیجه گرفته را سامان می‌بخشید. محمود خوردبین بخشی از گذشته پرسپولیس شده تا مردی که آرامش را به تیم بازمی‌گرداند. همه می‌دانند آنها همین اطراف پرسه می‌زنند تا مدیران از تیررس شلیک‌ها در امان بمانند (مایه تاسف است که بزرگان فوتبال ایران حاضر به بازی در چنین نقشی می‌شوند). عاشوری و عبدی و عابدزاده آمده و رفته‌اند. رضا وطنخواه، ابراهیم آشتیانی و جعفر کاشانی از قدیمی‌های موسپید کرده و افشین پیروانی و حمید استیلی از نسل یک دهه اخیر دور یک میز می‌نشینند. می‌نشینند و بیشتر نق می‌زنند تا آن که گرهی از کلاف کور باشگاه باز کنند (این که ژوزه کارنامه ناموفقی داشته نیازی به گرفتن وقت این بزرگواران نداشت. داشت؟). حقیقت این است لشگر کشی مشاوران و کارشناسان و پیش کسوت‌ها معمولا بحران‌زا است تا حل کننده دشواری‌ها.

پرسش‌ها تکرار می‌شوند و تکرار. این که برنامه‌ریزی چه شد؟ سازماندهی را می‌شناسید؟ از

بلوریـــن بهترین بازیگر جشـــنواره فیلم فجر برای فیلم «ناخدا خورشـــید» ناصر تقوایـــی و برنده همین جایزه برای فیلم «سگکشی» بهرام بیضایی . حضور ارجمند در این فدراسیون، چندان هم بی مناسبت نیســـت و صرفاً به خاطر استفاده از نام او نبوده. داریوش ارجمند کـــه خود اهل خطـــه ای پهلوان خیـــز و محل برگزاری مســـابقات کشـــتی باچوخه از اســـتان خراسان است، طی سال های گذشـــته در مصاحبه هایی با رسانه های ورزشـــی نسبت به آنچه کمرنگ شدن اخلاق ورزشی در خانواده ورزش می نامد، انتقاداتی را مطرح کرده .

او چند مرتبه نیز در مسابقات کشتی و داخل سالن، از پشـــت میکروفن برای علاقمندان کشـــتی صحبت کـــرده اســـت. از جملـــه در همین عکس که پنج ســـال قبـــل به همراه بابک تختـــی فرزند جهان پهلوان تختی مـــورد تجلیل قرار گرفت و ســـپس داریوش ارجمند دقایقی درباره فرهنگ پهلوانی برای قهرمانان، مربیان و تماشاگران حاضر در سالن سخنرانی کرد.

فدراسیون ورزش باستانی سپس مراسم «پهلوان باشـــی» را با اهدای مهر و نشان ضرب و زنگ به علیرضا سـلیمانی پهلوان سابق ایران و قهرمان فوق ســـنگین سال ۱۹۸۹ جهان برگزار کرد. در این مراسم کـــه به ابتکار طالقانی و داریوش ارجمند برگزار شـــد، رئیس فدراسیون بین المللی زورخانه ای و وزیر ورزش عراق نیز حضور داشتند. این ایده ها در کنار وفاق مجدد بین اهالی ورزش باســـتانی، می تواند زمینه ســـاز ایجاد تحول و خروج ورزش باســـتانی از رکود چندین ســـاله باشد.

سیداحمد شهابی

هدایت و سرپرســـتی چه خبر؟ کنترل به کجا رسید؟ چقـــدر بـــه مربیانی کـــه آمدند و رفتنـــد پرداختیم؟ همان هایی که بازیکنـــان بی مصرفی را بر تیم تحمیل کردند. ســـهم پرطرفدارترین تیم های این مرز و بوم از کاســـه ملت چقدر اســـت و تا کجا؟ چرا همان هایی که با تکیه به آنها ســـهم خواهی می کنیم (یعنی مردم) بزرگ تریـــن منتقدان این قاب ریخـــت و پاش گونه هستند و دلشان به هم خورده از این فوتبال؟

دیگـــر در فوتبال افســـار گســـیخته کنونی ایران بازگشت به الفبا هم کارساز نیست. به این که مدیریت، عزل و نصب نیســـت، بلکه یک فرایند اســـت. این که مدیریـــت بر فعالیت های هدفمند متمرکز می شـــود. این که آنچه در باشگاه هایمان می بینیم حتی مدیریت اقتضایی هم نیســـتند. مدیریت اقتضایی هم وضعیت موجـــود را در نظـــر می گیرد و هم الگوهـــای رفتاری سازمان را زیر ذره بین برده و خروجی هایش را اصلاح می کند. مدیریت کنونی فوتبال ایران شده «مدیریت سعی و خطا». سعی و سعی. خطا و خطا و خطا. خطاهای میلیـــاردی. خطاهـــای از پیش تعیین شـــده. خطاهای خط کشـــی شده. آن هم در شـــرایطی که با بزرگترین چالش هـــای اقتصادی عصر خود دســـت و پنجه نرم می کنیم. به هر حال وقتش رســـیده بپرسیم این فوتبال کی می خواهد همراه مردم شود؟ کی می خواهد دست از ریخت و پاش برداشته و مرهمی بر دل ها بگذارد؟

شاهرخ بیانی: کدام ضرب و شتم؟ خدا را شکر هنوز مردم به من لطف دارند!



شاهرخ بیانی درباره شایعه درگیری اش با ماموران انتظامی در هرمزگان که از ســـوی یکی از مســـئولان استقلال مطرح شد، می گوید:

«متاســـفانه از صبـــح که این خبـــر را در روزنامه ها خوانـــدم، خودم شـــرمنده مردم خـــوب هرمزگان و مســـئولان نیروی انتظامی این اســـتان شدم. من واقعا نمی دانـــم کـــدام عزیزی این قصـــه را برای خودش به صورت غیر واقعی آب و تاب داده؟ برای چی باید من را بزننـــد؟ کی اصلا جرات می کند مرا بزند؟ من کی تا حالا تو خیابان دعوا کردم که این بار در ورزشگاه چنین کاری بکنـــم؟ ته قصه این بوده که مثلا نمی گذاشـــتند بروم توی رختکن، خوب نمی رفتم. من اصلا اهل شلوغ بازی و دعوا نیستم .»

او ســـپس قصه را اینگونـــه روایت می کند: «بعد از بازی جلوی درب شیشـــه ای ورودی رختکن بودیم که چند نفر غیر مسئول اصرار داشتند وارد بشوند. پلیس در را بســـته بود و از همه خواســـت کنار بایستند. علی امیری معاون باشگاه می خواست وارد شود که مانعش شدند و کمی بحث بینشان ایجاد شد. من توضیح دادم او معاون باشـــگاه اســـت. یک دقیقه ایستادیم آنجا که خلوت شد با احترام فرســـتادندمان تـــو. حتی محمد سررشته داری از من خواست بـــا ۹۰ مصاحبه کنم. گفتم چیزی نشـــده که بخواهـــم حرفی بزنـــم. واقعـــا آدم از نوع رفتار مردم بندر لذت می برد. تازه به ما لطف داشتند و به رغم شکست تیمشـــان حسابی تشـــویقمان کردند. آدم باید انصاف را بگوید. چند تاســـرباز پلیس داشـــتند به مسـئولیت خودشان می رسیدند. تازه من را هم که دیدند، شناختند و خیلـــی احترام مان هم کردند. من نمی دانم این خبرها از کجا مطرح می شـــود؟ اصلا برای اســـم یکی مثل من خوب نیست که بگویند ضرب و شتم شده یا دعوا کرده. مـــن فقط ابراز تاســـف می کنم از ایـــن که چنین خبری مطرح شـــده و همین جا از مـــردم خوب هرمزگان اگر این خبر باعث ناراحتی شان شده، عذرخواهی می کنم. واقعا آنها در میزبانی سنگ تمام گذاشتند .»



مریم امیر کمالی
اولین بانوی تیمدار ایران

مهـــدی پرهام مالک نســـاجی کـــه از وعده و وعید مســـئولان اســـتان مازندران خسته شـــده بود، عطای فوتبال را به لقایش بخشـــید و تیم نســـاجی را به خانم مریم امیرکمالی واگذار کرد .

خانـــم مریـــم امیرکمالی که گفته می شـــود دکتر روانشـــناس اســـت عصر دیـــروز در محـــل تمرینات نساجی مازندران حاضر شد.

جشنواره فرهنگی ورزشی آموزشگاهها و دانشگاههای ارتش ج.ا.ا

چهاردهمین دوره جشـــنواره فرهنگی ورزشـــی دانشـــگاهها و آموزشگاههای ارتش با تجلیل از مراکز و نفرات برتر به کار خود پایان داد.

بـــه گزارش روابط عمومی ســـازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، این جشـــنواره فرهنگی ورزشـــی در قالب ۱۳ رشته جهت دانشـــگاهها و ۷ رشته جهت آموزشگاههای ارتش برگزار گردید.

شایان ذکر است در مراسم اختتامیه این جشنواره که با حضور جمعی از فرماندهان عالی رتبه لشکری و مقامات کشوری از جمله امیر سرتیپ محمدی فر مشاور مقام معظم رهبری در نیروهای مسلح، امیر سرتیپ حیدری جانشین محترم نیروی زمینی، امیر ســـرتیپ خلبان دره باغی جانشین محترم نیروی هوایی، امیر دریادار بی غم جانشین محترم نیـــروی دریایی و امیر ســـرتیپ ۲ شـــاهرخ شـــهرام معاون هماهنگ کننده قرارگاه پدافنـــد هوایی خاتم الانبیاء (ص) برگزار شـــد، نیروی دریایی ارتش ج.ا.ا در مجموع امتیازات دانشگاه ها و آموزشگاه ها بعنـــوان قهرمـــان قهرمانان معرفی شـــد.



قلب قوانینی دارد که عقل از درک آن عاجز است

●بلز پاسکال

تا سه ماه دیگر



صبح روز دوشنبه «کلونایلز» را از بیمارستان زندان به تبعیدگاه کاس کاونتی آوردند. نگهبان مسلح کامیون زندان، در حالی که پرونده‌های زندانی را به «بیوهنری» ـ رئیس تبعیدگاه ـ تحویل می‌داد، گفت:

ـ زندانی، ضعیف و ناتوان است. تا یک ماه یا بیشتر نباید کارهای سنگین بر عهده او بگذارید.

نگهبان مسلح، زانو زد و در حالی که زنجیر را از مچ پاهای کلونایلز باز می‌کرد همچنان به بیوهنری گفت: محکوم به چهار تا شش سال حبس به جرم سرقت از یک کافه... معلوم می‌شود که اوضاعش چندان بد هم نیست و اگر حرف‌شنو باشد، می‌تواند خیلی زود رضایت‌نامه بگیرد و مرخص شود.

وقتی کامیون زندان به راه افتاد، بیوهنری به کلونایلز ـ جوانک زندانی ـ دستور داد که دنبالش بروند.

«کلونایلز» به دنبال او به راه افتاد، در حالی که با دقت تبعیدگاهش را برانداز می‌کرد و می‌کوشید تا با گوشه و کنار آن به خوبی آشنا شود. بعد از نیم ساعت، آنها در دفتر کار رئیس تبعیدگاه ـ بیوهنری ـ بودند.

بیوهنری پشت میزش نشست و گفت: خوب! پس فقط کارهای آسان از تو بر می‌آید. حالا خودت بگو چه جور کاری به دردت می‌خورد؟ سنگ شکستن؟... نه! نه چون در آفتاب، در عرض یک ساعت از پا در می‌آیی! چطور است باغ و باغچه‌ها را وجین کنی؟

نه! چون ممکن است از سم گلها و گیاهان مسموم شوی! فهمیدم، یک کار خوب برایت سراغ دارم...

کلونایلز جوانک خاموش ماند. و بیوهنری گوشی تلفن را برداشت و پس از گرفتن چند شماره گفت: صبح به خیر کاپیتان.... هنوز دنبال شاگرد خانه هستید؟

بیوهنری چند لحظه در سکوت گوش داد و بعد گفت: بله قربان! فکر می‌کنم پسری را که به درد کارهای خانه بخورد پیدا کرده‌ام... جوانی است که به جرم سرقت محکوم شده. او را از بیمارستان زندان یکراست به اینجا آورده‌اند... چی قربان؟... بله خیلی سر به زیر است. لاغر و ضعیف...

بیوهنری باز مکثی کرد و بعد گفت: بسیار خوب قربان، اطاعت می‌کنم. وقتی پرونده‌اش را تنظیم کردم خودم او را می‌فرستم خدمتتان

بیوهنری گوشی تلفن را گذاشت و دوباره به پشتی صندلی چرخان و راحتش تکیه داد و در حالی که به کلونایلز زل زده بود، گفت: خوب گوشهایت را باز کن پسر!... ما می‌خواهیم تو را به عنوان شاگرد خانه به منزل کاپیتان ریف رئیس پلیس منطقه بفرستیم. اگر رفتارت رضایت‌بخش باشد، خیلی زود خلاص خواهی شد. پاشو تا آماده‌ات کنم.

کلونایلز دنبال بیوهنری به راه افتاد. وقتی آنها جاده خاکی حاشیه تبعیدگاه را پشت سر گذاشتند به یک خانه جمع و جور و آرام رسیدند. بیوهنری ایستاد و به خانه‌ای که از سنگ بنا شده بود اشاره کرد: این همان خانه‌ای است که تو باید در آن کار کنی. خانه کوچک و قشنگی است.

آنها از خانه کاپیتان ریف گذشتند و به یک کلبه رسیدند. بیوهنری گفت: قبلاً باید سر و وضعت را مرتب کنی. لباس تمیز بپوش و خیلی آراسته و پیراسته به آنجا برو.

ساعت یک بعداز ظهر بود که نایلز را به خانه کاپیتان ریف بردند. در حالی که دو نگهبان سایه به سایه‌اش جلو می‌رفتند. در چند صد متری خانه کاپیتان ریف نگهبانان به نایلز گفتند: حالا یک راست به خانه کاپیتان برو، اما مبادا فکر فرار به سرت بزند. اینجا به دقت تحت نظر است.

در را مرد فربه و درشت‌اندامی باز کرد. نایلز با خود گفت که حتما او کاپیتان ریف است.

پرسید: چه می‌خواهی پسر؟

ـ اسم من کلونایلز است قربان. رئیس هنری مرا فرستاده که در خدمت خانم ریف باشم.

مرد درشت‌هیکل که کسی جز کاپیتان ریف نبود، گفت: بیا جلوتر پسر تا خوب نگاهت کنم.

نایلز وارد خانه شد و در را به آرامی پشت سر خود بست. کاپیتان ریف جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و سراپای کلونایلز ـ جوانک زندانی ـ را برانداز کرد. در این موقع همسر او با دسته‌ای گل وارد اتاق شد کاپیتان ریف رو به زن کرد و گفت: بیا لئونا... این خدمتکار جدید ماست.

لئونا ریف شاخه‌های گل را به دقت درون گلدان جای داد و گفت: من کار زیادی ندارم. ضمناً فراموش نکن که باید زودتر به دفتر کارت برگردی، چون یک قرار ملاقات مهم داری. کاپیتان ریف به سرعت از جا بلند شد و در حالی که لباس می‌پوشید، خطاب به نایلز گفت: تنبلی نکن بز مجه!

وقتی که کاپیتان بیرون رفت لئونا نام نایلز را پرسید و زندانی جوان برای او شرح داد که در بیمارستان بوده و تازه از بستر بیماری برخاسته است. شش روز بعد نایلز، زندانی جوان طرز وجین کردن باغچه و چیدن گل در گلدان را از لئونا آموخته بود.

ده روز از ورود نایلز به تبعیدگاه می‌گذشت که صبح زود، بیوهنری به سراغ کاپیتان ریف آمد. آنها سوار یک جیپ شدند و برای ماهیگیری رفتند. درست در این موقع بود که چشم کلونایلز به تپانچه ریف افتاد. زندانی جوان چند لحظه مردد ماند و با خود فکر کرد: «این تپانچه جواز عبور و گذرنامه آزادی من است...» در لحظه‌ای که نایلز می‌خواست تپانچه را بردارد، لئونا سر رسید. او با دیدن تپانچه فریاد زد: هی کلود! دست به آن تپانچه نزن. دیوانگی نکن!

اما کلونایلز تپانچه را برداشته بود. لئونا که به نظر وحشتزده می‌آمد گفت: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

ـ فرار!

لئونا با لحنی آمیخته به دلسوزی گفت: ولی کلود تو می‌توانی اینجا بمانی. تا یک سال دیگر... آن وقت رضایت‌نامه‌ات را امضا می‌کنیم و تو برای همیشه آزاد خواهی شد.

کلونایلز غرید: نه... من حتی یک لحظه هم نمی‌توانم تحمل کنم. الان هم وقت را تلف نکنید می‌دانم می‌خواهید سر مرا گرم کنید تا نگهبانها برسند.

لئونا با ناامیدی نالید: با این کار آینده‌ات را خراب می‌کنی!

ـ ساکت! دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم. من الان فقط به پول احتیاج دارم... لئونا به طرف کیف خود رفت و آن را به سوی نایلز انداخت و پرسید: بقیه پولهایی را که در خانه نگه می‌دارید کجاست؟ جعبه جواهر را هم نشانم بده.

لئونا با کندی دستورات زندانی جوان را انجام داد به امید این که شاید کسی سر برسد و در همان حال گفت: باز هم هشدار می‌دهم که بهتر است از این کار احمقانه

دست برداری. اصلاً تو چرا به فکر فرار افتادی؟

نایلز به سختی آب دهانش را قورت داد: من دیگر تحمل ندارم. فقط یک قدم با آزادی فاصله دارم و حالا با این تپانچه برای همیشه به آن می‌رسم. نایلز هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که در روی پاشنه چرخید و کاپیتان ریف تفنگ به دست داخل شد. نایلز با دستپاچگی ماشه را کشید، اما تپانچه خالی بود! کاپیتان با خونسردی تپانچه‌اش را به سمت مغز او نشانه گرفته بود.

نایلز ناگهان به سمت او حمله کرد، اما قبل از آن که به کاپیتان برسد با شلیک گلوله‌ای متوقف شد. گلوله در ران او جای گرفته بود. کاپیتان به نایلز که هنوز به هوش بود، گفت: ما قصد داشتیم به خاطر ضعف جسمانی‌ات برگه رضایت‌نامه تو را زودتر امضا کنیم. اما خواستیم اول تو را امتحان کنیم و ببینیم آیا لیاقت این آزادی زودهنگام را داری! متأسفم که ثابت کردی این لیاقت را نداری! حتی می‌دانم لئونا سعی کرد تو را از این کار منصرف کند، ولی تو با عجله و شتابزدگی همه چیز را خراب کردی. حالا مجبوری تا سالها در زندان بمانی! ■

ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

***افتخاری اعلام کرده خسوس کاندلاس یکی از گزینه‌های سرمربیگری تیم ملی است.**

**آقای افتخاری نیاز به یکسری اطلاعات دارد. به نظرم نباید عجله کنیم. باید تمرکز خود را روی برگزاری منظم لیگ داشته باشیم و افتخاری نیز می‌تواند با دیدن بازی‌ها و مربیان بهترین تصمیم را بگیرد. هم‌اکنون بهترین مربی جهان هم نمی‌تواند کاری بکند زیرا باید بازیکنان را در اختیار داشته باشد که بازیکنان هم به علت حضور در تیم‌هایشان نمی‌توانند چنین کاری انجام دهند .

***موافق حضور مربی خارجی در تیم ملی هستید؟**

**شرایط فوتسال ما همواره نشان داده که حضور مربی ایرانی در کادر فنی مؤثرتر است.

***در مورد خسوس چه؟ بعضی‌ها معتقدند مربی‌ای که هشت سال تیمی نداشته نمی‌تواند عملکرد خوبی داشته باشد.**

**او آدم خوبی است اما اگر بخواهیم این گونه صحبت کنیم خیلی‌ها هستند که چندین سال تیم نداشتند. شمس مگر پس از تیم ملی به تیم دیگری ملحق شده است؟ سه سال است که شمس تیم ندارد، پس او هم عملکرد ضعیفی داشته. مهم این است که ببینیم یک شخص پس از دوره مربیگری‌اش چه کارهایی کرده است. سمینار، کلینیک یا کلاس برگزار کرده است یا نه.

***مشکل اصلی فوتسال چیست که باید هم‌اکنون برطرف شود؟**

**فوتسال از لحاظ مالی بسیار در مضیقه است. اگر به آن رسیدگی نشود همین گونه خواهد ماند. افتخاری نسبت به شرایط ناآشنا نیست. او در فدراسیون کار کرده است و می‌داند که چگونه باید مسائل را برطرف کند اما اگر قرار باشد همین یک کمیته و یک اتاق درباره اتفاقات و مسائل فوتسال تصمیم بگیرد کار به جایی نمی‌رسد .

***با برگزاری جام حذفی موافق هستید؟**

**برگزاری جام حذفی در حد حرف می‌ماند. من خودم یک سال و نیم پیش این طرح را دادم اما با توجه به اینکه زمان کافی برای برگزاری این مسابقات نداریم نمی‌توانیم آن را عملی کنیم. اینجا اروپا نیست که مسافت شهرها کم باشد. تیم‌ها باید از اهواز به مشهد، تبریز و سایر شهرها بروند. تیمی بخواهد ریکاوری کند و استراحت داشته باشد با مشکل روبرو می‌شود. برگزاری جام حذفی در حرف خیلی خوب است اما به صورت عملیاتی نشدنی است. آقایانی که صحبت از آن می‌کنند و می‌گویند جایش خالی است بیایند و بگویند کجای این فوتسال جا دارد . ■

بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان چیزی بزرگ‌تر از فکر او

●همیلتون

سرآشپز: محمدمهدی حسینی





همین ابتدا باید عرض کنم خیلی خوشحالم که شما خوانندگان عزیز نظراتتان را برای ما ارسال می کنید. مشارکت شما با سفره رنگین، قطعا در هرچه بهتر شدن این سفره کمک خواهد کرد.

شـما می‌توانید سوالات خود: در مورد نحوه خرید و انتخاب مواد اولیه، آماده سازی مواد اولیه، بهداشت مواد غذایی، نحوه طبخ و... را با ما درمیان گذاشته و از ما پاسخ آن را دریافت کنید.

همچنین به دلیل تنوع در نحوه طبخ و آماده‌سازی مـواد غذایی، در صورت بروز مشـکل در تهیه غذای آموزش داده شـده می‌توانید از طریق راههای ارتباطی با ما، مشکل خود را مطرح کرده و جواب آن را دریافت کنیـد. یکی از خوانندگان محترم مجله در مورد از بین بردن بوی زهم میگو و خام و نپخته بودن آن در میگوی پفکی سوال کرده بودند که ضمن تشکر از ایشان در ذیل جواب سوال این خواننده محترم را بیان خواهم کرد.

***

بـوی زهمی که غالبا از محصـولات دریایی نظیر ماهی و میگو استنشـاق می‌شود ناشی از فسادی است کـه پس از صید محصـولات دریایی کم و بیش روی پوست و یا گوشت آن پدید می آید و گرنه محصولات دریایی تازه به هیچ وجه بوی نامطبوع ندارند.

هنگام خرید محصولات دریایی در درجه اول باید کاملا مطمئن شـوید که محصول مورد نظر مانده و یا خیلی مانده نباشـد. ترجیحا از فروشـگاههای معتبر مخصوص فروش محصولات دریایی و یا شیلات آن را تهیـه نمایید. در آشـپزی ماهـی و یا میگو را قبل از پخت در موادی می‌خوابانند تا هم بوی زهم آن گرفته شـود و هم عطر و طعم مخصوصی به آن بدهند. این روش را فرانسوی‌ها **مارینه کردن** می‌نامند.

مـواد بکار رفتـه در مایه مارینـه مختلف و زیاد اسـت و بـه نوع غذایی که می‌خواهیـم آماده کنیم با هم ترکیب می‌شـوند. این مواد شامل: روغن (زیتون یا مایع)، سرکه، آب لیمو، سبزیجات معطر، پیاز، سیر (پودر سـیر یا سـیر تازه) زنجبیل (تازه یا سـائیده)، سـس سویا، شیر، زردچوبه، فلفل (سیاه، قرمز، سفید) و ادویه‌های دیگر است.

لازم به ذکر اسـت که مواد ذکر شده بسته به نوع غذا با هم ترکیب می‌شوند.

قرار دادن محصولات دریایی در مایه مارینه علاوه بر اینکه بوی زهم محصولات دریایی را از بین می‌برد بلکه به آن طعم و عطر مطبوعی نیز می‌بخشد.

در غذاهایی که با محصولات دریایی آموزش داده می‌شود حتما ترکیب مایه مارینه هم ذکر می‌شود که شما می‌توانید با خواباندن ماهی یا میگو در آن مشکل بوی زهم غذای خود را از بین ببرید.

اما در نظر داشته باشید که محصولات تازه دریایی بوی زهم بسیار کمی دارند. در برخی از موارد محصول انتخاب شـده اصلا مناسب برای طبخ نبوده و به دلیل ماندگی بیش از حد بوی بد آن به جسـم گوشت رفته و از بیـن نمـی‌رود. در مورد خام و یا نپخته بودن میگو در بسیاری از غذاها لازم است بدانید که:

در ایـران غالبا پخت و پـز محصولات دریایی در سـرخ کردن آن، تا حد خشـک شـدن ماهی یا میگو خلاصه می‌شود که این کار علاوه بر اینکه کیفیت غذا را کم می‌کند از خاصیت آن هم به مقدار بسیار زیادی می‌کاهد. اما اگر از آن دسـته از عزیزانی هسـتید که دوسـت دارید میگوی شـما کاملا پخته و سرخ شده باشد، ابتدا میگو را در ظرفی حاوی ۱ لیتر آب بریزید و یک قاشق چایخوری نمک به آن اضافه کنید و بعد از جوش آمدن آب به ازای هر ۱ لیتر آب ۲ قاشق غذا خوری سـرکه به آن اضافه کرده و تا وقتی که میگوها به رنگ نارنجی در بیایند آن‌ها را می‌جوشانیم، سپس آبکش کرده و زیر آب سـرد گرفته و به آن شـوک می‌دهیم. بعد از خنک شـدن میگو، می‌توانید آن را به هر روشی که دوست دارید آماده کنید.

مایه مارینه‌ای که برای میگو پفکی مناسب‌تر است عبارت اسـت از: آب لیمو یا نارنج، سیر تازه رنده شده یا پودر سیر، نمک و فلفل.

امیدوارم که با این توضیحات غذای شـما بهتر از قبل طبخ شود.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذاکولاکه!

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽همسرم خوبم، علی جان، دفتر قلبم را ورق ورق دوره می کنم، تنها نام توست که دلیل تپش آن است، در هر نفسم بودنت را در کنارم تا همیشه تمنا می کنم، تولدت مبارک

همسرت نگار نیک زاده ـ تهران

✽همسر عزیزم، شاهین جانم، نفس کشیدنت برای من باارزش تر از همه چیز در دنیا است، جاودانه در کنارت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم ۲۱ دی تولدت و اولین سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت روشنک آذری ـ سراب

✽سینای عزیز، نوه گلم، ۱۱ دی روز تولدت قشنگ ترین روز زندگی ماست، تولدت مبارک دوستت داریم

پدربزرگ ابراهیم خسروی و مادربزرگ عشرت خسروی ـ کرج

✽همسر عزیزم، فاطمه قلایی، بیستم دی را با ۲۰ سبد گل مریم به شما همسر مهربان تبریک می گویم و از خدای منان می خواهم که گل وجودت در خانواده ماشکوفاتر از همیشه باشد، دوستت دارم

همسرت مهدی مالمیر ـ تهران

✽سیمین جان، نسیم بهاری به قاصدک گفت، یازده دی گلی خواهد شکفت به نام سیمین، یک سبد عشق و وفا و یک هزار آینه از جنس دعا، همه تقدیم تو باد، تولدت مبارک

مادرت شهین اکبری ـ ملایر

✽دختر مهربانم، فائزه جان، تولد روزی برای شکفته شدن گلی مثل توست، پس گلم تولدت را به تو تبریک می گو

مادرت زینب ثابت ـ سمنان

✽مرتضی عزیزم، برای قلب پاک و روشن تو که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم تا ابد عاشقانه دوستت دارم، ۲۲ دی تولدت مبارک

همسرت آمنه دبیری ـ ایوانغرب

✽هادی جان، پسر عزیزم، ۲۱ دی روز شکفتنت مبارک و فرخنده باد. عزیز پدر تولدت مبارک، دوستت داریم

پدر محمدرضا اسکویی و مادرت رعنا حمیدی ـ تهران

✽پوریا، نوه گلم، با آمدنت زندگیم را دگرگون کردی، امیدوارم در تمام طول زندگیت سالم و سلامت باشی

شکوفه فرساد ـ گرگان

✽پدر عزیزتر از جانم، محمد بیات، تولدت را در روز ۱۹ دی به شما تبریک می گویم و از راه دور دست شما و مادرم را می‌بوسم

دخترت شهلا بیات ـ تهران

✽همسر مهربانم، میناجان، زمین آن گل را به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلب من کاشت تا باغچه خالی قلبم جایگاه یک گل زیبا باشد، تولدت مبارک

همسرت جواد ایوبی ـ تبریز

✽همسر عزیزم، سهیل جان، بهترین صدای زندگی من تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روز دنیا روز تولد تو ۱۳ دی تولدت مبارک

همسرت نیلوفر میرهاشمی ـ گرگان

✽آقاجعفر خوبم، عصر ۲۱ دی دومین سالروز یکی شدنمان را به شما گلم تبریک می گویم

همسرت شهلا امیری ـ زنجان

✽آقاموسی، داداش خوبم، از محبت‌های چندین ساله‌ات کمال تشکر و قدردانی را دارم امیدوارم همیشه در کنار همسر مهربانت در سعادت و سلامت باشی

خواهرت نرگس پرشکوهی ـ رامسر

✽دایی رضا و زن‌دایی حرمت، پنجم دی خوشحال‌ترین بودم، چرا که شنیدن خبر شکفتن گل نازتان ـ نیلی کوچولو مرا سرمست کرد. شاخه گلتان مبارک

خواهرزاده‌ات امیرمحمد کریم پور ـ بندر انزلی

✽شهرزاد، همسر عزیزم، ۲۱ دی سی و پنجمین سالروز تولدت را با ۳۵ شاخه گل رز به شما همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت مصطفی چهره گون ـ رامسر

✽جعفر عزیزم، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشم برایم بمان و بدان عاشقانه‌تر از همه دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت خدیجه صالحی ـ همدان

✽علیرضا جان، شروع موفقیت در تئاتر را تبریک می گوییم و امیدواریم موفقیت تداوم داشته باشد

پدر و مادرت و خانواده لطفی ـ اصفهان

✽همسر مهربانم، حافظ جان، تمام لحظه‌های من فدایت، فدای لحظه‌ای از لحظه‌هایت همه دنیای من بودی و من هم، گذشتم از همه دنیا برایت. ۱۰ دی تولدت مبارک

همسرت نرگس بهداروند ـ خوزستان (شهرستان شوشتر)

✽مادر عزیز و مهربانم، ۱۷ دی تولدت مبارک، کاش می‌دانستی چقدر دوستت دارم، وجودت همیشه برایم مثل یک خورشید گرم است از خدا ممنونم که چنین مادری مهربان به من داد

دخترت آیلین آبنوس

✽نیماجان، بدون تو دنیا را نمی خواهم چون تنها بهانه زندگیم تو هستی، عشق من ۱۴ دی سالروز تولدت مبارک

همسرت فاطمه جعفری ـ خضر استان فارس

✽بهترین همسر دنیا، مهساجان، سالها قبل در سردترین روزهای زمستان گرمترین و شادترین روزهای زندگیم را در کنار زیباترین خلقت خداوند شروع کرده‌ام سالگرد پیوند قلبهایمان را به تو که تنهاترین بهانه زندگیم هستی تبریک می گویم

همسر و بهترین دوستت حسین نخعی مقدم ـ مشهد

✽ثمر خانم، خاله جان، ۲۰ دی نوزدهمین سالروز تولدت را با ۱۹ شاخه گل رز به شما خاله مهربان تبریک می گویم

خواهرزاده‌ات نسرین عاشوری ـ اسلامشهر

✽آقاجلال، همسر مهربانم، ۱۹ دی دومین سالروز یکی شدنمان را به شما تبریک گفته و از خداوند منان آرزوی سلامتی و موفقیت را در زندگی‌مان دارم

همسرت نیلی روزبه ـ سواد کوه

✽راحله جان، دختر گلم، شکفتن «فخرالدین کوچولو» را به شما و داماد عزیزم آقا مصطفی تبریک می گوییم

پدرت و مادرت، حاج موسی و فاطمه مقدسی ـ تبریز

✽خواهر عزیزتر از جانم، فریباجان، وجودت گرمابخش تمام زندگیم شد، دوستت دارم تا ابد ۱۵ دی سالروز تولدت مبارک

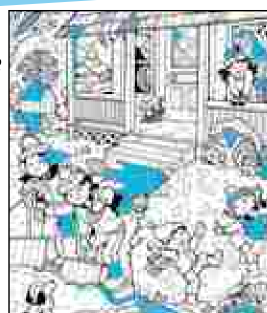
خواهرت سمانه ضعیف تن ـ تهران

✽همسر عزیز و وفادارم، فریباجان، پا به پا آمدنت را در تمامی این سالها سپاس و درود می گویم، تولدت مبارک

همسرت علی مهدی بیرقدار ـ شیراز

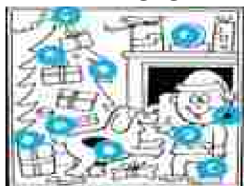
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر بارش برف

پاسخ پنج اختلاف در تصویر



پاسخ کدام حیوان تنها است:
غازی که در حال مطالعه روزنامه است.

کسی که دارای قلب پاک نباشد ممکن نیست خدا را بشناسد
●مهاتما گاندی


محمدمهدی رضالو ۷ ساله از تهران


سعیده عابد


آوا عابد ۵ ساله


عسل کاظم‌نژاد ۶ ساله از ساری


فاطمه ایران‌پاک ۶ ساله از بجستان


آروین حمیدی مقدم


نیلوفر اکبری ۳/۵ ساله از کرج


حدیث تیرماهی ۷ ساله


تبسم احدی


شیما مستخدم از اسلامشهر


الیناسادات هاشمی از بابل


سپهر حمزیی ۶ ساله از تهران


سحر کشیری کلاس اول از بهشهر



مخفیانه

۶ تا ۱۰ سانتیمتر

قدبلندتر

دیده شوید!





بورلی هیلز
BEVERLY HEELS

اعطای نمایندگی کفشهای بورلی هیلز به واجدین شرایط در سراسر کشور

جهت کسب اطلاعات بیشتر با تلفن های زیر تماس حاصل نمایید.

۰۲۱-۸۸ ۵۳ ۹۲ ۳۰-۳۳

آدرس مراجعه حضوری:تهران– خیابان استاد مطهری– مقابل خیابان فجر شماره ی ۲۱۵

www.beverlyheels-shoes.com

